هو
121

تمهيدات

ابوالمعالي عبدالله بن محمّد بن علي
بن الحسن بن علي ميانجي همداني

ملقب به

عينُ القضات

فهرست مطالب

بسم اللّه الرحمن الرحيم

و بِهِ نَسْتَعين، الحمدُللّه ربِ العالَمين و العاقبةُ لِلْمُتّقين ولا عُدْوانَ اِلاّ على الظّالِمين، و الصلوةُ و السلامُ على خَيْر خَلْقه محمدِ و آلِه أجمعينَ الطّيبين الطّاهرين، و على أصحابِه رِضْوانُ اللّه تعالى عليهم. جمعى دوستان درخواستند كه از بهر ايشان سخنى چند درج كرده شود كه فايدهٔ روزگار در آن بود. ملتمس ايشان مبذول داشته آمد و اين كتاب به زبدة الحقايق فى كشف الدقايق بر ده تمهيد تمام كرده شد تا خوانندگان را فايده بود.

تمهيد اصل اول

<فرق علم مكتسب با علم لدنى>

بدانكه در حق صورت بينان و ظاهر جويان با مصطفى-صلعم- خطاب اين آمد: «وتراهم يَنْظُرون إِلَيْک وَ هُمْ لايُبصِرون». اى عزيز ميگويم: مگر اين آيت در قرآن نخواندهاى و يا نشنيدهاى كه «قُد جاءَكم مِنَ اللّهِ نورٌ و كتابٌ مُبين»؟ محمد را نور ميخواند و قرآن را كه كلام خداست نور ميخواند كه «واتّبعوا النورَ الذى اُنْزل مَعَه». تو از قرآن حروف سياهى ميبينى بر كاغذ سفيد، بدانكه كاغذ و مداد و سطرها نور نيستند، پس «القرآنُ كلامُ اللّهِ غيرُ مخلوق» كدامست؟ خلق از محمد صورتى و تنى و شخصى ديدند، و بشر و بشريَّتى به بينندگان مى نمودند كه «قُلْ إِنما أنا بَشرٌ مِثلُكم يوحى إِليّ» تا ايشان درين مقام گفتند كه «وقالوا مالِهذا الرسولِ يأكُل الطعامَ و يمشى فى الأسواق». اما او را با اهل بصيرت و حقيقت نمودند تا بجان و دل، حقيقت او بديدند. بعضى گفتند: «اللهُمّ الجعَلْنا من اُمةِ محمد»، بعضى گفتند: «اللهم لاتَحْرِمنا من صحبة محمد» و قومى گفتند: «اللهم ارزُقْنا شفاعةَ محمد». اگر در اين حالت و درين مقام ولايت او را بشر خوانند و ياوى را بشر دانند، كافر شوند. بر خوان: «و قالوا أبشَرٌ يهدوننا فكَفَروا» تاوى بيان كرد كه «لَسْتُ كأحدِكم».

و حقيقت قرآن كه صفت مُقدس است مقرون و منوط دلهاى انبيا و اهل ولايت است كه حيوة اين فرقت بدان آمد. آن در كتاب نيست و هم در كتاب ميطلب. «ما بَيْنَ الدفَتَيْن كلامُ اللّه» هر دو طرف گرفته است. اما طالبان قرآن را در كتاب بديشان نمودهاند كه «إنّ للقرآن ظهراً و بطناً وَلِبَطنه بطناً الى سبعة أبطُن» گفت. هر آيتى را از قرآن ظاهرى هست و پس از ظاهر باطنى تا هفت باطن. گيرم كه تفسير ظاهر را كسى مدرک شود، اما تفسيرهاى باطن را كه دانست و كه ديد؟ و جاى ديگر گفت كه: «أُنزل القرآنُ على سبعةِ أحرُف كُلُها شاف كاف.» عروس جمال قرآن چون خود را باهل قرآن نمايد، به هفت صورت اثر بينند و همه صورتها باشفاف تمام. مگر كه ازينجا گفت: «أهلُ القرآن أهَلُ اللّه و خاصتُه» كه چون مقرى بكتاب «وعند ام الكتاب» رسيد بمعانى قرآن برسد و جمال پرتو قرآن او را چنان از خود محو كند كه نه قرآن ماند و نه قارى و نه كتاب بلكه همه مقروء بود و همه مكتوب باشد.

اما مقصود آنست كه بدانى كه جزين بشريت حقيقتى ديگر، و جزين صورت معنيى ديگر، و جزين قالب جانى و مغزى ديگر و جزين جهان جهانى ديگر.

ما را بجز اين جهان جهانى دگر　　　جز دوزخ و فردوس مكانى دگر

است — است

آزاده نسب زنده بجانی دگر است — و آن گوهر پاکشان زکانی دگر است

قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق — قرّائی و زاهدی جهانی دگر است

ما را گویند کین نشانی دگر است — زیرا که جزین زبان زبانی دگر است

أمّا آیت «و ما مِنۀا إِلّا لَهُ مَقامٌ معلوم» بیان وشرح این همه کرده است؛ «واللّهُ فضَّل بعضَکم علی بعضٍ فی الرزق» عذر این همه بخواسته است؛ «تلک الرُّسُل فضّلنا بعضهم علی بعضٍ» پدید کرده است «وفوق کل ذی علم علیم» ظاهر شده است. این همه چیست؟ و چه معنی دارد «وما یعلَمُ تأویلَه إِلاّ اللّهُ و الراسِخون فی العلم»؟ این تأویل که خدا داند و راسخان در علم. راسخ در علم کدام باشد؟ برخوان: «بَلْ هو آیاتٌ بیناتٌ فی صدور الذین اوتوا العلم». این صدر کجا طلبند؟ «أَفَمَنْ شَرَح اللّهُ صدرَه للاسلام فهو علی نورٍ من ربّه فَوَیلٌ للقاسِیة قلوبُهم». این نور کجا جویند؟ «إنّ فی ذلک لَذِکْری لِمَن کان لَهُ قلب»! گم راه را این همه گم و راهنمایی را این همه پیدا شده است و ز بهر این گفت مصطفی-صلعم-: «إِنّ مِنَ العلم کَهَیْأَةِ المکنون لایعْلَمُه علماءٌ الا العلماءُ باللّه فَإذا نطقوا به لم یَنْکُره إِلّا اهلُ الَغِرَّة باللّه».
علمها سه قسم آمدند: قسم اول علم بنی آدم آمد و قسم دوم علم فرشتگان و قسم سوم علم مخلوقات و موجودات اما علم چهارم علم خداست تعالی و تقدس که علم مکنون و مخزون میخوانند پس علم مکنون جز عالم خدا کس نداند و ندانم که هرگز دانستهای که عالم خدا کیست؟ «أُطلُبوا العلمَ وَ لَوْ بالصّین» ترا بچین و ماچین باید رفت، آنگاه «عُلَماءُ اُمّتی کأنبیاء بنی إِسرائیل» بیابی.
بر کدام راه میباید رفت؟ بر راه عمل، عمل تن نمیگویم بر راه عمل دل میگویم و معلوم است که گفته است: «مَنْ عَمِلَ بِما عَلِم وَرّثَهُ اللّهُ عِلْمَ مالایَعْلم».
دریغا «کَلِمَ الناس علی قَدَرِ عقولِهم» پندی تمامست؛ أما درین ورقها بعضی سخنها گفته شود که نه مقصود آن عزیز بود، بلکه دیگر از محبان باشد که وقت نوشتن حاضر نباشند، ایشان را نیز نصیبی باید تا نپنداری که همه مقصود تویی. زیرا که هر که چیزی شنود که نه مقام وی بود ونه در قدر فهم وی باشد، ادراک و احتمال آن نکند. تو ای عزیز پنداری که قرآن مجید خطابست با یک گروه یا با صد طایفه یا با صدهزار؟ بلکه هر آیتی و هر حرفی خطابست با شخصی، و مقصود شخصی دیگر بلکه عالمی دیگر. وآنچه درین ورقها نوشته شد، هر سطری مقامی و حالتی دیگر است و از هر کلمهای مقصودی و مرادی دیگر، و با هر طالبی خطابی دیگر که آنچه با زَیْد گفته شود نه آن باشد که با عمرو بود، و آنچه خالد بیند بکر مثلاً نبیند.
ای عزیز! تو پنداری که «الحمدُللّه رب العالمین» بوجهل شنید، یا مقصود او بود؟ او از قرآن «قُل یا ایُّها الکافرون» شنود و نصیبش این بود؛ اما «الحمدللّه» نصیب محمد بود و محمد شنید. و اگر باور نمیکنی از عمر خطاب بشنو که گفت: مصطی- صلعم- با ابوبکر سخن گفتی که شنیدم ودانستم و گاه بود که شنیدم و ندانستم، و وقت بود که نشنیدم و ندانستم، چه گویی؟ از عمر دریغ میداشت! نه حاشا و کلا ازو دریغ نمیداشت، لیکن فرزند طفل را که رضیع بود از

بره بریان و حلوای شکر نگاه دارند که او را معده احتمال نکند، تا رسیدهٔ روزگار شود آنگاه مَأکولات و مَشروبات مُضراو نشود.
عبداللّه بن عباس میگوید که اگر این آیت را که «إنّ رَبّکم اللّهُ الذی خَلق السموات و الارضَ فی ستةِ ایام ثم استوی علی العرش» تفسیر میکنم «لَرَجَمْتمونی بالحجارة» یعنی صحابه- رضی اللّه عنهم- مراسنگسار کنند.
ابوهُریره- رضی اللّه عنه- گفت که اگر این آیت را شرح کنم که «اللّه الذی خَلق سبع سموات و من الارض مِثلَهُنَّ یَتَنزّلُ الامرُ بینهُنّ»، «لَکَفّرُتمونی»، یعنی خلق مراکافر خوانند.
عبداللّه بن عباس میگوید:شبی با علی بن ابی طالب- کرم اللّه وجهه- بودم تا روز، شرح بای بسم اللّه میکرد: «فرأیتُ نفسی کالجرَّةِ عند البحرِ العظیم».یعنی خود را نزد وی چنان دیدم که سبویی نزد دریایی عظیم. از دریا، چه بر توان گرفت؟ تا ساکن دریا نشوی، هرچه یابی قَدَری و حَدّی دارد؛ ملاح از دریا، چه حدِ و وصف کند و چه برگیرد؟! زیرا که هرچه برگیرد باز بریزد که مقام در بحر دارد، اما بَرّ از بحر چه خبر دارد؟ «ظَهَر الفسادُ فی البرّ و البحر. هرچه آموختهٔ خلق باشد بر و بری باشد و هرچه آموختهٔ خدا باشد که «الرحمنُ عَلَّم القرآن». بحر و بری باشد و بحر نهایت ندارد «ولایُحیطون بشیءِ مِنْ علمه».
چه میشنوی ای عزیز! شمهای ازین حدیث که «المؤمنُ مِرْآةُ المؤمن» بدینجا لایق است. هر که چیزی نداند و خواهد که بداند او را دو راهست: یکی آن باشد که با دل خود رجوع کند بتفکر و تدبر تا باشد که بواسطهٔ دل خود خود را بدست آرد. مصطفی- علیه السلام- ازاینجا گفت که: «إسْتَفْتِ قَلْبَکَ وَ إنْ أفْتاک المُفْتون» گفت: هرچه پیش آید باید که محل و مُفتی آن صدق دل باشد. اگردل فتوی دهد امر خدا باشد میکن؛ و اگر فتوی ندهد ترک کن، و اعراض پیش گیرد که «إنّ لِلْمَلَک لَمَّةٌ و للشیطان لَمّة». هرچه دل فتوی دهد خدایی باشد، و هرچه رد کند شیطانی باشد و نصیب این دو لَمّه در همهٔ جسدها هست از اهل کفر و اسلام. کارهای ما دشوار بدانست که مفتی ما نفس امّاره است که «إنّ النَفْس لَأمّارةٌ بالسوءِ». هر کرا مفتی دلست او متقی و سعید است و هر کرا مفتی نفس است او خاسرو شقی است؛ و اگر شخصی این اهلیت و استعداد ندارد که بواسطهٔ دل خود بداند دل کسی دیگر بجوید و بپرسد که این اهلیت یافته باشد «فَأسألوا أهلَ الذِکر إن کُنْتُم لاتعلَمون: تا دل غیری آینهٔ تو باشد.
ای دوست دلها منقسم است بر دو قسم: قسمی خود در مقابلهٔ قلم اللّه است که بر وی نوشته شده است که «کَتَب اللّهُ فی قلوبهم الایمان» و یمینُ اللّه کاتب باشد؛ پس هرچه نداند چون بادل خود رجوع کند بدین سبب داند. قسم دوم هنوز نارسیده باشد و خام در مقابلهٔ قلم اللّه نبود؛ چون از یکی که دلش آینه و لوح قلم اللّه باشد بپرسد و معلوم کند، او از اینجا بداند که خدا را در آینهٔ جان پیردیدن چه باشد. پیر، خود را در آینهٔ جان مرید ببیند اما مرید در جان پیر خدا را بیند.
و مثال همه که گفتم آنست که جماعتی بیماران برخیزند و بنزد طبیب روند و علاج خود بجویند. طبیب نسخهای مختلف بجهت تسکین امراض بدیشان دهد اگر کسی گوید: این اختلاف نسخها از جهل طبیب است غلط گفته باشد و جاهل این گوینده باشد که این اختلاف نسخها که افتاد از اختلاف علل افتاد. پس علتها گوناگونست، نسخت همه علتها بیک علت باز دادن سخت جهل و خطا باشد؛ آنها که دانند که چه گفته میشود خود دانند.

اکنون علت دین و اسلام قالب یک رنگ باشد. «بُنِیَ الاسلامُ علی خمس» خود نسخهای معین داده است که پنج نسخت است که علاج و دوای جملهٔ مؤمنان است؛ امّا کار باطن و روش قلب، ضبطی و اندازهای ندارد. لاجرم بهر واردی پیری بباید که طبیب حاذق باشد که مرید را معالجه کند و از هر دردی مختلف درمانی مختلف فرماید. آنها که ترک علاج و طبیب کردهاند خود آن بهتر باشد که در علت فرو شوند زیرا که «وَلَوْ عَلِمَ اللّه فیهم خیراً لَأسمعَهم». پس چون طبیب حاذق در راه رونده بباید، باجماع مشایخ- قدّس اللّه ارواحهم- فریضه باشد؛ و از اینجا گفتهاند: «مَنْ لاشیخَ له لادین له». و شیخ را نیز فریضه بود خلافت قبول کردن، و تربیت کردن مریدان را فرض راه بود. اگر تمامتر خواهی از خدای تعالی بشنو که گفت: «هوالذی جَعَلکم خَلائف فی الارض وَرَفَعَ بَعْضَکم فَوْق بعضی دَرَجات». و بیان خلافت باطن جای دیگر گفت: «لَیَستَخْلِفنّهم فی الارض کما استَخْلَف الذین من قَبْلِهم»بیت:

کس را ز نهان دل خبر نتــوان کــرد	ز احوال دل خویش حذر نتوان کرد
کس عالم شرع را زَبَر نتــوان کــرد	انسانی را ز خــود بــدر نتــوان کــرد
محجوبان را بدین، نظر نتــوان کــرد	با خویش بکوی او گذر نتــوان کــرد

دریغا قفل بشریت بر دلهاست، و بند غفلت بر فکرها، و معنی «أفَلا یَتَدبَّرون القرآن أم علی قُلوبٍ أقفالُها» این باشد. چون فتوح فتح و نصرت خدای تعالی درآید که «إذا جاء نَصْرُ اللّهِ والفَتْح» این قفل از دل بردارد. «سَنُریهم آیاتِنافی الآفاق و فی انفُسِهم» پدید اید و نباتِ «واللّهُ أنْبَتَکُم مِن الارض نباتا» حاصل شود از خود بدر آید، ملکوت و مُلک ببیند و مُلک و مالک المُلْک شود که «کذلک نُرِی ابراهیمَ ملکوت السمواتِ و الارض» از خود بدر آید.
عیسی- علیه السلام- ازین واقعه خبر چنین داد که «لایَدْخُلُ ملکوتَ السمواتِ مَنْ لَمْ یولدْ مرَّتین» گفت: بملکوت نرسد هرکه دوبار نزاید یعنی هر که از عالم شکم مادر بدر آید این جهان را بیند و هرکه از خود بدر آید آن جهان را بیند.
«أبدانُهم فی الدنیا و قلوبُهم فی الآخرة» این معنی باشد. آیینهٔ «یَعْلَمُ السِرَّ فی السمواتِ والارض» کتاب وقت او شود. «مَنْ عَرفَ نفسه» او را روی نماید، «فقد عَرَف ربَّه» نقد وقت او شود. از «یوم تُبَدَّلُ الأرضُ» گذشته بود و «بِغَیْر الأرض» رسیده «رأی قلبی ربی» بیند. «أبیتُ عِنْد ربی یُطْعِمُنی و یَسْقین» بچشد. فأوحی إلی عَبْدِه ما أوحی» بشنود.
ای عزیز اگرخواهی که جمال این اسرار بر تو جلوه کند از عادت پرستی دست بدار که عادت پرستی بت پرستی باشد. نبینی که قدح این جماعة چگونه میکند «إنّا وَجَدْنا أباءَنا علی امةٍ و إنّا علی آثارهم مُقتدون»! و هرچه شنودهای ازمخلوقات فراموش کن «بِئْسَ مَطِیَّةُ الرَّجُل زَعْمُه». و هرچه شنودهای ناشنوده گیر که «لایَدْخُل الجنَّة نَمّام». و هرچه بنماید نادیده گیر «ولاتَجَسَّسوا». و هرچه بر تو مشکل گردد جز بزبان دل سؤال مکن و صبر کن تا رسی «وَلَوْ أنهم صَبروا حتی تَخْرُجَ إلَیْهم لَکان خیراً لَهُم». نصیحت خضر قبول کن «فلا تَسْألنی عن شیءٍ حتی أُحدِثَ لک مِنْهُ ذِکرا».
چون وقت آید خود نماید که «سَأُریکُم آیاتی فلا تَسْتَعجِلون»؛ و میطلب که زود بیابی که «لَعَلَّ اللّهُ یَحْدِثُ بعْدَ ذلک أمْراً». چون روی رسی و بینی؛ و هرگز تا نروی نرسی «أفَلَمْ یَسیروا فی الارض فَیَنْظُروا». «ألَمْ تَکُنْ أرضُ اللّهِ واسعةً فَتُهاجِروا فیها» امر است بر سیر و سفر؛ اگر روش کنی عجایب جهان بینی در هر مَنزلی «وَمَنْ یهاجِر فی سبیل اللّه یَجِد فی الارض مُراغَماً کثیراً وَسَعَة». در

هر منزلی ترا پندی دهند و پند گیری «فَذَکِّرْ فإنَ الذِکری تَنْفَعُ المؤمنین».
این همه آیتها جز بمثل ندانی که «مَثلُ الجنَّة التی وُعِدَ المتقون». ترا بجایی رسانند که سدّها و کوهها چون پشم رنگین شود «وَتکونُ الجِبالُ کالْعِهْنِ المَنْفوش». «إنّ یأجوجَ و ماجوجَ مُفسدون فی الارض» ترا بنمایند. بدانی که این همه در تن آدمی کدام صفتهاست؟ پس دجال، حال نفس امّاره را دریابی «أَعْدی عَدُوِکَ نفْسُک التی بَیْن جَنْبَیک». پس «جذبةٌ مِنْ جَذَباتِ الحق تُوازی عمل الثقَلین» درآید و ترا بمیراند و فانی کند که «مَنْ أراد أن یَنظُرَ إلی مَیّت یمشی علی وجه الأرض فَلیَنْظُر إلی ابن ابی قُحافَة». پس زنده شوی «أوَمَنْ کان مَیتاً فاحییناه». چون باقی شدی ترا بگویند که چه کن و چه باید کرد «والذین جاهَدوا فینا لَنَهْدیِنَهُم سُبُلَنا». آنگاه ترا در بوتۀ عشق نهند و هر زمان گویند: «وجاهِدوا فی اللّه حقَّ جِهادِه» تا آتش ترا سوخته گرداند. چون سوخته شدی نور باشی «نورٌ علی نورٍ یهدی اللّهُ لِنوره مَنْ یَشاء»، و خود نور تو باطل است و نور وی حق و حقیقت نور او تاختن آرد، نور تو مضمحل شود و باطل گردد. همه نور وی باشی «کَذلک یَضْرِبُ اللّه الحقَ و الباطِل بل نقذِف الحق علی الباطل فیدمغه».
پس اگر هیچ نشانی نتوان دانستن «فَهُوَ عَلی نورٍ مِنْ رَبّه» خود میگوید که کار چونست و چون باشد. کار را باش اگر سر کار داری و اگر نه بخود مشغول باش. مگر که از ذوالنون مصری نشنیدهای که چه گفت: «إنْ قَدِرتَ علی بَذْلِ الروح فَتَعالَ وَإلّا فَلاتَشْتَغل بتُرَّهات الصوفیة». اگر برگ آن داری که اول قدم، جان دربازی بر ساز باش، و اگر نتوانی ترهات صوفیان و مجاز و تکلفات صوفیانه ترا چه سود دارد؟ خواجه ابوعلی سرخسی این بیتها را مبحث سخت وارد و لایق گفته است در معنی قول ذوالنون:

در آی جانا با من بکار اگر یاری	وگرنه رو بسلامت که بر سر کاری
نه همرهی تو مرا راه خویش گیر و برو	ترا سلامت بادا مرا نگوساری
مرا بخانۀ خمار بر بدو بسپار	دگر مرا بغم روزگار نسپاری
نبیذ چند مراده برای مستی را	که سیر گشتم ازین زیرکی و هشیاری

با تو گفتم اگرچه مخاطب تویی اما مقصود و فایده دیگری و غایبی بر خواهد داشت. از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: سی سالست که سخن با خدایتعالی میگویم و خلق میپندارند که با ایشان میگویم ای عزیز معذور دار. قاضی فضولی همدانی از کجا، و این سخنهای اسرار ازکجا؟ گوینده نمیداند که چه میگوید شنونده چه داند که چه میشنود!
بسیار رسائل بروزگار دراز بقاضی امام سعدالدین بغدادی و خواجه امام عزالدین و امام ضیاءالدین و خواجه کامل الدولت و الدین نوشتم که مجلدات بود، اما این ساعت مدتی بود که بنوشتن عزم نداشتم، و تقصیر میبود و میافتاد. و چنان قصد که در اوقات ماضی میبود بمن اکنون نمیبود،از بهر آنکه مدتی بود که دل این شیفته از زبان میشنود که زبان قایل بودی و دل مُستمع. در آن وقت قصد و عزم نوشتن بسیاری میافتاد؛ اکنون مدتیست که زبانم از دل میشنود دل قایل است و زبان مستمع. و این بیچاره را اوقات و حالات بوالعجب روی می نماید مدتها و وقتها میباشد.
اما سید را- صلوات اللّه و سلامه علیه- هر لحظه و هر لمحه خود هر دو حالت که گفته شد بودی. «وَما یَنْطقُ عَن الهوی إنْ هوإلاّ وحی یوحی» خبر ده این معنیست. چون خواستی که زبانش از دل شنود. گفتی: «أرِحنا یا بلال» ما را از

خودی خود ساعتی با حقیقت ده؛ و چون خواستی که دل مستمع زبان باشد، گفتی: «کلِّمینی یا حُمَیْرا» ای عائشه مرا ساعتی از حقیقت باخود ده، و مرا با خودآر؛ تا جهانیان فایده یابند، تا وی عبارت میکند که «بُعِثتُ لِأُتمِّمَ مَکارِم الأخلاق».
این خود رفت، مقصود آن آمد که آنچه آن عزیز بزرگوار نکتهٔ چند درخواست کرد بر طریق سؤال، در جواب آن دستوری با نهاد و حقیقت خود بردم، و حقیقتم و نهادم دستوری با دل برد و دلم دستوری با جان مصطفی- علیه السلام- برد، و روح مصطفی از حق تعالی دستوری یافت و دلم از روح مصطفی- صلعم- دستوری یافت؛ حقیقتم ازدل دستوری یافت و زبانم از نهاد و حقیقتم دستوری یافت.
پس هرچه در مکتوبات و امالی این بیچاره خوانی و شنوی از زبان من نشنیده باشی، از دل من شنیده باشی از روح مصطفی- علیه السلام- شنیده باشی؛ و هرچه از روح مصطفی- علیه السلام- شنیده باشی از خدا شنیده باشی که «مایَنْطِقُ عَنِ الهوی إِنْ هو إِلاّ وَحیٌ یوحی». بیان دیگر «مَن یُطِعِ الرسولَ فقد اطاعَ اللّه». «اِنَّ الذین یُبایعونَک إِنّما یُبایعون اللّهَ یَدُ اللّهِ فوق أیدیهم» همین معنی دارد. «و یَسْألونَک عَنِ الرّوح قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ ربی» منبع این همه شده است. ای عزیز «لَقَد کان فی قِصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولی الألباب» إذنی و گستاخی داده است بسخن گفتن و واقعه نمودن پیران بامریدان «وکُلّاً نَقُص عَلَیْک مِنْ أنْباء الرُسلِ مانُثَبِتُ به فؤادَک» گفت: ما قصهٔ انبیا و رسل بر تو میخوانیم و مقصود از آن همه آرام و آسایش دل تو میجوییم.
چون حال چنین آمد که گفتم من نیز چنانکه آید گویم، و از آنچه دهند بمن من نیز زبده بر خوان کتابت نهم، و ترتیب نگاه نتوان داشت که سالک رونده را اگر متلوّن بود و در تلوّن بماند متوقف شود و ساکن گردد و سخن گفتن حجاب راه او باشد اما اگر سخن گوید و اگرنه برچه خطر باشد! اما ترتیب و نظم و عبارت در کسوتی زیباتر نتوان آوردن. این هنوز نصیب خاص باشد «مَنْ عَرَف اللّه کلَّ لِسانُه» همین معنی باشد. این سخن هنوز تحقیق و حکمت نباشد. اما خاص الخاص خود رسیده باشد و او را با خود ندهند، و اگر دهند روزگار بحساب گذاردنو خود بجایی باز نماند که آنگاه از آن وصف کند. مقام بی نهایت دارد،اگر دستوری یابد از خدا با اهلان، سخنهای چند از بهر اقتدا و اهتدای مریدان بگوید و ترتیب نگاه نتواند داشتن.
اما اصل سخن سخت قوی و برجای باشد اما هر کسی خود فهم نکند، زیرا که در کسوتی و عبارتی باشد که عیان آن در عین هر کسی نیاید. درین مقام «مَنْ عَرَف اللّه طالَ لِسانُه» بود که چون خود را غایب بینم آنچه گویم مرا خود اختیار نباشد، آنچه بوقت اختیار دهند خود نوشته شود «واللّه غالِبٌ علی اَمْره» یعنی بر امر عباده «یَفْعلُ ما یشاءُ و یحکُم ما یُرید» واللّه الهادی.

تمهید اصل ثانی

<شرطهای سالک در راه خدا>

بدان ای عزیز بزرگوار که اول چیزی ازمرد طالب و مهمترین مقصودی ازمرید صادق، طلبست و ارادت یعنی طلب حق و حقیقت؛ پیوسته در راه طلب میباشد تا طلب روی بدو نماید که چون طلب، نقاب عزت از روی جمال خود برگیرد و برقع طلعت بگشاید همگی مرد را چنان بغارتد که ازمرد طالب چندان بنماند که

تمیز کند که او طالب است یا نه. مطلوب او را قبول کند. «مَنْ طَلَبَ وَجَدَّ وَجَد» این حالت باشد.
ای عزیز طالبان از روی صورت بر دوقسم آمدند: طالبان و مطلوبان. طالب آن باشد که حقیقت جوید تا بیابد. مطلوب آن باشد که حقیقت وی را جوید تا بدان اُنس یابد. انبیا-علیهم السلام- با جماعتی از سالکان طالب خدا بودند. سر ایشان ابراهیم خلیل و موسی کلیم بودند- صلوات اللّه علیهما- نعتشان بشنو: «ولما جاء موسی لِمیقاتِنا» آمد بما موسی؛ این، طلب باشد. «وَاتخَذاللّهُ ابراهیمَ خلیلا» ابراهیم را دوست گرفت؛ در اصل دوست نبوده باشد آنکس که دوستش گیرند چنان نباشد که خود در اصل دوست بوده باشد. این طلب را فقر خوانند، اولش «الفَقْرُ فَخْری» باشد. باصطلاحی دیگر فنا خوانند، انتهای او آن باشد که «إذا تَمَّ الفقْرُ فهو اللّه» نَقْدِ وقت شود.
اما گروه مطلوبان سر ایشان مصطفی آمد- علیه السلام- و امت او بِتَبَعیت وی که «یُحِبَّهم و یُحِبّونَه». محمد اصل وجود ایشان بود و دیگران تُبَّع. موسی را گفتند: «جاء» آمد؛ مصطفی را گفتند: «اَسْری» او را بیاوردیم. آمده چون آورده نباشد اَنْبیا بنامها و صفاتهای خدا سوگند خوردند، اما خدابجان و سر و موی و روی او سوگند یاد کرده «لَعَمْرکَ والضُحی و اللیلِ إذا سَجی». موسی را گفتند: «اُنظُرْ إلی الجبلِ» بکوه نگر؛ مصطفی را گفتند: ما بتو نگرانیم، تو نیز همگی نگران ما شو «اَلَمْ تَرَ إلی ربِّک کَیْف مدَّ الظِلَّ». جماعت امتان او را بیان کرد که «من تَقرَّبَ إلی شِبْراً تَقرَّبْتُ إلیه ذِراعا، وَمَنْ تقرَّبَ إلیّ ذراعاً تقرَّبتُ إلیه باعا، وَمَنْ أتانی یمشی اَتیْتُه هَرْوَلَة»، تا اگر یک روش طالب را بود، دو کشش مطلوب را بود. اما از آنجا که حقیقت است، طالب خود مطلوب است که اگر نجویندش نجوید و اگر آگاهیش نکنند آگاه نشود.
با طایفۀ مطلوبان هر لحظه خطاب اینست «الأطالَ شَوقُ الأبرار اِلی لقائی وَإنّی الی لقائهم لأشَدُّ شوقا»! شوق از حضور و رؤیت باشد نه از غیبت و هجران «واشوقاً الی لقاء اخوانی» گواه اینست. «اِنّی لَأَجِدُ نَفَس الرحمنِ مِن قِبَل الیمن» جواب ده این همه شده است. باصطلاحی دیگر این مقام را بَقا خوانند و مسکنت. «اللُهَّم احینی مسکیناً و اَمِتْنی مسکیناً وَاحُشرنی فی زُمْرَة المساکین» علم این سخن آمده است؛ و از این طایفه بعبارتی دیگر خبر داد که «اِنّ للّه عباداً یُحْییهم فی عافیةِ و یُمیتُهم فی عافیة و یَحْشُرُهم یومَ القیامةِ فی العافیةو یُدْخِلْهم الجنة فی عافیة». دانی که این کدام عافیت است؟ آن عافیت است که شب قدر خواستی در دعا «اللهم انی اسألک العَفْو و العافیة».
اما ای عزیز شرطهای طالب بسیارست در راه خدا که جملۀ محققان خود مجمل گفتهاند. اما یکی مفصل که جملۀ مذاهب هفتاد و سه گروه که معروفند، اول در راه سالک در دیدۀ او، یکی بود و یکی نماید؛ و اگر فرق داند و یا فرق کند، فارق و فرق کننده باشد نه طالب. این فرق هنوز طالب را حجاب راه بود که مقصود طالب از مذهب آنست که باشد که آن مذهب که اختیار کند او را بمقصد رساند. و هیچ مذهب بابتدای حالت بهتر از ترک عادت نداند چنانکه از جملۀ ایشان یکی گفته است:

بِالقادِسیّةِ فِتْنَـةٌ مـا اَنْ یَـرَوْن العـار عـــــــــــــــــــــــارا
لامُســلمین و لامَجــوسَ ولایهــودَ و لانصـــــــــــــــــــــــاری

چون بآخر طلب رسد خود هیچ مذهب جز مذهب مطلوب ندارد. حسین منصور را پرسیدند که تو بر کدام مذهبی؟ گفت: «أنا علی مذهبِ ربّی» گفت: من بر مذهب خداام زیرا که هر که بر مذهبی بود که آن مذهب نه پیروی بود، مُختلط

باشد؛ و بزرگان طریقت را پیر خود خدای تعالی بود؛ پس بر مذهب خدا باشند و مخلص باشند نه مختلط. اختلاط توقفست و اخلاص ترقی و اخلاص در طالب خود شرط است «مَنْ اَخْلَصَ للّه أرْبَعین صباحاً ظَهَرتْ يَنابيعُ الحكمة من قَلبه على لِسانه». او از مذهبها دور است، ایشان نیز دور باشند گواهست برین «تَخَلَقوا بِأخلاقِ اللّه». مگر نشنیدهای این دو بیت:

آنکس کـه هـزار عـالم از رنـگ نگاشت — رنـگ من و تـو کجـا خرنـد ای ناداشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت — او بی رنگست رنـگ او بایـد داشت

اگر مذهبی مرد را بخدا میرساند آن مذهب اسلامست و اگر هیچ آگاهی ندهد طالب را، بنزد خدای تعالی آن مذهب از کفر بتر باشد. اسلام نزد روندگان آنست که مرد را بخدا رساند و کفر آن باشد که طالب را منعی یا تقصیری در آید که از مطلوب بازماند. طالب را با نهندهٔ مذهب کارست نه با مذهب. بیت:

آتش بـزنم بسـوزم این مـذهب و کیش — عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
تـا کی دارم عشـق نهـان در دل ریش — مقصود رهی تویی نه دینست و نـه کیش

تو چه دانی که چه میگویم؟ میگویم طالب باید که خدا را در جنت و در دنیا و در آخرت نطلبد، و در هرچه داند و بیند نجوید. راه طالب خود در اندرون اوست، راه باید که در خود کند «وَفی أنفسِكم أفَلا تُبْصرون». همه موجودات، طالب دل رونده است که هیچ راه بخدا نیست بهتر از راه دل «القلبُ بَيْتُ اللّه» همین معنی دارد. بیت

ای آنـک همیشـه در جهـان میپـویی — این سعی ترا چه سـود دارد گـویی
چـیزی کـه تـو جویـان نشـان اویی — با تست همی، تو جای دیگر جویی!

داود پیغمبر- علیه السلام- گفت: الهی ترا کجا طلب کنم، و تو کجا باشی؟ جواب داد که «أنا عِنْد المُنْكَسِرةِ قلوبُهم لِأجلى» از بهر آنکه هرکه چیزی دوست دارد ذکر آن بسیار کند «مَنْ أحَبَّ شياً أكْثَر ذِكرَه» «أنا جَليسُ مَنْ ذَكَرَنى» همین معنی دارد. «لايَسَعُنى أرضى و لاسمائى و وسِعَنى قلبُ عَبْدى المؤمن». آسمان با او چه معرفت دارد که حامل او باشد؟ و زمین با او چه قربت دارد که موضع او بود؟! قلب مؤمن هم مونس اوست و هم محب اوست و هم موضع اسرار اوست «قلبُ المؤمن عَرْشُ اللّه». هر که طواف قلب کند مقصود یافت، و هر که راه دل غلط و گم کند چنان دور افتاد که هرگز خود را بازنیابد! شبی در ابتدای حالت ابویزید گفت: الهی راه بتو چگونه است؟ جواب آمد: «إرْفَع نفسَک مِنَ الطَريق فَقَدْ وَصَلْتَ» گفت تو از راه برخیز که رسیدی؛ چون بمطلوب رسیدی طلب نیز حجاب راه بود، ترکش واجب باشد.

گفتم مَلِکـا تـرا کجـا جـویم من — وز خلعت تو وصف کجـا گـویم من
گفتا که مرا مجو بعـرش و ببهشت — نزد دل خود کـه نـزد دل پـویم من

باش تا از خود بدرآیی بدانی که راه کردن چه بود «ولوأرادوالخروجَ لَأَعدّوا لَهُ عُدَّةً». زنهار تا نپنداری که قاضی میگوید که کفر نیکست و اسلام چنان نیست. حاشا و کلا! مدح کفر نمیگویم یا مدح اسلام. ای عزیز هرچه مرد را بخدا رساند اسلام است، و هرچه مرد را از راه خدا بازدارد کفرست؛ و حقیقت آنست که مرد سالک خود هرگز نه کفر باز پس گذارد و نه اسلام که کفر و اسلام دو حالست که از آن لابد است مادام که با خود باشی؛ اما چون از خود خلاص یافتی، کفر و ایمان اگر

نیز ترا جویند درنیابند. بیت

در بتکده تا خیـال معشـوقهٔ ماست
رفتن بطــــواف کعبـــه از عقــــل خطاست
گر کعبه ازو بوی نـدارد کُنش است
با بوی وصال او کُنِش کعبهٔ ماست

تا از خودپرستی فارغ نشوی خداپرست نتوانی بودن؛ تا بنده نشوی آزادی نیابی؛ تا پشت بر هر دو عالم نکنی بآدم و آدمیت نرسی؛ و تا از خود بنگریزی بخود درنرسی؛ و اگر خود را در راه خدا نبازی و فدا نکنی مقبول حضرت نشوی؛ و تا پای بر همه نزنی و پشت بر همه نکنی همه نشوی و بجمله راه نیابی؛ و تا فقیر نشوی غنی نباشی؛ و تا فانی نشوی باقی نباشی.

تـا هرچـه علایقسـت بـر هم نـزنی
در دایــــرهٔ محققـــــان دم نــــزنی
تــــا آتش در عـــــالم و آدم نـــــزنی
یـک روز میـان کم زنـان کم نـزنی

ای عزیز آشنایی درون را اسباب است و پختگی او را اوقات است و پختگی میوه را اسباب است؛ کلی آنست که آشنایی درون چنان پدید آید بروزگار که پختگی در میوه و سپیدی در موی سیاه و طول و عرض در آدمی که بروزگار زیادت میشود و قوی میگردد، اما افزونی و زیادتی که بحس بصرو چشم سر آنرا ادراک نتوان کرد الا بحس اندرونی و بچشم دل؛ و این زیادتی خفی التدریج باشد، در هر نفسی ترقی باشد چون سفیدی در موی سیاه و پختگی در میوه و شیرینی در انگور؛ اما بیک ساعت پیدا نشود بلکه هر ساعتی تو افزونی و زیادتی پذیرد. اما پختگی که در میوه پدید آید آن را اسباب است: خاک باید و آب باید و هوا باید و تابش آفتاب و ماهتاب باید «واختِلافُ اللّیلِ و النّهار» باید؛ این اسباب ظاهر است و اسبابی دیگر باید چون زحل و مشتری و ستارگان ثابت باید و هفت آسمان و بعضی از عالم ملکوت باید چون فرشتگان مثلاً: مَلَک الریح فریشتهٔ با دو فریشتهٔ زمین و فریشتهٔ باران و فریشتهٔ آسمان؛ و معبود این همه یکیست که اگر نه او بودی، خود وجود همه محو بودی و جملهٔ معدومات بتقدیر موجود بودی و جملهٔ موجودات بتقدیر، عدم بودی.
همچنانکه پختگی میوه را اسباب است، بعضی مُلْکی و بعضی مَلَکوتی؛ همچنین آشنایی درون را اسباب است، هم ملکی و هم ملکوتی. هرچه بظاهر و قالب تعلق دارد، مُلکی بود چون نماز و روزه و زکاة و حج و خواندن قرآن و تسبیح و اذکار و آنچه افعال قالب بود که ثواب دان حاصل شود و هرچه بباطن تعلق دارد بعضی ملکوتی باشد چون حضور و خشوع و محبت و شوق و نیت صادق؛ همچنین دل آدمی بروزگار آشنا گردد و این اسباب چنانکه باید دست فراهم ندهد الا در صحبت پیری پخته «وَمَنْ لاشیخَ لَهُ لادین لَه» که پیران را صفت «یَهْدی مَنْ یشاءُ» باشد، و از صفت «یُضِلُّ من یشاءُ» دور باشند. «و مِمَّنْ خَلَقْنا امةٌ یهدون بالحق» تربیت و آداب ایشان است. «أصحابی کالنُجوم بِأَیِّهُم اقتَدَیْتُمُ اهتَدَیْتم» احوال پیر و مرید است.
دریغا این بیتها جمال خویش واخلق نمودندی تا خلق همه از حقیقت خود آگاه شدندی. بیت

آن را که دلیل ره چـون مـه نیست
او در خطر است و خلـق ازو آگـه نیست
از خـــود بخــود آمــدن رهی کوتــه نیست
بــیرون زســر دو زلــف شــاهد ره نیست

تو چه دانی ای عزیز که این شاهد کدامست؟ و زلف شاهد چیست؟ و خدّ و خال کدام مقام است؟ مرد رونده را مقام ها و معانیها است که چون آنرا در عالم صورت و جسمانیت عرض کنی و بدان خیال انس گیری و یادگار کنی جز در کسوت حروف و عبارات شاهد و خدّ و خال و زلف نمیتوان گفت و نمود. مگر این بیتها نشنیدهای.

خالیســت سـیه بــر آن لبــان یــارم	مُهریست ز مشک بر شکر، پندارم
گر شــاه حبش بجــان دهــد زنهــارم	من بشکنم آن مُهر و شکر بــردارم

دریغا چه میشنوی خال سیاه مهر محمد رسول اللّه میدان که بر چهرهٔ «لااله الاّ اللّه» ختم و زینتی شده است. خد شاهد هرگز بی خال کمالی ندارد. خد جمال «لا اله الاّ اللّه» بی خال محمد رسول اللّه هرگز کمال نداشتی و خود متصور نبودی و صد هزار جان عاشقان در سر این خال شاهد شده است. میان مرد و میان لقاءاللّه یک حجاب دیگر مانده باشد، چون ازین حجاب درگذرد جز جمال لقاءاللّه دیگر نباشد؛ و آن یک حجاب کدامست؟ مصراع: بیرون زسر دو زلف شاهد ره نیست این مقام است.
دریغا چه دانی که شاه حبش کدامست؟ پرده دار «الااللّه» است که تو او را ابلیس میخوانی که اغواپیشه گرفته است،و لعنت غذای وی آمده است که «فَبِعزَّتِک لَأَغْوِیَنَّهُم أجمعین». چه گویی شاهد بی زلف زیبائی دارد؟! اگر شاهد بی خد و خال و زلف، صورت بندد رونده بدان مقام رسد که دو حالت بود و دو نور فراپیش آید که عبارت از آن یکی خالست و یکی زلف، ویکی نور مصطفی است ودیگر نور ابلیس؛ و تا ابد با این دو مقام سالک را کارست.
ای دوست اینجا ترا معلوم شود که نشان پیر راه رفته آن باشد که جملهٔ افعال و اقوال مرید از ابتدا تا انتها داند و معلوم وی باشد زیرا که پیر که هنوز بلوغ نیافته باشد و تمام نرسیده باشد، او نیز خود مرید و طالب باشد، پیری را نشاید. مریدی جان پیر دیدن باشد، چه پیر آئینهٔ مرید است که در وی خدا را بیند، و مرید آیینهٔ پیر است که در جان او خود را ببیند؛ همه پیران را تمنای ارادت مریدانست. دریغا هر که بر راه و طریق پیر رود مرید باشد مرپیر را. و هرکه بر طریق ارادت خودو مراد خود رود مرید مراد خود باشد. مریدی، پیرپرستی باشد و راه ارادت خود زنار داشتن در راه خدا و رسول او. اول مرید را در راه ارادت این باشد که گفته شد.
امامرید را ادبهاست: یکی ادب آن باشد که از پیر، معصومی و طاعت نجوید چنانکه دانستی؛ و دیگر آنکه او را بصورت و عبارت طلب نکند، و او را بچشم سر نبیند که آنگاه قالب مجرد بیند از گوشت و پوست، بلکه حقیقت و مغز علم و معرفت وی ببیند بچشم دل. چه گویی ابوجهل و ابولهب و عتبه و شیبه، مصطفی را ظاهر میدیدند بچشم سر، همچنانکه ابوبکر و عمر و عثمان و علی میدیدند! اما دیدهٔ دل نداشتند تا قرآن بیان نادیدن ایشان کرد که «وَتَراهُمْ یَنْظُرون إِلَیْک وهم لایُبْصرون» آنچه حقیقت مصطفی بود نتوانستند دیدن، مقصود آنست که پیر حقیقت و معنی باید طلبیدن و جستن، و نه قالب و صورت؛ زیرا که مرید باشد که در مشاهدهٔ پیر صدهزار فایده یابد.
ادب دیگر آنست که احوال خود جمله با پیر بگوید که پیر او را روز بروز و ساعت بساعت تربیت میکند و او را از خطرها و روشهای مختلف آگاه میکند. «نَحْنُ نَقُصُ علیک أَحْسَنَ القَصَص» ازین کلمه نشان دارد که پیر از بهر راهست

بخدا و آنچه بدین پیر تعلق دارد آن باشد که راه نماید و آنچه بمرید تعلق دارد آن باشد که جز پیر بکس راز نگوید و زیادت و نقصان نگذارد. واقعۀ یوسف صدیق «إذْ قالَ یوسفُ لِأبیه یا أبَتِ إنّی رَأیتُ أحَدَ عَشَر کَوْکَباً» واقعۀ گفتن مریدانست با پیران. پس یعقوب گفت: «یابُنَیّ لاتَقْصُص رُؤیاک علی إخْوَتِک». اول وصیت که پیر مرید را کند آنست که گوید: واقعۀ خود را بکسی مگو. پس هرچه فراپیش مرید آید باید که آن را احتمال کندو آن را خود از مصلحت در راه پیر نهاده باشد تا مرید را عُجبی نیاید. پس چون مرید ازین همه فارغ گردد، پیر را نشان با مرید آن باشد که «وَکَذَلکَ یَجْتَبیکَ رَبُّکَ وَیُعَلِّمُکَ مِن تأویل الأحادیث»، و راه و مقصود مرید با وی نماید تا وی را نیز استادی درآموزد که «وَیُعَلِّمُکُمْ مالَمْ تَکونوا تعلمون». چون تَخَلَقوا بِأخلاق الشیخ حاصل آید کار بجایی رسد که «وَرَفَع أبَوَیْه علی العرش وَ خَرّوا له سُجَّدا».

ادب دیگر آنست که مرید مبتدی حضور و غیبت پیر نگاه دارد و در حضور صورت مُؤدّب باشد و بغیبت صورت مُراقب باشد و پیر را همچنان بصورت حاضر داند اما مرید منتهی را حضور و غیبت خود یکسان باشد. آن نشنیدهای که آن روز که جان مصطفی را وعده در رسید که پیش خدای تعالی برند؛ عبداللّه زید انصاری را فرزندی بود بنزدیک او رفت، و از برون رفتن مصطفی ازین جهان پدر را خبر کرد؛ پدر گرفت: نخواهم که پس از مصطفی این دیدۀمن کس را بیند، و دعا کرد و گفت: «اللّهم اعم عِینَیَّ» خداوندا چشم من کور گردان. حق تعالی دعای وی اجابت کرد «فَعَمِیت عیناه» در ساعت کور شد. معلوم است که عشق ابوبکر و عمر و عثمان و علی- رضی اللّه عنهم- با مصطفی هزار چندان و بیشتر بود. چرا این معنی بر خاطر ایشان گذر نکرد؟ ای عزیز عبداللّه زید قوت از ظاهر و صورت مصطفی میخورد و میچشید که چون غیبت صورت آمد، موت چشم حاصل آمد؛ و قوت و غذای ابوبکر از دل و جان مصطفی بود و آن دیگر صحابه که «ماصَبَّ اللّهُ فی صدری شیئاً إلّا و صَبَبْتُهُ فی صدر ابی بکر». ابوبکر را- رضی اللّه عنه- همچنان غذای جان میدادند. دریغا مصطفی- علیه السلام- آن روز که از دنیا بیرون خواست رفت اشارتی لطیف کرد در این معنی وگفت: «ألیَوْمَ تُسَدُّ کُلُّ فُرْجُةِ إلاّ أبی بکر» گفت همه روزنها بسته گردد الا روزن ابی بکر و ابوبکر صفتان که همچنان پهن گشاده باشد.

اویس قرنی- رضی اللّه عنه- چونکه مصطفی را میدید بحقیقت قصد صورت را بصورت ننمود زیرا که مقصود ازدیدن صورت معنی بود، چون دیدن معنی حاصل شد، صورت حجاب آمد. عالمان نارسیدۀ روزگار عذر مادر در پیش نهند؛ مادر بود اما «اُمّ أصلیُّ» که «وَعِنْدَهُ اُمُّ الکِتاب». مادر اصلی را چگونه گذاشتی و کی آمدی که او خود مادر اصلی بود که چون مادر را میدید صورت که فرزند او باشد که محمد است هم تبع آن باشد؟ مگر که آن نشنیدهای که مجنون را گفتند که لیلی آمد، گفت: من خود لیلیام و سر بگریبان فرو برد، یعنی لیلی با منست و من با لیلی.

ای دوست بدانکه هرکاری که پیر، مرید را فرماید خلعتی باشد الهی که بدو دهند، و هرجا که مرید باشد در حمایت آن خلعت باشد که فرمان پیر فرمان خدا باشد، «مَنْ یُطِعِ الرَّسولَ فقَدْ أطاع اللّهَ» همین توان بود. «وَجَعَلْنا مِنْکُم أئِمةً یهدون بِأمرِنا» بیان این همه شده است.

این شیفته را مدتی حالتی و وقتی روی نمودی که اندر سالی چند اوقات نام خدای- تعالی- بر زبان نتوانستمی راندن تا جمال «ن والقلم و مایَسْطَرونَ» این

بیچاره را بنواخت، و قبول کرد و گفت: بگو «قُلْ هو الله أَحَدٌ». چه توانی دانستن که این در کدام مقام باشد و در کدام حالت شاید گفتن؟! خواندن حقیقی آن باشد که خدا را بخدا خوانی؛ و قدیم را بزبان محدث و آفریده خواندن حقیقی نبود. از آن بزرگ نشنیدهای که گفت «مَنْ عَرَفَ اللّهَ لایقولُ اللّهَ وَمَنْ قالَ اللّهُ لایعرِف اللّهَ». گوش دار تا بدانی که چه میگوید: گفت: هرکه خدا راشناسد هرگز نگوید که «اللّه» و هرکه «اللّه» را بگفت خدا را نشناخت و نشناسد. چه دانی که خدا را بخدا چگونه توانی خواندن! تا نقطهای نشوی «اللّه» گفته نباشی.

از جمله آنکه پیر، مرید را فرماید در اوراد؛ یکی اینست که گوید: پیوسته میگوی «لا إِلهَ إِلاّ اللّهَ». چون ازین مقام درگذرد گوید بگو: «اللّه». نفی و فنای جمله در «لا» بگذارد و رخت در خیمۀ «إلااللّه»زند. چون نقطۀ حرف «هو» شود دو مقام که در میان دو لام است واپس گذارد که این دو مقام و این دو ولایت که مسکن و معاد جملۀ سالکان راه خداست واپس گذاشته باشد، چون مرید بدین مقام رسید پیر او را فرماید تا پیوسته گوید: «هوهوهو»، در میان این دو مقام «اللّه» فرماید گفتن، چون اعراض از همه باشد جز «هو» هیچ دیگر نشاید گفتن. «قُلْ هواللّه أَحَدٌ» پس ازین توحید باشد. خواندن باید که در آن توحید و یگانگی باشد.

دریغا گویی که مُستمِع این رمزها و مُدرِکِ این سخنها که خواهد بود و که فراگیرد؟! و ذوق این کرا چشانند؟ و خلعت این فهم در کدام قالب قلب مطالعه کننده پوشانند؟! اما فراگیر این وردها؛ که این ضعیف بیچاره، بسیاری فتوح روحی دیده است ازین وردها. اگرچه اذکار و وردهای خدا خود همه مرتبتی بلند دارد اما این اذکار خصوصیتی دیگر دارد. ابتداکرده شد «بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم ألحمدُللّه ربِّ العالمین» و الصلوةُ و السّلامُ علی محمدٍ و آله أجمعین. و در همه اوقات این دعا مُجرَّبست و مَرویست از ائمّۀ کبار «اَللّهم أِنی أَدعوکَ باسمِکَ المَکنون المَخزون؛ السّلامُ المُنْزَل القُدس المُقدَّس الطّهر الطّاهر، یا دَهْرُ یادَیْهورُ یا دیهارُ، یا أزلُ یامَن لم یَزل، یا أبد یامَن لم یلِد ولم یولَد، یا هو یاهو یا هو یا من لا اله الا هو، یا من لایَعْلَم ماهوالاهو، یا من لایَعْلم أین هوالاهو، یاکائنُ یا کَیْنانُ یاروحُ، یا کائناً قبل کلِّ کونٍ و یاکائناً بعدَ کلِّ کونٍ، یا مُکَوناً لِکُلِ کونٍ، یا اهیا شراهیا آذونی اصباوث، <یاقهّارُ یاربّ العسکرِ الجرّار> یا مُجَلّی عظائمَ الأمورِ، سبحانک علی حلمک بَعْدَ عِلْمک سبحانک علی عفوک بعد قدرتک «فَإن تَوَلّوا فَقُل حَسْبيَ اللّهُ لاالهَ الاّ هو علیه تَوَکَّلْتُ و هو ربُ العرش العظیم. لیسَ کَمِثْلِهِ شیءٌ و هو السَّمیعُ البَصیرُ». أللهم صل علی محمد و علی آل محمد بِعَدَدِ کل شیء کما صلَّیْتَ علی ابراهیمَ و علی آل ابراهیم و بارک علی محمد و آل محمد کما بارَکْتَ علی ابراهیمَ و علی آل ابراهیم إنّک حمیدٌ مجیدٌ.

دریغاندانم ای عزیز که قدر این دعا دانستهای یا نه؟ دریاب که این دعا بر صدر لوح محفوظ نوشته است، و قاری این دعا جز محمد- علیه السلام- نیست و دیگران طفیلی باشند. خدای- تعالی- ما را از ثواب این دعا محروم مگرداناد و بلطف و کرم خویش بمنه و لطفه.

تمهید اصل ثالث

<آدمیان بر سه گونه فطرت آفریده شدهاند>

بدان ای عزیز که خلق جهان سه قسم آمدند، و خدای- تعالی- ایجاد ایشان بر

سه گونه فطرت و خلقت آفرید. قسم اول صورت و شکل آدمی دارند اما از حقیقت و معنی آدم خالی باشند و قرآن در حق این طایفه خبر چنین میدهد که «أولئکَ کالأَنْعامِ بَلْ هُمْ أضَلُّ». چرا چنیناند؟ زیرا که «أولئکَ هُمُ الغافِلون».
ازین قوم ذکر و شرح کردن بس مهم نیست، ذکر ایشان در قرآن که کرد، از برای دوستان کرد تا دوستان بدانند که با ایشان چه کرامت کرده است. با مصطفی- علیه السلام- گفتند: ترا از بهر سلمان و صهیب و بلال و هلال و سالم و ابوهریره و انس بن مالک و عبداللّه مسعود و ابی کعب فرستادیم نه از برای ابولهب و ابوجهل و عتبه و شیبه و عبداللّه سلول. یا محمد ترا با ایشان چکار! «ذَرْهم یأکُلوا وَیَتمَتَّعوا وَیُلههُمُ الأَمَل». و جای دیگر گفت: «فَذَرْهُم یخوضوا وَیَلْعَبوا حَتّی یلاقوا یومهم الذی یوعَدون».
ای محمد با مدبران بگو: «قُلْ یا أیُّها الکافِرون» یعنی شکل آدم شما را و حقیقت آدم ما را؛ در عالم حیوانی میباشید فارغ و ما در عالم الهی بی زحمت. شما طالب ایشان مکن که این خلعت نه از برای ایشان نهادهاند، نصیب ایشان ادبار و جهل و بخود بازماندن نهادهاند «فَإن أعرَضوا فَقُل أنذَرْتُکُم صاعِقَةً» «و إنْ کذَّبوکَ فَقُل لی عَملی وَلَکُمْ عَمَلُکُم أنْتُم بَریئون مِمّا أعملُ وأنا بری مِمّا تَعْمَلون». که اگر خواست ما بودی، جمله در فطرت یکسان بودندی که «وَلَوْ شاءَ اللّهُ لَجَمَعَهُمْ علی الهُدی فلاتکونَنَّ مِنَ الجاهلین» همین معنی دارد. و جای دیگر گفت «وَلَوْ شاءَ رَبُّک لَآمَنَ مَنْ فی الأرض کُلُّهم جمیعاً أفَأنْتَ تُکْرِهُ النَّاسَ حَتّی یکونَوا مُؤمِنین». ای محمد رسالت تو ایشان را دباغت نتواند کرد که کیمیاگری ارادت، ایشان را از نبوت تو محروم کرده است. ای محمد «لَیْسَ لَکَ مِن الأمْرِ شیءٌ و لایَزالون مُخْتَلِفین» که متفاوت آمدهاند در فطرت چه شاید کرد «کذلکَ خلَقَهُمْ و تَمَّتْ کَلِمةُ رَبِّک» همین معنی دارد. تو ایشان را هر آینه پندی میده که «وأنذِر عَشیرتک الأقرَبین» که اگر پند دهی ایشان را؛ و اگر ندهی که اهلیت نیابند، و اهل ایمان و حقیقت نشوند که «سواء علَیْهِم أأنْذَرْتَهُم أمْ لَمْ تُنْذِرْهُم لایُؤمنون». زیرا که پردهای از غفلت و جهل بر دیدهٔ دل ایشان فروهشته است؛ چه بینند که «وَجعلنا علی قُلوبِهِم أکِنَّةً أنْ یَفْقَهُوهُ»!
و جای دیگر گفت: «وَإذا قَرَأتَ القرآن جَعَلْنا بَیْنَکَ و بَیْن الذین لایُؤمنون بالآخرةِ حِجاباً مَسْتورا». این حجاب دانی که چه باشد؟ حجاب بعد است از قربت که «أولئِکَ یُنادُون مِن مَکانٍ بعید» خود همین گواهی میدهد.
قسم دوم هم صورت و شکل آدم دارند، و هم بحقیقت از آدم آمدهاند و حقیقت آدم دارند. «وَلَقَد کرَّمنا بَنی آدمَ وَحَمَلْناهُم فی البَرِّ و البَحر و رَزقْناهُم مِن الطَّیبات و فضَّلناهُم علی کثیرٍ مِمَنْ خَلَقْنا تَفْضیلا»؛ تفضیلی که دارند نه از جهت زر و سیم دارند بلکه از جهت معنی دارند که گوهر حقیقت ایشان درقیمت خود نیاید. چنانکه آدم را مزین کردند بروح قدسی که «ونَفَخْتُ فیه مِن رُوحی» که مسجود ملایکه آمد، جان هر یکی از روح قدسی مملو کردند که «وأیَدْناهُ بروحِ القُدُس».
این طایفهٔ اول در دنیا خود در دوزخ بودند که «کَلَابَلْ رانَ علی قُلوبهم ماکانوا یَکْسِبون. کَلَا إنَّهُم عن رَبِّهِم یَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبون». امروز در حجاب معرفت باشند و فردا بحسرت از رؤیت و مشاهده خدا محروم باشند.
اما طایفهٔ دوم امروز با حقیقت و معرفت باشند، و در قیامت با رؤیت و وصلت باشند، و در هر دو جهان در بهشت باشند که «إنّ الأبرارِ لَفی نَعیم و إنّ الفُجّار لَفی جَحیم». مَقعَدومقام این طایفه، علیین باشد که «کلَا إنّ کتاب الأبرار لَفی

عليين و ماأدْراکَ ما عِلیّون. کتابٌ مرْقومٌ يَشهدُهَ المُقرَّبون». بقربت و معرفت رفعت و علو یابند. «إنّ لِلّه عباداً خَلقَهُم لِمَنافع الناس» این گروه باشند و خاصگان حضرت باشند. مقام شفاعت دارند «ولایَشْفَعون إلاّلِمَنْ ارتَضی». خلق از وجود ایشان بسیاری منفعت دنیوی و اخروی بیابند و برگیرند.
اما قسم سوم طایفهای باشند که بلبّ دین رسیده باشند و حقیقت یقین چشیده و در حمایت غیرت الهی باشند که «أولیائی تَحْتَ قِبائی لایَعْرِفُهم غیری». و بتمامی از این طائفه حدیث کردن ممکن نبود زیرا که خود عبارت از آن قاصر آید، و افهام خلق آن را احتمال نکند، و جز در پردهای و رمزی نتوان گفت: و نصیب خلق از معرفت این طایفه جز تشبیهی و تمثیلی نباشد «و مایَتَّبِعُ أکثَرُهُمْ إلاّ ظَنّاً إنّ الظنَّ لایُغنی مِنَ الحقّ شیئاً». دریغا ما خود همه در تشبیه گرفتاریم و مشبهی رالعنت میکنیم که «فَسَتَذْکرون ما أقول لکم وَ اُفوِّضُ أمری إلی اللّه إنّ اللّه بصیر بالعباد». شمهای در قرآن ذکر این طایفه چنین کردند که«رِجالٌ صَدَقوا ماعاهدواللّه علیه»؛ و از آن عهد چه بیان توان کردن و چه نشان توان دادن؟ و اگر گفته شود که فهم کند! جایی دیگر فرمود «إنّ فی اختلافِ اللیلِ و النهارِ لآیات لِاولی الالباب». از همه چیزها شرح توان کردن تا بِلب رسند چون بلب رسیدند چه شاید گفت؟ و از لُب جز خاصیتی نتوان نمود و برمز با مصطفی- علیه السلام- این خطاب فرمود که «سلامٌ علی آل یاسین».
برادر سید باشند و نعت «لَوْلاکَ لَما خَلَقت الکونین» دارند. اگر وجود او با این طایفه نبودی، موجودات و مخلوقات خود متصور و متبین نشدی «قُلْ إن کُنْتُم تُحِبّون اللّه فاِتّبعونی یُحْبِبکُم اللّهُ». «لَیْتَنی لَقیتُ إخوانی» این گروه باشند.
«أرِنا الأشیاءَ کماهی» از این جماعت پای کفش در میان دارد. مصطفی- علیه السلام- از این طایفه خبر چنین داد «إنّ لِللّه عباداً قُلوبُهم أنوَرُ مِنَ الشمس وَفِعْلُهم فِعْلُ الانبیاء وَهُمْ عنداللّه بِمَنزِلة الشُهداء». گفت: دل ایشان از آفتاب منورتر باشد چه جای آفتاب باشد؛ اما مثالی و تشبیهی که مینماید نور دلی در آن عالم، آفتابی نماید؛ و آفتاب دنیا را نسبت با آفتاب دل همچنان بود که نور چراغ در جنب آفتاب دنیا و فعل ایشان فعل انبیا باشد و پیغمبر نباشند؛ اما کرامات دارند که مناسب معجزات باشد و درجۀ شهیدان دارند و شهید نباشند. شهید را مقام این بود که «بَلْ أحیاءٌ عند رَبّهم» باشد.
این جماعت یک لحظه از حضور و مشاهدت خالی نباشند. مگر این حدیث دیگر نشنیدهای که گفت: «إنّی لَأَعْرِفُ أقواماً هُمْ بِمَنْزِلتی عنداللّه، ماهم بأنبیاءَ ولا شهداءَ یَغْبِطُهم الأنبیاءُ و الشهداءُ <لِمَکانَتِهم> عنداللّه وَهُمُ المُتَحابّون بروح اللّه» گفت: جماعتی از امت من مرا معلوم کردند، منزلت ایشان بنزد خدای- تعالی- همچون منزلت من باشد. پیغمبران و شهیدان نباشند بلکه انبیا و شهدا را غبطت و آرزوی مقام و منزلت ایشان باشد، و از بهر خدا با یکدیگر دوستی کنند.
دریغا اگر منزلت و مقام مصطفی توانی دانستن آنگاه ممکن باشد که منزلت این طایفه را دریابی، و کجا هرگز توانی دریافتن! اینجا ترا در خاطر آید که مگر ولایت اولیا عالیتر و بهتر از نبوتست. ای عزیز در آن حضرت، درجۀ رسالت دیگر است و منقبت قربت ولایت دیگر.
اما رسالت را سه خاصیت است: یکی آنکه برچیزی قادر باشد که دیگری نباشد چون شق قمر و احیاء موتی و آب از انگشتان بدر آمدن و بهایم با ایشان بنطق درآمدن، و معجزات بسیار که خواندهای. خاصیت دوم آنست که احوال آخرت

جمله او را بطریق مشاهدت و معاینت معلوم باشد چنانکه بهشت و دوزخ و صراط و میزان و عذاب گور و صولت ملایکه و جمعیت ارواح. خاصیت سوم آنست که هرچه عموم عالمیان را مبذول است در خواب از ادراک عالم غیب، اما صریح و اما در خیال، او را در بیداری آن ادراک و دانستن حاصل باشد. این هر سه خاصیت انبیاء و رسل- علیهم الصلوة و السلام- است.
اولیا را این سه خاصیت که کرامات خوانند و فتوح و واقعه، اول حالت ایشان است؛ و اگر ولی و صاحب سلوک درین سه خاصیت متوقف شود و ساکن ماند، بیم آن باشد که از قربت بیفتد و حجاب راه او شود. باید که ولی از این خاصیتها درگذرد و از قربت تا رسالت چندانست که از عرش تاثری.
دریغا ابراهیم و موسی از رسل و اولوا العزم بودند؛ یکی چرا گفت: «إِجعل لی لسانَ صدقٍ فی الآخرین»؟ و آن دیگر گفت: «اللّهم اجعلنی من أمّة محمد»؟ مگر که از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: رسولان در زیر سایۀ عرش بار خدا باشند، و خاصگان امت محمد در زیر سایۀ لطف و قربت و مشاهده خدا باشند زیرا که مقام آدم بهشت آمد و مقام ادریس همچنان و مقام موسی کوه طور و مقام عیسی چهارم آسمان؛ اما مقام و وطن طایفۀ خواص «فی مَقْعَدِ صدقٍ عِنْد ملیکٍ مُقْتَدِرٍ» آمد.
معلوم شد که آن بزرگ چه گفت، یعنی انبیاء و رسولان بیرون پردۀ الهیت باشند، و گدایان امت محمد درون پردۀ صمدیت باشند. دریغا مگر که فضیل عیاض از این جا جنبید که گفت: «ما مِنْ نبی الاّ وَلَهُ نظیر فی امّته» گفت هیچ پیغامبر نباشد که چون خودی و نظیری هم در قوم خویش ندارد. این نظیر پیغمبر در رسالت، محالست؛ اما اگر او را رسالت باشد یکی از امت او را ولایت باشد و اگر او را علامات مشافهه باشد او را امارات مخاطبت باشد و اگر او را رسول جبرئیل- علیه السلام- باشد وی را بیک «جَذْبَةُ مِنْ جَذَبات الحق تُوازی عَمَل الثَقَلَیْن» باشد. بگذارد سلسلۀ دیوانگان مجنبان «دَعِ الشریعَة ولاتُحَرِکْ سلاسِل المجانین».
ای عزیز گوش دار که «ثُمَّ أوْرَثْنا الکتاب الذین اصطَفینا من عبادنا فَمِنْهُم ظالمٌ لِنَفْسه وَمِنْهُم سابقٌ بالخیرات بِإِذنِ اللّه» این سه گروه که بیان کردم از آدمیان، درین آیت بجمع بیان کرده است. آن را که نه کفر دارد و نه اسلام او را ظالم خواند که همگی همت او جزدنیا نباشد،و معبود او هوای او باشد که «أفَرَأیتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هواهُ» و معبود او دنیا و وجود اوست، و او میپندارد که بندۀ خداست؛ او محبان خود را بخود میخواند که «واللّهُ یَدْعو إِلی دارِالسَّلام»؛ و این مُدبر ظالم در تمنای آنکه مرا نیز میخواند و بر تمنا تکیه زده و خدا با ایشان بزبان حال میگوید:

من بـر سـر کـوی، آسـتین جنبـانم — تـو پنـداری کـه من تـرا میخـوانم
نی نی غلطی کـــه من تـــرا کی خــــــــــــــوانم — خود رسم منست که آستین جنبانم

«ومِنْهُم مُقْتَصِدٌ» کافر را مقتصد میخواند. دریغا که چه فهم خواهی کردن! کفر میانه مرتبت عبودیت است و اوسط طریق حالتست، و آخر هدایت جز نصفی نیست باضافت با ضلالت و ضلالت همچنین نسبت دارد با هدایت «یُضِل من یَشاءُ وَیَهدی من یشاءُ». شیخ ما یک روز نماز میکرد و بوقت نیت گفت: کافر شدم و زنار بر خود بستم. «اللّه اکبر» چون از نماز فارغ شد گفت: ای محمد تو هنوز بمیانۀ عبودیت نرسیدهای و بپردۀ آن نور سیاه که پرده دار «فَبِعِزَّتِکَ

لَأغْوِيَّنَهُمْ أجمعين» ترا راه ندادهاند؛ باش تا دهندت:

بی دیــده ره قلنــدری نتــوان رفت دزدیده بکـوی مـدبری نتـوان رفت
کفــر انــدر خــود قاعــدۀ ایمانست آسـان آسـان بکـافری نتـوان رفت

از کفر نمیدانم که چه فهم میکنی! کفرها بسیار است زیرا که منزلهای سالک بسیار است. کفر و ایمان هر ساعت رونده را شرط و لازم باشد، چنانکه سالک خبری دارد و هنوز خود را چیزی باشد، از دست راه زن «وَلَأُضِلَّنَّهُمْ» خلاص نیابد؛ چون خلاص یافت بِسِدرةِ المنتهی رسد، او را در آن راه دادهاند؛ اما چون از انتها و ابتدا و وجود و عدم و امر و نهی و آسمانها و زمینها و عرش و فرش وجملۀ موجودات واپس گذاشت، واز بند رسیدن و نارسیدن خود برخاست و از توقع دیدن و نادیدن پاک شد، از همۀ آفتها و بلاها رست. هیچ بلای سختتر از وجود تو در این راه نیست، و هیچ زهری قاتل تر در این راه از تمنای مریدان نیست. از سر همه بر باید خاست:

مــا را خــواهی تن بغمــان انــدر ده چون شیفتگان سر بجهان انــدر ده
دل پـر خـون کن بدیـدگان انـدر ده وانگـه ز ره دو دیـده جـان انـدر ده

ای عزیز اگر تمامتر از این خواهی که گفتم، از این سه طایفه بیان و شرح خواهی، گوش دار و از مصطفی- علیه السلام- بشنو «الناسُ علی ثَلاثَةِ أقسام: قِسْمٌ یُشْبهون البَهائمَ، و قِسْمٌ یَشْبهون الملائکةَ، و قِسْمٌ یَشْبهون الانبیاءَ». گفت: بنی آدم سه قسم شدهاند: بعضی مانند بهایم باشند، همه همت ایشان اکل و شرب بود و خواب و آسایش، «أُولئک کالأنْعام بَلْ هُمْ أضلُّ» این گروه باشند؛ و بعضی مانند فریشتگان باشند، همت ایشان تسبیح و تهلیل و نماز و روزه باشد، فریشته صفتان باشند؛ و بعضی مانند پیغامبران و شبه رسولان، همت ایشان عشق و محبت و شوق و رضا و تسلیم باشد. زهی حدیث جامع مانع.
گروه سوم را کسی شناسد که این جمله را دیده باشد، و بر همه گذر کرده! تو خود هنوز یک مقام را ندیدهای، این همه چگونه فهم توانی کردن؟! چون عنایت ازلی خواهد که مرد سالک را بمعراج قلب در کار آرد، شعاعی از آتش عشق «نارُاللّه الموقدةُ التی تطَلِعُ علی الأفئدة» شعلهای بزند، شعاعی بر مرد سالک آید مرد را از پوست بشریت و عالم آدمیت بدر آرد. درین حالت، سالک را معلوم شود که: «کُلُّ نَفْسٍ ذائقَةُ الموت» چه باشد و در این موت راه میکند، «کُلُّ مَنْ علیها فان» روی نماید تا بجایی رسد که «یَوْمَ تُبَدَّلُ الارضُ غَیْرَ الأرض» بازگذارد. تا بسرحد فنا رسد، راحت ممات را بروی عرضه کنند و آن را قطع کند و بذبح بی اختیاری از خلق جمله ببرد که «مَنْ أراد أن ینظُر الی مَیّت یمشی علی وجه الارض فَلْیَنظُر الی ابن ابی قُحافة»: این واقعۀ صدیق باشد که هرچه از وی با دنیا بود مرده بود و هرچه از خدا بود بدان زنده باشد. «مَنْ ماتَ فَقدْ قامَت قِیامتُهُ» این بود. آنگاه احوال قیامت بر وی عرض دهند.
پس بدایت توحید، مرد را پیدا گردد. مرد را از دایرۀ این قوم بدر آرد که «وَمِنَ الناس من یقولُ آمنّا باللّه و بالیَوْم الآخرِ و ما هُمْ بِمؤمنین». نامش در جریدۀ آنها ثبت کنند که «وَبِالآخِرَةِ هُمْ یوقِنون» زیرا که از «یَؤمنونَ بالغیب» در گذشته باشد و بعالم یقین در مشاهدات باشد، و ایمان در غیب و هجران باشد. از اینجا ترا معلوم شود که چرا با مصطفی خطاب کردند که «ما کنتَ تدری ما الکتابُ وَلاالایمان» او را باکراه بعالم کتاب و ایمان آوردند از بهر انتفاع خلق و رحمت ایشان، و خلق قبول کرد زیرا که صفت رحمانیت داشت که «وما أرسَلناکَ الاّ

رحمةٌ للعالمین» این معنی میدان که او خود را با کتاب «وَعِنْده أمُّ الکِتاب» داد و ایمان و اسلام را بخود راه داد نصیب جهانیان را وگرنه او از کجا و غیبت از آن حضور از کجا و رسالت و کتاب از کجا؟!
دریغا که سالک در عالم یقین خود را محو بیند، و خدا را ماحی بیند. «یَمْحُواللّهُ ما یشاءُ» با پس پشت گذاشته باشد و «یُثّبِتُ» اثبات کرده باشد؛ بقا را مقام وی سازند و آنگاه اهل اثبات را و اهل محو حقیقت را بر دیدهٔ او عرض دهند. مرد اینجا اثباتی باشد نه محوی، و اهل محو را باپس پشت گذاشته باشد.
اما درین همه مقامات و درجات نامتناهی باشد تا خود هر کسی در کدام درجه فرود آید: «و ماتَدْری نَفْسٌ بِأی أرضٍ تَموتُ» بیان این میکند. دریغا که چه خوف دارد این آیت با خود؟ اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «إنّ قَلبِ ابنِ آدمَ اَوَدیةً، فی کل وادٍ شُعْبَةٌ فَمَن اتّبع قَلبُه الشُّعَبَ لم یُبال اللّهُ فی أیّ وادٍ أهلَکَهُ» گفت: در دل بنی آدم وادیهای فراوان و عظیمست، و هر که متابع آن وادیها و مغارها شد بیم آن بود که هلاک شود و جای دیگر گفت «مَثَلُ القلبِ کَریشةٍ بِأرض فَلاةٍ تُقلّبُها الریاحُ»؛ باد رحمت عشق لایزالی دل را در ولایتهای خود میگرداند تا جایی ساکن شود و سکون یابد و قلب، خود متقلبست یعنی گردنده است از گردیدن نایستد. ای عزیز «أمّا إذاأرادَ اللّهُ قَبْضَ روحِ عبدٍ بِارضٍ جَعَلَ له فیها حاجةً» چون خواهند که در ولایتی نیاز دل سالک را آنجا متوقف گردانند و قبض روح او کنند، در آن مقام او را محتاج و مشتاق آن زمین و مقام گردانند تا سر بدان مقام فرود آرد و بدان قانع شود.
در عالم فنا همه سالکان هم طریق و هم راهند که «کُلُّ مَنْ علیها فانٍ»؛ اما تا خود بعالم بقا کرا رسانند؟ و تا که خود را بازیابد و تا خود هرکسی کجا فرود آید؟ «ویَبقی وَجهُ رَبِّک» همین معنی دارد. «وما مِنّا إلاّله مقام مَعلوم» عذر همه سالکان بخواسته است و نهایت هر یکی پدید کرده. ای عزیز از ارض چه فهم می کنی؟ «إنَّ الأرض لِلّه یورِثها مَنْ یشاءُ مِنْ عِباد» این زمین خاک نباشد که زمین خاک فنا دارد، خالق را و باقی را نشاید؛ زمین بهشت و زمین دل میخواهد. فردا که بدین مقام رسی بر تو لازم شود گفتن: «و قالوا الحمدُللّه الذی صَدَقنا وَعْدَهُ وأوْرَثنا الارضَ نتَبَّوأ من الجَنَّةِ حَیْثُ نشاء فَنِعْمَ أجرُ العاملین». و جایی دیگر بیان میکند: «ولقد کَتَبْنا فی الزبور مِنْ بَعْدّ الذِکر إنّ الأرض یَرِثُها عبادیَ الصَّالِحونَ». چون زمین فنا و قالب بزمین بقا و دل مبدل شود مرد را بجایی رساند که عرش مجید را در ذرهای بیند و در هر ذرهای عرش مجید بیند. از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: در هر ذرهای سیصد و شصت حکمت خدا آفریده است؛ اما من می گویم که در هرذرهای صدهزار حکمت نامتناهی تعبیه است، و این ذره در موجودات نگنجد و جملهٔ موجودات نسبت با این ذره، ذرهای نماید؛ «وَإنْ مِنْ شیءِ إلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِه» همین معنی دارد. دریغا که مرد منتهی در هر ذرهای هفت آسمان و هفت زمین بیند. زهی ذرهای که آینهٔ کل موجودات و مخلوقات آمده، چون در ذرهٔ موجودات ببیند، ندانم که از موجودات چه بیند «سَنُریهِم آیاتنا فی الآفاقِ وَ فی أنْفسِهِم». «مانَظَرْتُ فی شیء الاّ وَرَأیْتُ اللّهَ فیه» همین معنی دارد که همه چیز آینهٔ معاینهٔ او شود، و از همه چیز فایده و معرفت یابد. «یُسَّبِح لِلّه مافی السموات و ما فی الارض» این همه بیان که گفته شد بکرده است.

تمهید اصل رابع

<خود را بشناس تا خدا را بشناسی>

ای عزیز بزرگوار گوش دار. خبر «مَنْ عَرَف نَفْسَه فَقَدْ عَرَف ربَّه» را که پرسیدهای احوال مختلف نمیگذارد که ترتیب کتابت حاصل آید اما چه کنم «واللّهُ غالِبٌ علی أمره»! بعضی از معرفت نفس خود بشنیدهای در تمیهدهای گذشته و بعضی در تمهید دهم گفته شود بتمامی، شمهای و قدری چنانکه دهند و چنانکه آید گفته شود.
چون مرد بدان مقام رسد که از شراب معرفت مست شود، چون بکمال مستی رسد و بنهایت انتهای خود رسد، نفس محمد را که «لَقَدْ جاءکم رسولٌ مِنْ أنْفُسِکُم» بروی جلوه کنند. «طوبی لِمَنْ رآنی و آمَنَ بی» طراز روزگار وی سازند. دولتی یابد که ورای آن دولت، دولتی دیگر نباشد. هرکه معرفت نفس خود حاصل کرد معرفت نفس محمد او را حاصل شود؛ و هرکه معرفت نفس محمد حاصل کرد پای همت در معرفت ذات اللّه نهد. «مَنْ رآنی فَقَدْ رأی الحق» همین معنی باشد. هر که مرا دید خدا را دیده باشد و هرکه خودشناس نیست محمد شناس نباشد، عارف خدا خود چگونه باشد؟ چون معرفت نور محمد حاصل آید و بیعت «إنّ الذین یُبایِعونَک إنّما یُبایِعونَ اللّه» بسته شود؛ کار این سالک در دنیا وآخرت تمام شد که «الیومَ أکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکم» باوی گوید: نعمت معرفت تو کمالیت یافت برسیدن و حاصل آمدن؛ معرفت محمد که خاص بر تو نیست عموم و شمول را آمده است که«لَقَدْ مَنَّ اللّهُ علی المؤمنین إذْ بَعَثَ فیهم رسولان مِنْ أنفسِهم».
بر این مرد سالک شکر، لازم وواجب آید و شکر نتواند کرد؛ از بهروی شکر کنند. دریغا معرفت رب مرد را چندان معرفت خود دهد که در آن معرفت نه عارف را شناسد ونه معروف را. مگر که ابوبکر صدیق- رضی اللّه عنه- از اینجا گفت: «العَجْزُ عن دَرْک إلادراک إدْراکٌ» یعنی معرفت و ادراک آن باشد که همگی عارف را بخورد تا عارف ادراک نتواند کرد که مُدْرِک است یا نه.
«سُبْحانَ مَنْ لَمْ یَجْعَل للخَلْق سبیلاً الی معرِفَتِه إلّا بالعَجْزِ عن مَعْرِفَتِه». هرکس را راه ندادهاند بمعرفت ذات بی چون او، پس هر که راه معرفت ذات او طلبد نفس حقیقت خود را آینهای سازد و در آن آینه نگرد، نفس محمد- علیه السلام- را بشناسد. پس از آن نفس محمد را آینه سازد، «وَرَأیْتُ ربی لیلةَ المِعْراج فی أحْسَن صورة» نشان این آینه آمده است. دو در این آینه، «وجوهٌ یومَئذٍ ناضِرةٌ الی رَبِها ناظِرة» میباب، و ندا در عالم میده که «و ما قَدَروا اللّهَ حقَّ قَدْرِه» ای: «ماعَرَفوا اللّهَ حقَّ مَعْرِفَتِه». و این مقام عالی و نادر است، اینجا هر کس نرسد، هرکسی نداند.
ای عزیز معرفت خود را ساخته کن که معرفت در دنیا تخم لقاءاللّه است در آخرت. چه میشنوی؟ میگویم هرکه امروز با معرفت است، فردا با رؤیتست، از خدا بشنو «وَمَنْ کان فی هذه الدُنیا أعمی فهو فی الآخرةِ أعمی وأضلُّ سبیلا». هرکه در دنیا نابیناست از معرفت خدا در آخرت نابیناست از رؤیت خدا. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «یکی در قیامت گویدکه یارب، ندا آید که مرا مخوان که تو خود در دنیا مرا نشناختی «لأنَّکَ لم تعرفنی فی دار الدنیا»، پس در آخرتم چگونه شناسی؟ «نَسَوا اللّهَ فَانساهُم أنفُسَهم» همین معنی دارد. هر که نفس خود را فراموش کند او را فراموش کرده باشد و هر که نفس خود

را یاد آرد او را با یاد آورده باشد «مَنْ عَرَفَ نَفْسَه عَرَفَ ربّه، وَمَنْ عَجِز عن مَعْرفة نفسِه فَأحرى أن يَعْجَزَ عن معرفةِ ربِه». سعادت ابد در معرفت نفس مرد، بسته است؛ بقدر معرفت خود هر یک را از سعادت نصیب خواهد بود.
و معرفت خدای تعالی بر سه نوع است: یکی معرفت ذات، و دیگر معرفت صفات ودیگر معرفت افعال و احکام خدا. اما ای عزیز معرفت افعال اللّه و احکامه از معرفت نفس حاصل شود «وَفى انفُسکم أفَلا تُبْصِرون»؟ «سَنُريهم آياتِنا فى الآفاق و فى أنفُسهم». هرگاه که معرفت نفس خود کاملتر، معرفت افعال خدا کاملتر؛ و معرفت صفات خدای آنگاه حاصل آید که معرفت نفس محمد که «لَقَد جاءکم رسول مِنْ أنفُسِکم» حاصل آید؛ و معرفت ذات او- تعالی- کرا زهره باشد که خود گوید: «تَفَكَّروا فى آلاء اللّهِ ولا تَفَكَّروا فى ذاتِ اللّه». جز برمزی معرفت خدا حرامست شرح کردن.
ای عزیز بدانکه افعال خدای- تعالی- دو قسم است: مُلکی و ملکوتی.
این جهان و هرچه در این جهان است ملک خوانندو آن جهان و هرچه در آن جهان است ملکوت خوانند؛ و هرچه جز این جهان و آن جهان باشد جبروت خوانند. تا ملک نشناسی و واپس نگذاری بملکوت نرسی؛ و اگر ملکوت را نشناسی و واپس بگذاری بجبروت نرسی؛ و خدای را- تبارک و تعالی- در هر عالمی از این عالمهای سه گانه خزینهای هست که «وَلِلّهِ خَزائنُ السمواتِ والأرض» ولیکن هر کسی نداند. ای عزیز بجلال قَدْرِ لَمْ يَزَل که چندان سلوک میباید کرد که از ملک بملکوت رسی، و از ملکوت اسفل تا بملکوت اعلی رسی چندان سلوک میباید کرد.
پس آنگاه سلوک باید کردن تا جمال این آیت روی نماید که «سُبْحان الذی بِيَده مَلكوتُ كل شیء وَاِليه تُرْجَعون» در این آیت جمال خالق ملکوت را بیند، «عَرَف رَبَّه» او را روی نماید. اما «عرف ربَّه» تمام نباشد تا از پردهٔ ربوبیت بپردهٔ جمال الهیت رسد و از پردهٔ الهیت بپردهٔ عزت رسد؛ و از پردهٔ عزت بپردهٔ عظمت رسد، و از پردهٔ عظمت بپردهٔ کبریا رسد. در پردهٔ کبریاءاللّه دنیا و آخرت محو بیند، «کُلُّ مَنْ علیْها فانٍ بدو گوید:«أُنْظُر الى وَجْهِ اللّهِ الكَريم». همه «وَيَبْقِى وَجْهُ رَبِّک» باشد.
اینجاهیچ از عارف نمانده باشد و معرفت نیز محو شده باشد، و همه معروف باشد، «اَلا الی اللّه تَصيرَ الأُمور» همین میگوید. در این مقام، «يَحُّبهم وَيُحبُّونه» یکی نماید. پس این نقطه، خود را بصحرای جبروت جلوه دهد. پس حسین جز «أنا الحق» و بایزید جز «سُبْحانی» چه گویند؟! اینجا سالک هیچ نبود، خالق سالک باشد. ورای این مقام چه مقام باشد؟ و بالای این دولت کدام دولت باشد؟! و از برای عذر وی، ندا در ملک و ملکوت دهند «وَ إِذا شِئنا بَدَّلنا أمثالَهم تَبْديلا».
دریغا چه میشنوی؟! اگر نه آنستی که هنوز وقت زیر و زبر بشریت نیست! و الا بیم آنست که حقیقت، این معانی شریعت را مقلوب کند. دریغا شنیدی «وَإذا شِئنا بَدَّلنا أمْثالَهم تَبْديلا» چه معنی بود؟ یک ساعت مرا باش تا بدانی که «تبدیلا» چه باشد: نور اللّه باشد که بر نهاد بنده آید. هر چند که رسد و تابد از مرد چندان بنماند که خود را با خود بیند «بَلْ نَقْذِفُ بالحق على الباطِل فَيَدْمَغَه فَإِذا هو زاهِق». زهی کیمیاگری! از کجا تا کجا؟! «فهو على نورٍ من ربه» نور با نور شود و نار از میان برخیزد که چون شعاع آفتاب بتابد و محیط ستارگان آید، ستارگان را حکمی نماند. اینجا سالک مراد خود را بهمه مرادی دربازد و دیدهٔ خود را بهمه دیده دربازد تا همه دیده شود؛
ابوالعباس قصاب در سماع پیوسته این بیتها گفتی:

در دیــدهٔ دیــده دیــدهای بنهــادیم و آن را ز ره دیــده غــذا میدادیم
ناگــه بســر کــوی جمــال افتــادیم از دیــده و دیــدنی کنــون آزادیم

ای عزیز مناظرهٔ قالب بین با دل، که قالب با دل چه میگوید. از بهر آنکه قالب چه داند که دل را چه افتاده است که بیشتر آنست که دل بر قالب بپوشاند؛ و دل قالب را چه جواب میدهد؟ گوش دار:

ای دل بچه زهره خواستی یـاری را کو چون تـو هلاک کـرد بسـیاری را
دل گفت کـه بـاش تـا شـوم همی یکتـــــــــــــــایی این خواستن از بهر چنین کـاری را

این سخن درجهان خود که داند الاّ مَحْرمان اُنس الهیت که از اوصاف بشریت باوصاف الهیت رسیده باشند، و حقیقت ایشان با بشریت پیوسته این بیتها می گوید:

در عشق، حدیث آدم و حـوا نیست ای هــر کــه ز آدمســت او از مــا نیست
ما را گویند: کین سخن زیبـا نیست خورشــید نامحرمســت کس بینــا نیست

زیادت از این ساعت نمیتوانم گفتن بعد ما که جملهٔ تمهیدها خود بیان«مَنْ عَرَف نَفْسَه فَقَدْ عَرَف ربّه» آمده است. نیک طلب میکن و باز مییاب، و نگاه میدار و از من شنیده میباش تا دانی.

تمهید اصل خامس

<شرح ارکان پنجگانهٔ اسلام>

ای عزیز مصطفی- علیه السلام- گفته است که «طَلَبُ العِلْمِ فریضةٌ علی کُلِّ مُسلم و مُسلمةِ». و جایی دیگر گفت: «اُطْلُبوا العلم وَلَوْبالصین» طَلَب علم فریضه است و طلب باید کردن اگر خود بچین و ماچین باید رفتن. این علم «ص» بحریست بمکه که «کان علیه عَرْشُ الرَّحْمن اذلالَیْلَ وَلانَهارَ ولاأرضَ ولاسماءَ». کدام مکه؟ در مکهٔ «أوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری». تا دل تو از علایق شسته نشود که «ألمْ نَشرَح لَکَ صَدْرَک» دل تو پر از علم و نور ومعرفت «أفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صدرَه للاسلام فهُوَ علی نورِ مِن رَبِّه» نباشد. علم صین علم «ص و القرآن ذی الذِکر» است. قرآن أرض بمکه آمد تو نیز مکی شو تا تو نیز عربی باشی «من أسلم فهو عربِيّ و قلبُ المسلم عربِيّ».
اکنون ای عزیز علم بر دونوع است: یکی آنست که بدانی که رضا و ارادت حق تعالی در چیست و سخط و کراهیت او در کدامست. آنچه مأمور باشد در عمل آوری. و آنچه منهی باشد ترک کنی. پس هر علم که نه این صفت دارد، حجاب باشد میان مرد و میان معلوم زیرا که علم را حد اینست که «مَعْرِفَةُ المعلوم علی ما هُوَ به» باشد.
چه گویی ذات و صفات خدای- تعالی- در علم آید یا نه؟ بلی! چون تخلق بعلم الهی حاصل آید که «تَخَلَّقوا بِأخلاق اللّه»، نصیبی از قطرهٔ «قَطَر قَطْرَةُ فی فمی عَلِمْتُ بها عِلْم الاولین و الآخرین» در دهان دل او چکانند تا «آتَیْناهُ رَحْمةً مِنْ عِنْدِنا و علَّمْناه مِنْ لَدُنّا عِلْماً» پدید آید. «إنّ مِنْ العِلْم کَهَیْأةِ المکنون

لایَعْلَمُها الا العُلماءُ باللّه» این باشد که آن را علم لدنی خوانند، علم خدا باشد و بر همه خلق پوشیده باشد. مؤدب این علم خدا باشد که «أدَّبَنی ربّی فَأحْسَنَ تأدیبی»؛ و معلم این علم «الرَّحمنُ عَلَّم القرآن» است.
<رکن اول شهادة است> ای عزیز بدانکه مصطفی- علیه السلام-میگوید: «بُنَی الاسلام علی خمسی» اسلام و ایمان را پنج دیوارها پدید کرده است. اسلام چیست و ایمان کدامست؟ «إنّ الدّینَ عنداللّهِ الاسلام» دین خود اسلام است، و اسلام خود دینست اما بمحل متفاوت میشود و اگر نه اصل یکیست که «وأسْبَغَ علیکم نِعَمَهُ ظاهِرَةً و باطنة». نعمت قالب و ظاهر است چون نماز و روزه و زکاة و حج و ایمان فعل دل و نعمت باطنست چون ایمان بخدا و به پیغمبران و فریشتگان و کتابهای او و بروز قیامت وآنچه بدین ماند.
دریغا مگر که از اینجا گفت «مَنْ أسْلَمَ فَهُوَ مِنّی». کار دل مسلمان دارد. در قیامت هیچ چیز بهتر از قلب سلیم نباشد «یَوْمَ لایَنْفَعُ مالٌ ولابنونَ إلاّ مَنْ أتی اللّهَ بِقلبِ سَلیم». با ابراهیم خلیل اللّه همین خطاب آمد که دل، مسلمان کن «إذْ قال لَهُ رَبُّه أسلِمْ قال أسلَمْتُ لِرَّبِ العالمین». گفت دل را مسلمان کردم. دریغا «قالَت الأعرابُ آمَنّا قُلْ: لم تؤمِنوا وَلکن قولوا أسْلَمنا» همه مؤمنان مسلمان باشند اما همه مسلمانان مؤمن نباشند، ایمان کدامست و اسلام چیست؟ «فَمَنْ أسْلَمَ فأولئک تَحَرّوا رَشَدا». هرکه از ما دون اللّه سلامت و رستگاری یافت مسلمان باشد و هر که از همه مراد و مقصودهای خود ایمن گردد و در دو جهان امن یافت او مؤمنست.
مگر نشنیدهای از آن بزرگ که گفت: «جملهٔ خلایق بندهٔ ما آمدهاند. مگر بایزید که «فَإنَّهُ أخی» که او برادر ما آمده است که «المؤمن اخوالمؤمن». ای عزیز شمهای از این احوال باشد که خدا مؤمن و بندهٔ مؤمن و دریغا «ما کان اللّهُ لِیُنْذِرَ المؤمنین علی ما أنْتُم علیه حتی یُمَیِّزَ الخبیثَ مِنَ الطیب» گفت: مرد، مؤمن نباشد تا خبیث را از طیب پاک نگرداند! خبیث، جرم آدمیت و بشریت است، و طیب جان ودل است که از همه طهارت یافته است.
دانی که جمال اسلام چرا نمیبینیم؟ از بهر آنکه بت پرستیم، و از این قوم شدهایم که «هَؤلاء قومُنا اتّخذوا مِنْ دونِه آلهةً»، بت نفس اماره را معبود ساختهایم. «أفَرَأیتَ مَنِ اتَخَذَ إلَهَهُ هواه» همین معنی دارد. جمال اسلام آنگاه بینیم که رخت از معبود هوایی بمعبود خدایی کشیم عادت پرستی را مسلمانی چه خوانی؟ اسلام آن باشد که خدا را منقاد باشی و او را پرستی؛ و چون نفس و هوا را پرستی بندهٔ خدا نباشی. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که چه میگوید: «الهوی أبْغَضُ إلهٍ عُبِدَ فی الارض» گفت: بدترین خدای را که در زمین میپرستند هوا و نفس ایشان باشد. جای دیگر فرمود که «تَعِسَ عَبْدُ الدِرْهَمِ، تَعسَ عَبْدُ الدینار و الزّوجَةِ».
ابراهیم خلیل را بین چه میگوید؛ از بت پرستی شکایت میکند که «واجْنّبْنی و بَنِی أنْ نَعبُدَ الأصْنامَ». از آن میترسید که مبادا که مشرک شود. «و ما کان مِنَ المُشرکین». او را بری کردند از نفس و هوا پرستی تا شکر کرد که «وَجَهْتُ وجهیَ للذی فَطَر السموات والأرضَ حنیفاً». چون مسلمان شد او را «حَنیفاً مُسْلِماً» درست آمد. مگر که مصطفی از اینجا گفت: «من أسْلَمَ فَهُوَ مِنّی».
دریغا که خدای-تعالی- همه اهل اسلام را با خود میخواند که «وَمَنْ أحسَنُ قولاً مِمَن دعا الی اللّه و عَمِل صالحاً و قال إنّنی منَ المسلمین». و جایی دیگر فرمود: «یا أیّها الذین آمَنوا اُدْخُلوا فی السِلم کافَةَ».

و از جملۀ مؤمنان یکی حارثه است. گوش دار: روزی مصطفی- علیه السلام- حارثه را گفت: «کَیْفَ أصْبَحْتَ یا حارِثَة؟» تا حارثه گفت: «أصْبَحْتُ مؤمِناً حَقّا». مصطفی او را آزمون کرد و گفت: «أُنْظر ما تقول فانَّ لِکُل حق حقیقةً فما حقیقةُ ایمانِکَ یا حارثة»؟ از زبان قالب، این جواب گفت که «عَرَفْتَ نفسی عن الدنیا و أسْهَرْتُ لیلی و أظْمَأتُ نهاری و استوی عندی ذَهَبُ الدنیا و مدرُها و حجرُها». این نشان صورت بود.

از حقیقت جان چه نشان داد؟ گفت: «کأنّی أنظُرُ الی عرشِ ربّی بارزاً وَ کَأنی اَنْظُر الی أهْلِ الجنّة یَتَزاوَرون و الی اهل النّار یَتَغاوَرُونَ». مصطفی- علیه السلام- چون این نشان ازو بشنید، دانست که او مؤمنست. گفت: «اَصَبْتُ فَالْزَم». سه بار بگفت: محکم دار و ملازم این ایمان باشی. این حالت هنوز خود مؤمن مبتدی را باشد، مؤمن منتهی را از این ایمان بایمان دیگر میخواند که «یا أیُها الذین آمَنوا آمنوا باللّه و رسوله». مؤمن منتهی مرغیست که در عالم الهیت میپرد و بی سبب و حیلتی روزی بوی میرسانند. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «المؤمِنُ فی الدنیا بِمَنْزِلَة الطّیر فی أوْ کارِها واللّهُ یَرْزُقُها بغیر حیلة». این رزق چه باشد؟ لقاء اللّه باشد که «لاراحَةَ للمؤمِن دون لقاءِ اللّه- تعالی-». یا تصدیق باش ای عزیز! که اول درجات، تصدیقست.

اقل درجات این تصدیق آن باشد که باعث باشد مردرا بر امتثال اوامر و اجتناب نواهی؛ چون این مایه ازتصدیق حاصل آمد مرد را بر آن دارد که حرکات و سکنات خود بحکم شرع کند؛ چون در شرع محکم و راسخ آمد او را بخودی خود راه نمایند که «وإنْ تُطیعوا تَهْتَهدوا». از طاعت جز هدایت نخیزد «والذین جاهَدوا فینا لَنَهْدیَنَّهُم سُبُلَنا». چون این هدایت پدید آید تصدیق دل یقین گردد. امیر المؤمنین علی بن ابی طالب- رضی اللّه عنه- از این حالت خبر چنین داد که «لو کُشِفَ الغطاءُ مَا أزْدَدْتُ یقیناً». این تصدیق تربیت صورت باشد اهل دین را در راه دین و اهل سلوک را در راه سلوک. تصدیق چندان باعث باشد که عمل صالح مؤثر آید؛ چون عمل صالح مؤثر شد عمل خود مرد را بیقین رساند؛ چون بیقین رسد «یوم تُبَدَّلُ الأرضُ غیرَ الارض» بر دیدۀ او عرض کنند. آخرت و احوال آن عالم و علوم و معارف آن جهان او را خود ذوق گردد.

تا اکنون در تشبیه بود که «فلاتَعْلَمُ نَفْسٌ ما أخفِی لَهم مِنْ قُرَّةِ أعْیُن». چون از شک و تشبیه فارغ گردد نفس او را برنگ دل او گردانند. از این قوم شود که «أبدانُهم فی الدنیا و قلوبهم فی الآخرة» تنش در دنیا باشد و دلش بعقبی و آخرت باشد. یقین او پس از دنیا باشد که چون او از دنیا برفت علم الیقین نقد شود؛ آنگاه هرچه در آئینۀ دل ببیند عین الیقین باشد؛ باش تا آخرت نیز گذاشته شود تا خود همه حق الیقین باشد. و حق الیقین کاری عظیمست و مرتبتی بلند. جملۀ علمها با حق الیقین همچنان باشد که خیال مرد متخیل با عقل مخیل، یا صورتها که بواسطۀ آیینه و غیره بیند.

در دیده رهی ز تو خیالی بنگاشت	بر دیدن آن خیال عمری بگذاشت
چون طلعت خورشید عیان سربرداشت	در دیده غلط نماند و درسر پنداشت

ای عزیز از این حدیث چه فهم کردهای که مصطفی- علیه السلام- گفت: «الایمان بَیِّفٌ و سبعون باباً، أدْناها إماطَةُ الأذی عن الطریق و أعلاها شهادةُ أن لاإله الا اللّه»؟ گفت: کمترین درجات ایمان ترک ایذا باشد، و اعلی و بهترش گفتن «لا اله الا اللّه» باشد. دریغا مصطفی را- علیه السلام- فرمودهاند که خلق و مردم را کشد تا «لا اله الا اللّه» قبول کنند چون این کلمه بگفتند مال و خون

ایشان معصوم شد. ای عزیز هر که بدنیا مشغول باشد و این کلمه از سر زبان گوید، فایدۀ او از این «لا اله الا اللّه» جز نگاه داشتن مال و تن او نباشد از شمشیر. دریغا حرام و دروغ گفتن شرط نیست، و دروغ گفتن خود حرام است؛ و هرجا که از دروغی عصمت مال و خون مسلمانی حاصل شود و بطریقی دیگر حاصل نشود، آن دروغ واجب باشد و دروغ ننهند در شرع. «لا اله الا اللّه» بزبان گفتن که دل از آن خبر ندارد و دروغ باشد، و دروغ حرام باشد؛ اما چون عصمت مال و خون جز بدین کلمات حاصل نمیآید این دروغ مباح شود. دریغا بنزدیک مختصر همتان و قاصر دیدگان مصور شده است که این کلمات گفتن بزبان راست آید.

گوش دار و بشنو که این کلمات بنزدیک ارباب بصایر چه ذوق دارد و گفتن ایشان چگونه باشد. ای عزیز ندانم که تو از «لا اله الا اللّه» چه ذوق داری. جهد آن کن که «لا اله» واپس گذاری و بحقیقت «الا اللّه» رسی. چون به «الااللّه» رسی امن یابی و ایمن شوی «لا اله الا اللّه حِصْنی، فَمَنْ دَخَلَ حِصْنی أَمِنَ مِنْ عذابی» ای عزیز چون نقطۀ کبریاء اللّه از ذات احدیت، قدم در دور لم یزل و لایزال نهاد؛ بر هیچ چیز نزول نکرد تا صحرای صفات خود در عالم ذات بگسترانید، و آن نیست الا جمال «و ما أرْسَلْناکَ الاّ رَحمةً لِلعالمین» و جلال «إنّ عَلَیْکَ لَعْنَتی الی یوم الدین».

دریغا از دست خود نمیدانم که چه گفته میشود! «لا اله» عالم عبودیت است و فطرت و «الا اللّه» عالم الهیت و ولایت عزت. دریغا روش سالکان در دور «لا اله» باشد «إِنَّ اللّهَ خَلَق الخلْقَ فی ظُلمة»؛ پس چون بدور «الا اللّه» رسند در دایرۀ «اللّه» آیند. «ثم رَشَّ علیهم مِنْ نوره» این نور باوی بمناجات درآید. «لا» دایرۀ نفی است؛ اول قدم، در این دایره باید نهاد: لیکن متوقف و ساکن نباید شد که اگر در این مقام سالک را سکون و توقف افتد، زنار و شرک روی نماید. از «لا اله» چه خبر دارد! هر صد هزار سالک طالب «الا اللّه» یابی در دایرۀ لای نفی قدم نهادند بطمع گوهر «الا اللّه» چون بادیۀ مادون اللّه بپایان بردند، پاسبان حضرت «الا اللّه» ایشان را بداشت سرگردان و حیران.

دانی که پاسبان حضرت کیست؟ غلام صفت قهر است که قَدْ اَلف دارد که ابلیس است. در پیش آید، و باشد که راه برایشان بزند تا آن بیچارگان در عالم نفی «لا» بمانند و هوا پرستند و نفس پرست باشند، «أَفَرَأیتَ مَنِ اتَّخذَ إِلهَهُ هواهُ» همین معنی دارد. مگر که این معنی نشنیدهای؟ بگوش هوش بشنو:

گــر آب زنی بدیــده آن میــدان را	روبی بمــژه درگــه آن ســلطان را
صد جان بدهی برشوه آن دربان را	گوید که خطر نباشـد آنجـا جـان را

دریغا چه دانی که دایرۀ «لا» چه خطر دارد؟ عالمی را در دایرۀ «لا» بداشته است، صد هزار جان را بی جان کرده است و بی جان شدهاند. در این راه جان، آن باشد که به «الا اللّه» رسد. آن جان که گذرش ندهند به «الا اللّه» کمالیت جان ندارد، چون کشش جذبةٌ من جَذَبات درآید، مرد از دست او نجات و خلاص یابد که «وَإِنَّ جُنْدَنا لَهُمُ الغالبون» نصرت کنندۀ او شود. و توقیع نصرت «نَصْرٌ مِن اللّه و فَتْح قریب» باوی دهند:

افکنــــد دلم رخت بمنزلگــــاهی	کآنجــــانبود بصــــد دلیلان راهی
چــون من دو هــزار عاشــق انــدر مــــــــــــــــــاهی	میکُشـته شـود کـه بـر نیـارد آهی

سلطنت ابلیس بر کاهلان و نا اهلان باشد و اگر نه با مخلصان چه کار دارد!
«إِنّما سلطانُه علی الذین یَتَولّونه و الذین هُمْ به مُشرکون» همین معنی دارد.
بندگان مخلص آنگاه باشند که از او برگذرند که «إلا عبادَک مِنْهُم المُخْلصین»؛ و
عباد مخلص پس از این باشد «و ما اُمِروا الاّ لِیَعبُدوا اللّهَ مخلصین لَهُ الدین
حُنَفاءَ».
دریغا سالک مخلص را بجایی رسانند که نور محمد رسول اللّه بروی عرض کنند،
بداند سالک در این نور که «إلاّ اللّه» چه باشد. «عَرَف نفسه» نور محمد حاصل
آید و «عَرَف ربَّه» نقد وی شود. دریغا اگر نور محمد رسول اللّه بنور «لااله الاّ
اللّه» مقرون و متصل نبیند، این شرک باشد که «لَئِنْ أشرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عملُک».
از شرک دربايد گذشت؛ اینجا ترا معلوم شود که مصطفی- علیه السلام- چرا
گفتی که «أعوذُبِک الشرکِ و الشَکّ».
دریغا دانی که این شرک چه باشد؟ نوراللّه را در پردهٔ نور محمد رسول اللّه
دیدن باشد یعنی خداه را در آینهٔ جان محمد رسول اللّه دیدن باشد. «رأیْتُ ربی
لَیْلَة المِعْراج فی أحْسنِ صورةِ». مبتدی را آن باشد که جز در پردهٔ محمد خدای
را نتواند دیدن؛ اما چون، منتهی شود،نور محمد از میان برداشته شود؛ «وَجَّهْتُ
وجهی للذی، نقد وقت شود؛ «لانَعْبُد إلا ایّاهُ مُخلصین» قبلهٔ إخلاص او شود زیرا
که نور محمد رسول اللّه متلاشی و مقهور بیند در زیر نور اللّه.
دریغا اگرچه فهم نخواهی کردن اما سالک منتهی را دو مقام است: مقام اول
نور «لا اله الاّ اللّه» در پردهٔ نور محمد رسول اللّه همچنان بیند که ماهتاب در
میان آفتاب. مقام دوم آن باشد که نور محمد را در نور اللّه چنان بیند که نور
کواکب رادر نور ماهتاب. دریغا تو از «لا اله الا اللّه» حروفی گویی و یا شنوی و
بایزید از این توبه کند آنجا که گفت: «تَوْبَةُ الناس مِن ذُنوبِهم وَتَوْبَتی مِنْ قَوْلِ لا
إله إلاّ اللّه»! دریغا دانی که از «لا إله الا اللّه» چرا توبه میکند؟ مصطفی- علیه
السلام- از اینجا گفت: «أفْضَلُ ما قُلْتُه أنا و النبیون من قبلی لا إله إلاّ اللّه». چه
گویی که «لا إله إلا اللّه» پیغامبران و اولیا را از گفتار زبان باشد یا گفتاردل؟ «لا
اله الاّ اللّه» گفتن دیگر است، لا اله الا اللّه بودن دیگر. بعزت خدا که اگر جمال
«لا اله الا اللّه» ذرهای بر ملک و ملکوت تابد، بجلال قدر لم یزل که همه نیست
شوند. باش تا «لا اله الاّ اللّه» را راه رو باشی؛ پس «لا اله الا اللّه» را بینی
نصیب عین تو شده؛ پس «لا اله الاّ اللّه» شوی، «أولئکَ هُمُ المومنین حقّاً»
مؤمن این ساعت باشی.
ای عزیز چون جذبهٔ جمال اللّه در رسد، از دایرهها بیرون آمدن سهل باشد. ای
عزیز دانستن و گفتن و شنیدن این ورقها، نه کار هر کسی باشد؛ و زنهار تا
نپنداری که بعضی از این کلمات خوانده است یا شنیده! خوانده است اما از لوح
دل که «کَتَبَ فی قُلوبِهم الایمان»؛ شنیده است ولیکن ازتَعْلیم خانهٔ «لوْ عَلَم
اللّهُ فیهم خیراً لَأسْمَعَهم». اینجا ترا معلوم شود که «مَنْ قالَ لا اله الاِ اللّه دَخَل
الجنة» چه باشد. مگر نشنیدهای که روح اعظم تا دروجود آمده است اللّه آغاز
کرده است و میگوید تا قیامت؛ و چون قیامت برخیزد، هنوز بکنه و انتهای اللّه
نرسیده باشد. هرچه در عالم خداست همه در طی عزّ «الم» است. دریغا که
خلق بس قاصر فهم آمدهاند و مختصر همت و از حقیقت خود سخت غافل
ماندهاند! و حقیقت ایشان از ایشان غافل نیست «و ما کُنّا عَن الخَلْق غافِلین».
رکن دوم نماز است که حق تعالی بیان و شرح آن میکند که «حافِظوا علی
الصلوات و الصلوةِ الوُسْطی و قوموا لِلّه قانتین». و مصطفی- علیه السلام- نیز

بیان کرد که «الصلوةُ عِمادُ الدّین فَمَنْ تَرَکَها فَقَدْ هَدَم الدّینَ». و نیز گفت: «المُصلّی یناجی رَبَه».
اما شرط صحت نماز موقوفست بر طهارت که بی طهارت، نماز حاصل نیاید. ازمصطفی بشنو که «مِفْتاحُ الصلوةِ الطُّهور». درجهٔ اول طهارت پاک کردن اعضا و اندامست از نجاست. اما بآب یا بخاک؛ این طهارت اعضاست و درجهٔ دوم پاکی جستن اندرونست از خصال ذمیمه، چون حسد و کبر و بخل و حقد و حرص و مانند این خصلتها. چون از این خصلتهای بد، درون خود را پاک کردی، بتوبه و ریاضت و مجاهدت تجدید وضو ترا حاصل آید «من جَدَّدَ الوضوءَ جَدَّوَ اللّهُ ایمانه».
از شبلی مگر نشنیدهای که گفت: «الوضوءُ انفصالٌ و الصلوةُ اتصال فَمَنْ لَمْ یَنْفَصِلْ لَمْ یتَّصل». اگر انفصال از مادون اللّه در وضو حاصل نیاید، اتصال «لی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ» در نماز حاصل نیاید. «لایَمَسُّه إلاّ المُطَّهرون» این خطاب با کسانی باشد که جز طهارت صورت فهم نکنند. «لایَقْبَلُ اللّهُ صلوةً بغیر ظهور» هیچ نماز مقبول حضرت نباشد مگر با چنین وضو و طهارت که شنیدی. چون وضو و طهارت تمام شد نماز حاصل آید «أقم الصلاةَ لِدُلوکِ الشّمس».
ای عزیز نماز را شرایط بسیار است: از آن یکی قبله است. اگرچه قبلهٔ قالب این آمد که «قَدْ نَری تَقَلُبَ وجهک فی السّماءِ فَلَنُوَلِیَنَکَ قِبْلَةً تَرْضاها». قبلهٔ جان نه این قبله باشد، قبلهٔ لاأُقْسِمُ بِهذا البَلَد وَأَنْتَ حِلٌّ بِهذا البَلَدِ»؛ گویی مکه باشد یا مدینه؟ مکه هست ولیکن آن مکه که «ص» بحر بمکه چین «کان علیه عَرْشُ الرحمنِ إذْلالَیْلَ و لانهارَ و لاأرضَ و لاسماءَ».
دانم که ترا در خاطر آید که صلوة چه باشد؟ اشتقاق صلوة از صلتست و از صلیت، دانی که صلت چه باشد؟ مناجات و سخن گفتن بنده باشد با حق- تعالی- که «المُصلّی یُناجی رَبَّهُ» این باشد. «والذین هُمْ علی صَلاتِهم یُحافِظون، والذین هُمْ علی صَلاتهم دائمونَ». این، نه آن نماز باشد که از من و تو باشد از حرکات قیام و قعود و رکوع و سجود. از این نماز عبداللّه یناجی بیان میکند که «إِستِحلاءُ الطاعَة ثَمَرةُ الوَحْشَةِ مِن اللّه تعالی» گفت: حَلاوت یافتن طاعت ثمرهٔ وحشت باشد؛ حلاوت از فرمایندهٔ طاعت باید یافتن نه از طاعت.
دریغا چه میشنوی؟ «وَیْلٌ لِلمُصلّین الذینَ هُمْ عَنْ صَلاتِهم ساهون»را از مصطفی بشنو که گفت: «یَأتی عَلی أمّتی زمان یَجْتَمِعون فی المَساجِدِ ویُصلُّون ولَیْسَ فیما بَیْنَهم مُسْلِم». این نمازکنندگان که شنیدی، ما باشیم نماز آن باشد که ابراهیم خلیل طالب آنست که «ربِّ اجعلنی مُقیمَ الصلوةِ وَمِنْ ذَرَّیتی».
ای عزیز صلوة خدا آنست که با بنده مناجات کند، و با بنده گوید؛ و صلوة بنده آنست که باحق- تعالی- گوید. آن شب که مصطفی را –علیه السلام- بمعراج بردند جایی رسید که با او گفتند: «قِفْ». چرا گفتند؟ «لأنّ اللّهَ تعالی یُصلّی». مصطفی گفت: «وَماصلوتُه»؟ گفت: نماز وی چگونه باشد؟ گفتند: «صلوتُه الثناءُ علی نَفْسِه سُبّوح قُدّوسٌ ربُ المَلائکةِ والرّوح».
باش ای عزیز تا این حدیث که «الأنبیاءُ یُصَلّون فی قُبورهم» ترا روی نماید؛ آنگاه بدانی که چرا «صوتُ الدیکِ صلوتُه» آمد. «وذَکَرَ اسمَ رَبَّه فَصَلّی»همین معنی باشد. از برای خدا که این کلمه را گوش دار؛ روزی شبلی برخاست تا نماز کند «فَبَقِي زماناً طویلا، ثم صلّی؛ فَلمّا فَرَغَ مِنْ صلوتِه قال: یاوَیلاةُ واللّه اِنْ صَلَّیْتُ جَحَدْتُ، و إِنْ لَمَ أُصَلِّ کَفَرْتُ» گفت: اگر نماز بکنم منکر باشم و اگر نماز نمیکنم کافر میشوم پنداری که شبلی از این جماعت نبود که «الذین هُم

علی صلوتِهم دائمون»؟!
صِلت را شرح شنیدی «صَلَّیْتُ» را نیز بشنو. چون نمازکننده گوید: «اللّهُ أَکبَر»، «بَل نقْذِفُ بالحقِّ علی الباطِل فَیَدْمَغَهُ» او را بخورد؛ «صَلَّیْتُ» خود را در آتش افکندن باشد. چه گویی در آتش «فَیَدْمَغَهُ» شود! هیچ باقی نماند. «کان رسولُ اللّهِ یُصلّی وَ فی قلبِه أزیزٌ کَأزیزِ المِرْجَلْ» همین باشد. کلاو حاشا که هیچ بنماند! پس اگر از باطل هیچ نماند، همه حق را ماند «أبی اللّهُ أنْ یکون لِصاحِبِ النّفسِ إلَیْه سَبیلا». پروانه که عاشق آتش است قوت از آتش خورد چون خود را بر آتش زند آتش «فَیَدْمَغَه» او را قبول کند، نفی غیرت دهد. از همه آتش قوت خورد تا چنان شود که قوت او همه از خود باشد. بی زحمت غیر، ووجود پروانه همه غیر است.
دریغا نمیدانم که چه میگویم! اندر این مقام جهت برخیزد هرچیز که جان وی بدر آرد، آن چیز قبلهٔ او شود. «فأیْنَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللّه» آنجا باشد؛ نه شب باشد نه روز. پنج اوقات نماز چگونه دریابد؟ «لَیْسَ عِنْدَ ربّی صباحٌ ولامَساءٌ» همین معنی باشد. دریغا از دست راه زنان روزگار،عالمان باجهل، طفلان نارسیده که این راه را از نمط و حساب حلول شمرند! جانم فدای خاک قدم چنین حلولی باد!!!
ای عزیز شرط دیگر نماز را نیت است که نماز بدان منعقد شود؛ و تو چه دانی که نیت چه باشد؟! از سهل عبداللّه تستری بشنو که چه گوید: «النِیَةٌ نورٌ لِأنّ حَرْفَ النُونِ إشارَةٌ الی النور، و حرفَ الیاءِ یَدُاللّه علی عَبْده و حرفَ الها، هِدایةُ اللّه تعالی فَإنّ النِیَّةَ نَسیمُ الرّوحِ. فَرَوحٌ و ریحانٌ و جنةُ نَعیم». «الأعمالُ بالنیّات» همین معنی باشد. نیت از عالم کسب نباشد از عالم عطا و خلعت الهی باشد. و از اینجا بود که بشر حافی بر جنازهٔ حسن بصری نماز نکرد «وقال: لم تَحْضُرْنی النِیّةُ» گفت: نیت هنوز حاضر نیست و طاوس الحزین را گفتند؛ از بهر ما دعایی بکن «فقال: حتی أجِدَ لَهُ النیّةَ» گفت: باشید تا نیت دعا کردن بیابم.
ای عزیز از این خبر چه فهم کردهای که «بَیْنَ العَبْدِ و بَیْنَ الکُفْرِ تَرْکُ الصَّلوةِ»؟ «اللّه أکبر» نیت شنیدی، اکنون فاتحة الکتاب را نیز گوش دار که مصطفی ع.م. گفت: «لاصَلوةَ إلاّ بفاتِحة الکتاب». ای عزیز! هرگز در استقبال «إنی ذاهبٌ الی ربّی» رفتی؟ هرگز در «اللّه اکبر» که گفتی وجود ملک و ملکوت را محو دیدی؟ هرگز در تکبیر، اثبات بعد المحو دیدی؟ هرگز در «الحمدُاللّه کثیراً» شکر کردی بر نعمت اثبات بعد المحو؟ هرگز در «سُبْحانَ اللّه» منزهی او دیدی؟ هرگز در «بُکْرَةً» بدایت آدمیان دیدی؟ هرگز در «أصیلا» نهایت مردان دیدی؟ «فَسُبْحانَ اللّهِ حین تُمْسُونَ وحین تُصْبِحون» باتو بگوید که «یولِجُ اللَّیلَ فی النَّهارِ و یُولِجُ النَّهارَ فی اللّیل» چه معنی دارد.
هرگز بعد از این احرام گرفتی که «وَجَّهْتُ وجهِیَ للذی»؟ هرگز یای «وجهی» را دیدی که در میان دریای «للّذی» غرقه شده؟ هرگز در «فَطَرَ» خود را گم دیدی؟ هرگز در «السموات و الأرضَ» دو مقام را دیدی؟ «فَلاأُقْسِمُ بِما تُبْصِرُونَ وَمالاتُبْصِرونَ» این باشد. هرگز در «حنیفاً مِلَةَ ابراهیمَ» را دیدی که گفت: «وَما أنا مِنَ المُشْرکین»؟ اینجا بدانی که با مصطفی- علیه السلام- چرا گفتند که «إتَّبِعْ مِلَةَ ابراهیمَ». هرگز در «مُسلِماً» استغفار از قول کردی؟ هرگز در «و ما أنا مِن المُشْرکین» خود را دیدی که دست بر تختهٔ وجود تو زدند تا فانی گردی؟ در آن حالت پس در مشرکین، صادق شدی. چون مرد در «و ما أنا مِنَ

المشرکین» نیست شد، مشرکیت اینجا چه کند؟ «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ» مشرک کجا باشد؟!
پس دیدی که «اِنّ صَلوتی وَنُسُکی وَمَحیایَ وَمَماتی لِلّه رَبِّ العالمین» پیش از تو ناطق وقت آمد و دل تو زبان او آمد؛ پس زبان مستنطق و گویا آمد؛ پس بگفتن «رب العالمین» روی تقلید دیدی. «لاشریکَ لَهُ» خود، معنی این حدیث با تو بگوید. اگر گوش داری تمامی این در «وَبِذلِکَ أُمِرتُ» بدانی و بشنوی. هرگز دیدی «وَأنا أوَّلُ المُسْلمین» ترا مسلمانی آموخت؟ پس «أعوذُ باللّه» در این مقام درست باشد. بدایت «بسم اللّهِ» گفتن ضرورت باشد. «الرَّحمن الرَّحیم» مهر صفات اوست که بر ذات نهد؛ چون نقش که تو بر در درگاه نهی، او آن مهر بنهاد. پس «الحمدُللّه» شکر است بر ترتیب. «الرَّحمن الرّحیم» بعد از اللّه، یعنی صفات و ذات «ربّ العالمین» مهر دیگر که با «اللّه» زیبا باشد، چنانکه «الرّحمنُ الرّحیم» باللّه زیبا بود، پس اللّه و باللّه یکی گردد. «الرحمنُ الرحیم» اینجا تکرار ضرورت باشد.
دریغا هیچ فهم نخواهی کردن! «مالِک یَوْمّ الدین» دنیا را در آینهٔ آخرت بیند که آخرت را در دنیا جای نیست. ای عزیز! از سورت فاتحه اگر هیچ شراب طهور نوش کردی، از دست «وَسَقاهُمْ رَبُّهم شراباً طهورا» ممکن باشد که بدانی که چه گفتم! پس، از آن مست شوی؛ پس از آن هشیار گردی «إیّاکَ نَعْبُد» را کمر بندگی بندی، و از حال گذشته یادآری؛ «ایّاکَ نَسْتَعین» بگفت درآید. پس، طمع ترا در رباید که روی جمال و فضل دیده باشی. «اهدنا الصراطَ المُسْتقیم» بگویی.
پس از رفیقان که با تو از آن شراب میخورند یاد داری. گویی: «صراطَ الذین أنْعَمتَ علَیْهم». پس محرومان و مهجوران را بینی بر در بمانده؛ چون خلق بر در و تو درون خانه نشسته، «غیر المَغْضوبِ علیهم» بگویی. پس معلوم تو شود که «لاصَلوةَ إِلّا بِفاتِحَةَ الکتاب» چه معنی دارد. نماز بی فاتحه درست نباشد؛ و فاتحه اینست که شنیدی. چرا با خود لاف زنی که من نیز نماز میکنم؟! هیهات هیهات! عمر خود بباد بیگانگی بر مده. آشنائی را ساخت باش:

بفکندنیست هر آنچه بنگاشتهایم	بستردنیست هر آنچه برداشتهایم
سودا بودست هر آنچه پنداشتهایم	دردا که بعشوه عمر بگذاشتهایم

رکن سوم ای عزیز زکاة است که مصطفی- علیه السلام- بیان کرد و گفت: «الزَکوةُ قِنْطَرَةُ الإسْلام». آن طایفه که مال دارند و زکوة مال بر ایشان واجب آید خود علم آن و کیفیت آن دانند؛ اما ندانم که «إنّما الصَدَقاتُ لِلفُقراءِ و المَساکین» از این هشت گروه تو چه فهم کردهای که در عمری یکی بدست نیاید؟ این جماعت هشت گانه که علما گویند دیگر باشند، و آن جماعت که محققان گویندو ایشان را خواهند دیگر.
این جهان اگرچه از بهر اولیای خدا آفریدند اما ایشان خود را بدنیا و با کسب ندهند. از زکوة خدا که اصل و فرع، هر دو خود از بهر وجود ایشان ظاهر شد؛ نصیبی بهریک باید دادن تا مدار و قرار قالب ایشان باشد. اما این گروه که مال و زکوة دادن نعت ایشان باشد ایشان را خود مال نباشد، ایشان را علم لدنی باشد که «لاکَنْزَأَنْفعُ مِن العِلْمِ». از آن کنز و علم و رزق که ایشان را دهند «وَمَنْ رَزَقْناه مِنّا رِزْقاً حَسَناً» هم قرینان و هم صحبتان و مریدان را از آن زکوتی و نصیبی دهند که «أَلْعِلمُ لایَحُلُّ مَنْعُهُ»؛ آن بقدر حوصلهٔ خلق نثار کنند و این آیت را کار بندند «وَمِمّا رَزَقْناهم یُنْفِقون».

خلق از معرفت گنج «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً فأَحْبَبْتُ أنْ أعْرَفَ» نصیبی دهند و هم صحبتان را. اما عموم خلق را از دعای ایشان و از برکت ایشان از بلاها و از رنجها خلاص دهند و روز قیامت نیز زکوة رحمت خدا نثار کنند؛ هر یکی هفتاد هزار محبوب مستحق عقاب را اهل بهشت گردانند. هان! تو چه دانی که زکوةِ «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً» چیست؟ آن گنج رحمت است که «کَتَبَ رَبُّکُم علی نَفْسِهِ الرَّحمَة». پس زکوة این گنج کرا دهند و که خواهد ستدن؟ دریغا «و ماأرْسَلْناکَ إلاّ رَحْمةً لِلعالمین» خود گواهی میدهد مر این سخن را. پس مصطفی- علیه السلام- آن رحمت را قسمت کند بر خصوص امت و خصوص خصوص که «هُوَ الذی أنْزَل السکینَةَ فِی قلوب المؤمنین» تا ایشان قسمت کنند بر عموم خلق که «شَرُّ الناس مَنْ أکَلَ وَحْدَه». تا هر که در عصر او بود، در دنیا و آخرت از نصیبی از آن رحمت خالی نباشد، و پیش از این زکوةِ این کلمات آن عزیز را نتوان دادن که دلها برنتابد و خاطرها در ورطهٔ هلاک افتد. و این هنوز یک نصیب است از صد هزار نصیب «ماصَبَّ اللّهُ فی صَدْری شیئاً الاّ وَصَبَبْتُه فی صَدْرِ أبی بَکْرَ»! اما نوش میکن «فَهَلْ مِنْ مَزید» میطلب.
رکن چهارم ای عزیز صومست؛ و صوم در شرع عبارتست از امساک طعام و شراب که روزهٔ قالب است. اما صوم در عالم حقیقت، عبارتست از خوردن طعام و شراب؛ کدام طعام؟ طعام «أبیتُ عِندَ ربّی». کدامشراب؟ شراب «وَکَلم اللّهُ موسی تکلیما» این را صوم معنوی خوانند روزهٔ جان باشد؛ این صوم خدا باشد که «اَلصومُ لی». چرا؟ زیرا که در این صوم جز خدا نباشد که «وأنا أجزی بِه» همین معنی دارد. چون این صوم خدایی باشد، جزای این صوم جز خدا نباشد که «و أنا اجزی به یعنی أنا الجزاءُ».
از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: «الصومُ الغَیْبَةُ عن رُؤیةِ ما دونِ اللّه لِرُؤیَةِ اللّه تعالی». صوم ما دون اللّه را بیان میکند. مریم میگوید که «إنی نَذَرْتُ للرَّحمن صَوماً» که افطار آن جز لقاءُ اللّه تعالی نباشد. مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت: «لِلصائم فرحَتان فَرْحَةٌ عِنْد إفطاره و فَرْحَةٌ عند لِقاء ربِه» دریغا از خبر «صوموا لِرُؤیتَهِ و أفطِروا لرُؤیَته» چه فهم کردهای؟ و از آن صوم چه خبر شاید دادن؟ که ابتدای آن صوم از خدا باشد، و آخر افطار آن بخدا باشد. «الصَومُ جَنَّة» سپر و سلاح صوم برگیر. گاهی صایم باش، و گاهی مفطر که اگر همه صوم باشد محرومی باشد؛ و اگر همه افطار باشد، یک رنگی باشد. مگر که مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت: «مَنْ صام الأبَدَ فَلاصِیام لَهُ». صایم ابد خود یکی آمد که «الصَمَد» نعت او بود. «و هو یُطْعِمُ ولایُطْعَم» این معنی بود. صایم الدهر او بود- جل جلاله- دیگران را فرموده است که «صوموا ساعةً وأفْطِروا ساعَةً» تا خود صوم هر کسی از چیست و افطار هر کسی بچیست. شنیدی که صوم چه باشد.
رکن پنجم حج است «وَلِلّهِ عَلَی النّاس حَجَّ البَیْتِ مَن استَطاعَ إِلیه سَبیلاً». ای عزیز بدانکه راه خدا نه از جهت راست است ونه از جهت چپ، ونه بالا و نه زیر و نه دور و نه نزدیک؛ راه خدا در دلست، و یک قدم است: «دَعْ نَفْسک و تعالی». مگر از مصطفی- علیه السلام- نشنیدهای که او را پرسیدند؟ «أیْنَ اللّه» خداکجاست؟ فقال: -علیه السلام- «فی قُلُوبِ عِبادِهِ المُؤمنین» گفت: در دل بندگان خود. «قَلْبُ المؤمِنِ بَیْتُ اللّه»این باشد. دل طلب کن که حج، حج دلست، دانم که گویی: دل کجاست؟ دل آنجاست که «قَلْبُ المؤمن بَیْنَ اُصْبَعین مِنْ أصابع الرّحمن».

ای عزیز حج صورت، کار همه کس باشد؛ اما حج حقیقت نه کار هر کسی باشد. در راه حج زر و سیم باید فشاندن در راه حق جان و دل باید فشاندن. این کرا مسلم باشد، آن را که از بند جان برخیزد. «مَنْ استَطاعَ الیه سَبیلاً» این باشد.
ای عزیز این کلمه را گوش دار. عمر خطاب- رضی اللّه عنه- بوسه بر حجرالاسود میداد و میگفت: «إِنَّک حَجَرُ لاتَضُرُّ وَلاتَنْفَعُ لَوْلا أنّی رَأیتُ رسولَ اللّه- صلّی اللّه عَلَیه و سلَّم- قَبَّلَکَ لَما قَبَّلْتُک» گفت: مصطفی را دیدم که برین سنگ بوسه داد و اگر نه من ندادمی. امیرالمؤمنین علی- رضی اللّه عنه- گفت: «مَهْلاً یا عُمرُ بَلْ هُوَ یَضُرٌ و یَنْفَعُ» آن عهد نامهٔ بندگان خدا در میان اینست که «مَن اتَّخَذَ عند الرحَّمن عهداً». آن بوسه بر روی عهد ازل میدهند نه بر سنگ دریغا «الحَجَرُ الأسوَدُ یمینُ اللّه فی أرْضه» او رادست خدا خوانند، و تو او را سنگ سیاه بینی! ای عزیز آنچه موسی- علیه السلام- طالب و مشتاق کوه طور سینا بود، آن کوه سنگ نبود بلکه حقیقت آن سنگ بود «وأنَّ المساجِدَ لِلّه فلا تُدْعَوا مَعَ اللّهِ أحداً». جمال کعبه نه دیوارها و سنگهاست که حاجیان بینند، جمال کعبه آن نور است که بصورت زیبا در قیامت آید، وشفاعت کند از بهر زایران خود.
ای عزیز هرگز در عمر خود یک بار حج روح بزرگ کردهای که «الجُمْعةُ حجُّ المساکین»؟ مگر که این نشنیدهای که بایزید بسطامی میآمد، شخصی را دید گفت: کجا میروی؟ گفت «إِلی بَیْتِ اللّه تعالی» بایزید گفت: چند درم داری؟ گفت: هفت درم دارم. گفت: بمن ده و هفت بار گرد من بگرد و زیارت کعبه کردی. چه میشنوی!!! کعبهٔ نور «أوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ تعالی نوری» در قالب بایزید بود، زیارت کعبه حاصل آمد:

محــراب جهــان جمــال رخســارهٔ ماست	ســـلطان جهـــان در دل بیچـــارهٔ ماست
شور و شر و کفــر و توحیــد و یقین	درگوشــهٔ دیــدهای خــون خــوارهٔ ماست

در هر فعلی و حرکتی در راه حج، سری و حقیقتی باشد؛ اما کسی که بینا نباشد خود نداند طواف کعبه و سعی و حلق و تجرید و رمی حجر و احرام و احلال و قارن و مفرد و ممتنع در همه احوالهاست «وَمَنْ یُعَظِمْ شَعائرَاللّه فإِنّها مِنْ تَقْوَی القُلوب». هنوز قالبها نبود و کعبه نبود که روحها بکعبه زیارت میکردند «وأذِّنْ فی الناس یأتُوکَ رجالا». دریغا که بشریت نمیگذارد که بکعبهٔ ربوبیت رسیم! و بشریت نمیگذارد که ربوبیت رخت بر صحرای صورت نهد! هرکه نزد کعبهٔ گل رود خود را بیند، و هرکه بکعبهٔ دل رود خدا را بیند. انشاء اللّه تعالی که بروزگار دریابی که چه گفته میشود! انشاءاللّه که خدا مارا حج حقیقی روزی کند.

تمهید اصل سادس

<حقیقت و حالات عشق>

ای عزیز این حدیث را گوش دار که مصطفی- علیه السلام- گفت: «مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ ثُمَّ کَتَمَ فماتَ ماتَ شهیداً». هرکه عاشق شود و آنگاه عشق پنهان دارد و بر عشق بمیرد شهید باشد. اندر این تمهید عالم عشق را خواهیم گسترانید هرچند که میکوشم که از عشق درگذرم، عشق مرا شیفته و سرگردان میدارد؛ و با این همه او غالب میشود و من مغلوب. با عشق کی توانم کوشید؟!

کـارم انـدر عشـق مشـکل میشـود خـان و مـانم در سـر دل میشـود
هر زمان گویم که بگریـزم ز عشق عشـق پیش از من بمـنزل میشـود

دریغا عشق فرض راه است همه کس را. دریغا اگر عشق خالق نداری باری عشق مخلوق مهیا کن تا قدر این کلمات ترا حاصل شود. دریغا از عشق چه توان گفت! و از عشق چه نشان شاید داد، و چه عبارت توان کرد! در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار عشق کند. عشق آتش است هرجا که باشد جز او رخت دیگری ننهد. هرجا که رسد سوزد، و برنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهد کش جـان نیست بـا جـان بـودن بعشـق در سـامان نیست
درمانــدهٔ عشــق را از آن درمــان نیست کانگشت بهرچه بـر نهی عشـق آن نیست

ای عزیز بخدا رسیدن فرض است، و لابد هرچه بواسطهٔ آن بخدا رسند، فرض باشد بنزدیک طالبان. عشق بنده را بخدا رساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد. ای عزیز مجنون صفتی باید که از نام لیلی شنیدن جان توان باختن، فارغ را از عشق لیلی چه باک و چه خبر! و آنکه عاشق لیلی نباشد آنچه فرض راه مجنون بود، او را فرض نبود. همه کس را آن دیده نباشد که جمال لیلی بیند و عاشق لیلی شود؛ تا آن دیده یابد که عاشق لیلی شود که این عشق خود ضرورت باشد. کار آن عشق دارد که چون نام لیلی شنود، گرفتار عشق لیلی شود. بمجرد اسم عشق عاشق شدن کاری طرفه و اعجوبه باشد:

نادیده هر آنکسی که نام تـو شـنید دل، نامزد تو کـرد و مهـر تـو گزید
چـون حسـن و لطـافت جمـال تـو بدید جـان بـر سـر دل نهـاد و پیش تـو کشـــــــــــــــــــــید

کار طالب آنست که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؟! حیات از عشق میشناس وممات بی عشق میياب:

روزی دو کـه انـدرین جهـانم زنـده شــرمم بــادا اگــر بجــانم زنــده
آن لحظـه شـوم زنـده کـه پیشـت مـــــــــــــــــــــیرم و آن دم میرم که بی تو مانم زنده

سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد، و دیوانگی عشق بر همه عقلها افزون آید. هر که عشق ندارد، مجنون و بی حاصل است. هرکه عاشق نیست خودبین و پرکین باشد و خودرای بود؛ عاشقی بی خودی و بی راهی باشد. دریغا همه جهان و جهانیان کاشکی عاشق بودندی تا همه زنده و با درد بودندی!

عاشـــق شـــدن آیین چـــو من شیداییست ای هرکـه نـه عاشقسـت او خـود راییست
در عــالم پــیر هــر کجـا برناییست عاشــق بــادا کــه عشــق خــوش سوداییست

ای عزیز پروانه قوت از عشق آتش خورد بی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان آتش بیند؛ چون بآتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق، همه خود آتش است:

اندر تن من جای نماند ای بت بیش
الا همه عشق تو گرفت از پس و پیش
گر قصد کنم که برگشایم رگ خویش
ترسم که بعشقت اندر آید سرنیش

چون پروانه خود را بر میان زند، سوخته شود؛ همه نار شود. از خود چه خبر دارد! و تا با خود بود، در خود بود؛ عشق میدید و عشق قوتی دارد که چون عشق سرایت کند بمعشوق، معشوق همگی عاشق را بخود کشد و بخورد. آتش عشق پروانه را قوت میدهد و اورا میپروراند تا پروانه پندارد که آتش، عاشق پروانه است؛ معشوق شمع همچنان با ترتیب و قوت باشد بدین طمع خود را بر میان زند، آتش شمع که معشوق باشد باوی بسوختن درآید تا همه شمع، آتش باشد: نه عشق و نه پروانه. و پروانه بی طاقت و قوت این میگوید:

ای بلعجب از بس که ترا بلعجبیست
جان همه عشاق جهان از تو غمیست
مسکین دل من ضعیف و عشق تو قویست
بیچاره ضعیف کش قوی باید زیست

بدایت عشق بکمال، عاشق را آن باشد که معشوق را فراموش کند که عاشق را حساب با عشق است، با معشوق چه حساب دارد؟ مقصود وی عشق است و حیات وی از عشق باشد، و بی عشق او را مرگ باشد. در این حالت وقت باشد که خود را نیز فراموش کند که عاشق وقت باشد که از عشق چندان غصه و درد و حسرت بیند که نه در بند وصال باشد، و نه غم هجران خورد زیرا که نه ازوصال او را شادی آید ونه از فراق او را رنج و غم نماید. همهٔ خود را بعشق داده باشد.

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان
هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان
خواهی تو وصال جوی خواهی هجران

ای عزیز ندانم که عشق خالق گویم و یا عشق مخلوق. عشقها سه گونه آمد، اما هر عشقی درجات مختلف دارد: عشقی صغیر است و عشقی کبیر و عشقی میانه. عشق صغیر عشق ماست با خدای تعالی و عشق کبیر عشق خداست با بندگان خود، عشق میانه دریغا نمییارم گفتن که بس مُخْتصر فهم آمدهایم! اما انشاءاللّه که شمهای برمز گفته شود.
ای عزیز معذوری که هرگز «کهیعص» با تو غمزهای نکرده است تا قدر عشق را بدانستی. ای عزیز آفتاب که در کمال اشراق خود جلوه کند، عاشق را از آن قوتی و حظی نباشد؛ و چون در سحاب خود را جلوه کند، قرار و سیری نیاید. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که میگوید: «إِنّ لِلّهِ سبعين أَلفَ حجابٍ مِنْ نورٍ و ظُلْمَةِ لَوْ كَشَفَها لَأَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِه كُلَّ مَنْ أَدْرَكَهُ بَصَرُهُ» این حجابها از نور و ظلمت خواص را باشد؛ اما خواص خواص را حجابهای نور صفتهای خدا باشد؛ و عوام را جز از این حجابها باشد هزار حجاب باشد: بعضی ظلمانی و بعضی نورانی، ظلماتی چون شهوت و غضب و حقد و حسد و بخل و کبر و حب مال و جاه و ریا و حرص و غفلت الی سایر الاخلاق الذمیمه، و حجابهای نورانی چون

نماز و روزه و صدقه و تسبیح و اذکار الی سایر الاخلاق الحمیده.
دریغا ندانی که چه میگویم! آفتاب «أللّهُ نورُ السَّمواتِ والأرض» بی آیینهٔ جمال محمد رسولُ اللّه دیدن دیده بسوزد، بواسطهٔ آیینه مطالعهٔ جمال آفتاب توان کردن علی الدوام؛ و چون بی آیینه معشوق دیدن محالست و در پرده دیدن ضرورت باشد. عاشقی منتهی را پرده و آینه جز کبریاءاللّه و عظمت خدای تعالی دیگر نباشد. از مصطفی بشنوکه «لَیْسَ بَیْنَهُم و بین أنْ یَنْظُروا الی ربهم فی الجنة إلاّ رداءُ الکبریاء علی وَجْهه».
دریغا گویی: مصطفی را- علیه السلام- در عشق، آیینه چه بود؟ گوش دار از حق تعالی بشنو: «لَقَدْ رأی مِنْ آیات رَبِّه الکُبْری»؛ ابوبکر الصدیق پرسید که یا رسول اللّه این آیات کبری چیست؟ «فقال: رَأیتُ ربّی عزَّوجَلَّ لَیْسَ بینی و بینَهُ حِجابٌ الاَحجابٌ مِنْ یاقوتةٍ بیضاءَ فی روضةِ خضراء». جانم فدای آنکس باد که این سخن را گوش دارد. این نشنیدهای که رسول اللّه- علیه السلام- جبریل را پرسید که «هَلْ رَأَیْتَ ربّی»؟ ای جبرئیل! خدای را تبارک و تعالی دیدی؟ جبرئیل گفت: «بینی و بینَه سبعون حِجاباً مِنْ نورٍ لَوْ دَنَوْتُ واحداً لَاحْتَرَقْتُ» گفت: میان من که جبرئیلام، و میان لقاءاللّه هفتاد حجاب باشد از نور؛ اگر یکی از این حجابهای نور مرا نماید، سوخته شوم.
ای عزیز ببین که با موسی- علیه السلام- چه میگوید: «وَقَرَّبْناه نَجِیّا». مُجاهِد اندر تفسیر این آیت میگوید که بالای عرش هفتاد حجابست از نور و ظلمت و موسی- علیه السلام- سلوک میکرد در این حجابها تا جمله را واپس گذاشت، تا یک حجاب بماند میان موسی و میان خدای تعالی، گفت: «ربِّ أرِنی أنظُرْ إلیک» موسی آوازی شنید که «نودِیَ مِنْ شاطِیءِ الوادیِ الأیمنِ فی البقْعَةِ المبارَکَةِ مِنَ الشجرَةِ أنْ: یا موسی إنّی أنااللّهُ ربُّ العالمین». این درخت، نور محمد را میدان که کلام و رؤیت بواسطهٔ او توان دید وشنید.
دریغا دانی که چرا این همه پردهها و حجابها در راه نهادند؟ از بهر آنکه تا عشاق روز بروز دیدهٔ وی پخته گردد، تا طاقت بار کشیدن لقاءاللّه آرد بی حجابی. ای عزیز جمال لیلی دانهای دان بردامی نهاده؛ چه دانی که دام چیست؟ صیاد ازل چون خواست که از نهاد مجنون، مرکبی سازد از آن عشق؛ خود که او را استعداد آن نبود که بدام جمال عشق ازل افتد که آنگاه بتابشی از آن هلاک شدی بفرمودند تا عشقی لیلی را یک چندی از نهاد مجنون مرکبی ساختند؛ تاپختهٔ عشق لیلی شود، آنگاه بارکشیدن عشق اللّه را قبول تواند کردن.
ای عزیز تو ببین که با موسی چه میگوید: «وَقرُّبْناه». آن ندیدهای که چون مرکبی نیکو باشد که جز سلطان را نشاید؟ اول رایضی باید که برنشیند، تا توسنی و سرکشی وی را برامی و سکون بدل کند. این خود رفت، مقصود آنست که ذات آفتاب نوازنده است، و شعاعش سوزنده است. این آن مقام دان که عاشق بی معشوق نتواند زیستن و بی جمال او طاقت و حیوة ندارد و با وصال و شوق معشوق هم بیقرار باشد و بار وصل معشوق کشیدن نتواند؛ نه طاقت فراق و هجران دارد و نه وصال معشوق تواند کشیدن، و نه او را تواند بجمال دیدن که جمال معشوق دیدهٔ عاشق را بسوزاند تا برنگ جمال معشوق کند:

غمگین باشم چو روی تو کم بینم	چون بینم روی تو بغم بنشینم
کس نیست بدینسان که من مسکینم	کز دیدن و نادیدن تو غمگینم

ای عزیز یاد آر آن روز که جمال «أَلَسْتُ بِرَبّکُمْ» بر تو جلوه میکردند و سماع

«وإنْ احدٌ من المُشْركين اسْتَجارَکَ فَأجِرْهُ حتی یَسْمَعَ کلامَ اللّهِ» میشنیدی! هیچ جان نبود که نه وی را بدید و هیچ گوش نبود الا که از وی سماع قرآن بشنید. اما حجابها برگماشت تا بواسطۀ آن حجابها بعضی را فراموش شد و بعضی را خود راه ندهند تا مقام اول، و کار بعضی موقوف آمد بر قیامت و بعضی جز این نمیگویند:

اول که بتم شـراب صـافی بی درد میداد، دلم ز من بـدین حیلـه بـبرد
و آنگـاه مـرا بـدام هجـران بسـپرد بازار چنین کننـد بـا غـر چـه و گـرد

دریغا شغلهای دینی و دنیوی نمیگذارد که عشق لم یزلی رخت بر صحرای صورت آرد! مگر که مصلحت در آن بود! و الا بیم سودای عظیم بودی! و جنون مفرط علت دیگر است، و سهو و نسیان دیگر. بیگانگان خود را و نااهلان، عشق را حجاب غفلت و بعد در پیش نهاد تا دور افتادند که «لقد کُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هذا». از این جماعت جای دیگر شکایت میکند که«یَعلَمون ظاهراً من الحیوة الدنیا وَهُمْ عَن الآخرةِ هُمْ غافلون». عشق کار معین است خود همه کس دارند؛ اما سر و کار معشوق هیچ کس ندارد. این غفلت نشان بدبختیست.
اما غفلتی که از سعادت خیزد که آن را سهو خوانند که در راه نهند، آن خود نوعی دیگر باشد. سهو در راه مصطفی نهادند که «انّی لاأسهُو وَلکِنْ أُشهی» گفت: مرا سهو نیفتد، اما سهو در راه من نهادند تا ابوبکر- رضی اللّه عنه- گفت: «لَیْتَنی کُنْتُ ذلک السَهْو» گفت، ای کاشکی من این سهو بودمی که اگرچه سهو میخواند اما یقین جهانیان باشد. «حُبِّبَ إلیَّ مِن دُنْیاکُمْ ثَلاثَةٌ» همین معنی دارد که اگر نماز و طیب و نسا را محبوب او نکردندی ذرهای در دنیاقرار نگرفتی. این محبت سه گانه را بند قالب او کردند تا شصت و اند سال زحمت خلق اختیار کرد؛ واگرنه، دنیا از کجا و او از کجا؟ و خلق از کجا و همت محمد از کجا؟! «مالی و للدنیا و ما للدنیا و مالی»! هرکسی را بمقامی بازداشتهاند، و آن مقام را مقصود و قبلۀ او کردهاند. هر کسی را بدان راضی کرده؛ چون وقت «النّاس نِیامٌ فَإذا ماتوا انْتَبَهُوا» بکار درآید و همه را از حقیقت خود آگاه کنند، آنگاه بدانند که جز بت هیچ نبودهاند و جز سودا و غفلتی و دورافتادنی نبوده است:

زان یک نظر نهان کـه مـا دزدیـدیم دور از تو هزار گونـه محنت دیـدیم
در کوی هوس پـردۀ خـود بدریـدیم تو عشـوه فروختـی و مـا بخریـدیم

عاشق مبتدی را که دنیا حجابش آمد، هنوز پخته نبود. عشق ازلی را چون آوردند، در میان جان ودل پنهان بود؛ چون که در این جهان محجوب آمد راه به سرّ عشق نبرد و عشق خود او را شیفته و مدهوش میداشت و او خود میداند که او را چه بوده است. پیوسته با حزن و اندوه باشد. ای عزیز این مثال را گوش دار. کودک ده ساله زنان را دوست دارد. اما هنوز اهلیت فراش نداردتا وقت بلوغ: چون بالغ شود، قصد مراد خود کند. اگر مرادش حاصل شود فهوالمراد واگر نشود آن حب و اقتضای شهوت بلوغ سر از درون او بر کند، و در طلب قوت و مقصود خود آید. و بعضی باشند که از این مقام جز اضطراب و بی شکیبایی حاصل ایشان نباشد و نداند که اورا چیست.
اول مقام از مقام مرد رونده این باشد که درمانده و متحیر باشد. داند که او را حالت «ألستُ بِرَبِّکُم» بوده است؟ اما جز خیالی از آن باوی نمانده باشد، و در آن خیال متحیر و شیفته مانده باشد:

یک روز گذر کردم در کـوی تـو من ناگــاه شــدم شــیفتۀ روی تــو من

بنــواز مــرا کــه از پی بــوی تــومن | مانــدم شــب و روز در تکــاپوی تــو من

طالب گوید: کاشکی یکبار دیگر با سر آن حالت افتادمی تا نشان راه خود با دست آوردمی که راه خیال چنان نباشد که راه عیان! و آن راه که از سر فراغت بخود کنند، چنان نباشد که بمعشوق و عشق کنند. اگرچه فترتی از راه صورت و حجابی از راه بشریت دامن گیر شود، این خود بلای راه همه بود.
با خود گوید: اگر این بار با سر حقیقت خود افتم، عهدی بکنم که دیگر بجز عشق و معشوق پروای دیگر کس نکنم، و جان را بعد از این فدا کنم:

آیــا بــود آنگــه کــه بــاز بینم رویت | در دیــده کشــم چــو ســرمه خــاک کــــــــــــــــــــــویت
گر قدر تو دی همی ندانســت رهی | امــروز همــه جهــان وتــای مــویت

دانی از عزیز که جمال لیلی با عشق شیفتهٔ مجنون چه گوید؟ میگوید: ای مجنون اگر غمزهای زنم، اگر صد هزار مجنون صفت باشند که همه از پای درآیند و افتادهٔ غمزهٔ ماشوند. گوش دار که مجنون چه میگوید. میگوید: فارغ باش که اگر غمزهٔ تو فنا دهد مجنون را، وصال و لطف تو بقا دهد. مجنون عاشق را اگرچه فنا از معشوق باشد، اما هم بقا از معشوق یابد. دل فارغ دار:

گــر رنــگ رخت ببــاد بــر داده شــود | باد از طرب رنگ رخت بــاده شــود
ور تــو بمثــل بکــوه بــر بوســه دهی | کوه از لب تو عقیق و بیجاده شــود

محرمان عشق، خود دانند که عشق چه حالتست؛ اما نامردان و مخنثان را از عشق جز ملالتی و ملامتی نباشد. خلعت عشق، خود هر کسی را ندهند؛ و هر کسی خود را لایق عشق نباشد و هر که لایق عشق نباشد خدای را نشاید؛ و هر که عشق را نشاید، خدای را نشاید. عشق با عاشق توان گفت و قدر عشق خود عاشق داند. فارغ از عشق جز افسانه نداند و او را نام عشق و دعوی عشق خود حرام باشد:

آن راه که من آمــدم کدامســت ای جــــــــــــــــــــــان | تا باز روم که کار خامست ای جان
در هــر نفســی هــزار دامســت ای جــــــــــــــــــــــان | نــامردان را عشــق حرامســت ای جــــــــــــــــــــــان

«عَلَیْکُمْ بِدینِ العَجائز» سخت خوب گفت که ای عاجز که تو سر و طاقت عشق نداری، ابلهی اختیار کن که «أکْثَرُ أهْلِ الجَنَّةَ اَلبُلَهُ وَ لِلمُجالَسَةِ قومٌ آخَرُون». هر که بهشت جوید، او را ابله میخوانند. جهانی طالب بهشت شدهاند، و یکی طالب عشق نیامده! از بهر آنکه بهشت، نصیب نفس و دل باشد و عشق نصیب جان وحقیقت. هزار کس طالب مهره باشند و یکی طالب در و جوهر نباشد، آنکس که بمجاز قدم در عشق نهد، چون بمیانهٔ عشق رسد گوید که من میدانستم که قدم در نمیباید نهادن، لاجرم بباید کشیدن. بزور و کراهیت خودرادر راه عشق آورده باشد. اما عشق را نشاید؛ و آنکس که طاقت بار کشیدن عشق ندارد گوید:

با دل گفتم که ای دل زرق فــروش | کم گــرد بگــرد عشــق بــا عشــق مکــــــــــــــــــــــوش
نشنید نصــیحت و بمن بــر زد دوش | تــا لاجــرمش زمانــه میمالــد گــوش

دریغا مگر که گوهر جانت را عرض، عشق نیست؟ که هیچ جوهر نیست که از عرض خالی باشد و بی عرض نتواند بودن. جوهر عزت را عرض، عشق ماست. این حدیث را گوش دار که مصطفی-علیه السلام- گفت: «إذا أحبَّ اللّهُ عَبْداً عَشِقه و عَشِقَ علیه فیقول: عبدی أنتَ عاشقی و محبی و أنَا عاشِقٌ لَکَ و مُحِبٌّ لک إِنْ أَرَدْتَ اَوْ لَمْ تُرِدَ» گفت: او بندهٔ خود را عاشق خود کند؛ آنگاه بر بنده عاشق باشد؛ و گفت: بنده را گوید: تو عاشق و محب مایی، و ما معشوق و حبیب توایم قال اللّه تعالی: «أنا لکم شِئْتُم أَمْ أَبَيْتُم». اگر تو خواهی واگرنه. دانستی که جوهر عزت ذات یگانه را عرض، و عرض جز عشق نیست؟
ای دریغا هرگز فهم نتوانی کردن که چه گفته میشود! عشق خدای- تعالی- جوهر جان آمد، و عشق ما جوهروجود او را عرض آمد. عشق ما او را عرض و عشق او جان ما را جوهر. اگر چنانکه جوهر بی عرض متصور باشد، عاشق بی معشوق و بی عشق ممکن باشد؛ و هرگز خود ممکن و متصور نباشد. عشق و عاشق و معشوق در این حالت قایم بیکدیگر باشند، و میان ایشان غیریت نشاید جستن مگر این بیتها نشنیدهای:

چـون آب و گـل مـرا مصـور کردند	جـانم عـرض و عشـق تـو جـوهر کردند
تقـدیر و قضـا قلم چـو میتر کردند	عشـق تـو و جـان مـا برابـر کردند

اگر چنانکه مردی و عشق مردان داری، این سه نوع عشق را که برمز گفته شد در این بیتها که خواهم گفتن، بازیاب که قطعهای سخت بامعنی آمده است. دریغا مطربی شاهد بایستی وسماع تا این بیتها بر نمط «أَلَسْتُ بِرَبِّکُم» بگفتی، و من و آن عزیز حاضر بی زحمت دیگری؛ آنگاه آن عزیز را سماع معلوم شدی که عشق چیست، و شاهد بازی چه بود! پیشهٔ تو شدی و بت پرستی ترا قبول کردی! مست از تو صادر شدی، کون و مکان ترا خادم آمدی، آنگاه «بسم اللّه» بر تو گشاده شدی. پس ترا نقطهٔ بای بسم اللّه کردندی. در این مقام شبلی را معذور داری آنجا که گفت: «أنا نُقْطَةُ باءِ بسم اللّه». گفتند وی را که تو کیستی؟ گفت: من نقطهٔ بای «بسم اللّه» ام و نقطهٔ «بسم اللّه» از اصل «بسم اللّه» نیست، و غیر «بسم اللّه» نیست؛ اصل بسم اللّه را بنقطهٔ با حاجت باشد که اظهار بسم بدان باشد، اما نقطهٔ «ب» بی اسم ببین چه باشد. این بیتها را بخوان:

بـر سـین سـریر سـرّ، سـپاه آمـد عشق	بر کاف کلام کـل، کلاه آمـد عشق
بر میم ملوک ملک، ماه آمـد عشق	بـا این همـه یـک قـدم ز راه آمـد عشق

ای عزیز دانی که شاهد ما کیست؟ و ما شاهد که آمدهایم؟ شرح عشق کبیر و عشق میانه را گوش دار، و شاهد و مشهود بیان این هر دو شاهدها نموده است. میانه عشق را فرقی توان یافتن میان شاهد و مشهود، اما نهایت عشق آن باشد که فرق نتوان کردن میان ایشان؛ اما چون عاشق منتهی، عشق شود و چون عشق شاهد و مشهود یکی شود، شاهد مشهود باشد و مشهود شاهد. تو این از نمط حلول شماری و این حلول نباشد، کمال اتحاد و یگانگی باشد و در مذهب محققان جز این دیگر مذهب نباشد. مگر این بیتها نشنیدهای؟!

آن را کــه حیــوتش آن بت شــاهد نیست	در مذهب کفر زاهد و عابـد نیست
	چون کفر چنین است کسـی واحـد

کفـر آن باشـد کـه خـود تـو شـاهد باشی		نیست

تمامی شرح شاهد و مشهود در تمهید دهم گفته شود انشاء اللّه. اما در اوراق اول گفتم که مذهب و ملت محبان خدا چیست و کدامست. ایشان بر مذهب وملت خدا باشند؛ نه بر مذهب و ملت شافعی و ابوحنیفه و غیرهما نباشند، ایشان بر مذهب عشق و مذهب خدا باشند تبارک و تعالی. چون خدا را بینند لقای خدا دین و مذهب ایشان باشد! چون محمد را بینند لقای محمد ایمان ایشان باشد؛ و چون ابلیس را بینند این مقام دیدن نزد ایشان کفر باشد. معلوم شد که ایمان و مذهب این جماعت چیست و کفر ایشان از چیست. اکنون هر یک را از این مقامها در این بیتها بازیاب:

دین مـــاروی و جمـــال و طلعت شـــــــــــــاهانه است
کفر ما آن زلف تار و ابروی ترکانه است

از جمـال خـد و خـالش عقـل مـا دیوانـــــــــــــــه است
و از شراب عشق او هـر دو جهـان میخانـــــــــــــــه است

روح مـا خـود آن بتسـت و قلب مـا بتخانـــــــــــــــه است
هـر کـرا ملت نـه اینسـت او ز مـا بیگانـــــــــــــــه است

شاهد را شنیدی که کیست، خد و خال و زلف و ابروی شاهد را گوش دار. ای عزیز چه دانی که خدو خال و زلف معشوق با عاشق چه میکند! تا نرسی ندانی! خد و خال معشوق جز چهرهٔ نور محمد رسول اللّه مدان که «أَوَّلُ ما خَلَق اللّهُ نوری». نور احمد خد و خال شده است بر جمال نور احد؛ اگر باورت نیست بگو: «لا إله الّا اللّهُ محمدٌ رسولُ اللّه». دریغا اگر دل گم نیستی در میان خد و خال این شاهد، دل بگفتی که این خد و خال معشوق با عاشق چه سرّها دارد. اما دل که ضال شد، و در میان خد و خال متواری و گریخته شد؛ این دل را که بازیابد؟ اگر بادست آید بگوید آنچه گفتنی نیست:

آن بت که مـرا داد بهجـران مـالش
دل گم کـردم میـان خـد و خـالش

پرســند رفیقــان من از حــال دلم
آن دل کــه مــرا نیســت چــه دانم حــــــــــــــــالش

ای عزیز اگر بدین مقام رسی کافری را بجان بخری که خد و خال دیدن معشوق جز کفر و زنار دیگر چه فایده دهد؟ باش تا رسی و بینی! آنگاه این بیچاره را معذور داری بگفتن این کلمات. هرگز مسلمان کافر را دیدی؟ از حسن و جمال محمد رسول اللّه جملهٔ مؤمنان کافر شدهاند، و هیچ کس را خبر نیست! تا این کفرها نیابی بایمان بت پرستی نرسی،و چون بسرحد ایمان رسی و بت پرستی را بینی، بردرگاه «لا إله إلا اللّه محمّد رسول اللّه» نقش شده و ایمانت تمام، این وقت باشد؛ و کمال دین و ملت در این حال نماید. این بیتها بر خوان:

معشوقهٔ من حسـن و جمـالی دارد
بـر چهـرهٔ خـوب خـد و خـالی دارد

کافر شـود آنکـه خـد و خـالش بیند
کـافر باشـد هـر آنکـه خـالی دارد

خد و خال این شاهد شنیدی. زلف و چشم و ابروی این شاهد دانی که کدامست؟ دریغا مگر که نور سیاه بر تو، بالای عرش عرضه نکردهاند؟! آن نور ابلیس است که از آن زلف، این شاهد عبارت کردهاند و نسبت با نور الهی، ظلمت خوانند؛ واگرنه، نوراست. دریغا مگر که ابوالحسن بستی با تو نگفته

است، و تو ازو این بیتها نشنیدهای؟

دیدیم نهان گیتی و اهل دو جهان / وز علت و عاربرگذشتیم آسان
آن نور سیه زلا نقط برتر دان / زان نیز گذشتیم نه این ماندو نه آن

دانی که آن نور سیاه چیست؟ «و کان منَ الکافِرین» خلعت او آمده است. شمشیر «فَبِعِزَّتِکَ لَأَغْوِیَنَّهُم أجمَعین» کشیده است. در ظلمات «فی ظُلُمات البَرِّ و البَحْر» فضولی و خود را بی اختیار کرده است. پاسبان عزت آمده است. دربان حضرت «أعوذ باللّه مِن الشیطان الرَجیم» شده است. دریغا از دست کسی که شاهد را بیند با چنین خد و خال و زلف و ابرو و حسین وار «أنا الحقّ» نگوید؟! باش تا بایزید بسطامی این معنی با تو در میان نهد، و ترا از حقیقت این کار آگاه کند. این بیتها را نیز گوش دار:

آن را که حیوتش آن دل و دلبر نیست / و آن خال و خد و آن لب چون شکر نیست
جان ودل را چو ارو و زلف ببرد / در هر دو جهان مشرک و هم کافر نیست
از کفر بکفر رفتنت باور نیست / زیرا که ازو جز او دگر درخور نیست

قومی را هر لحظه در خرابات خانۀ «فَألْهَمَها فُجورَها» شربت قهر و کفر میدهند؛ و قومی را در کعبۀ «أنا مدینَةُ العِلْمِ و عَليٌّ بابُها» شربت «أَبِیْتُ عِنْدَ رَبّی» میدهند، «وتَقْویها» این حالت باشد؛ و هر دو شربتها پیوسته بر کارست، و هردو طایفه «هَلْ مِن مَزید» را جویانند. مستان او در کعبۀ «عِنْدَ ملیکٍ مُقْتدِرٍ» از شربت «وَسَقاهم رَبَّهُم شَراباً طَهورا» مستی کنندو طایفۀ دیگر در خرابات «فَألْهَمَها فُجورَها» بی عقلی کنند. مگر که هرگز «یُوسْوِسُ فی صُدور النّاس» با تو حرب نکرده است؟! از شیخ بربطی این بیتها بشنو:

زلف بت من هزار شور انگیزد / روزی که نه از بهر بلا برخیزد
و آن روز که رنگ عاشقی آمیزد / دل دزد دو جان رباید و خون ریزد

خلق از ابلیس نام شنیدهاند؛ نمیدانند که او را چندان ناز در سر است که پروای هیچ کس ندارد! دریغا چرا ناز در سر دارد؟ از بهر آنکه هم قرین آمده است با خد و خال. چه گویی! هرگز خد و خال، بی زلف و ابرو و موی کمالی دارد؟ لا وَاللّه کمال ندارد. نبینی که در نماز «أعوذُ بِاللّه مِنَ الشَیْطانِ الرجیم» واجب آمد گفتن! از بهر این معنی در سر گرفته است ناز و غنج و دلال و او خود سر متکبران و خود بینانست. «خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طین» همین نازست. این بیتها بشنو:

گویی دو زلف یارم در سر چه ناز دارد؟ / کز دلبری و کشی کاری دراز دارد
با گل حدیث گوید با لاله پای کوبد / بر مه زره نگارد با زهره ساز دارد

اگر باورت نیست از خدا بشنو: «الحَمْدُ لِلّه الذی خَلَقَ السموات و الأرضَ وَجَعَل الظلماتِ و النور». دریغا سیاهی بی سپیدی و سپیدی بی سیاهی چه کمال دارد؟ هیچ کمال نداشتی. حکمت الهی اقتضا چنین کرد. حکیم دانست که بحکمت خود

چنین باید و چنین شاید، و بر این درگاه جمله بر کارست و اگر ذرهای نقصان درآفرینش دریابد، نقصان حکیم و حکمت باشد. موجودات و مخلوقات در نورها مزین و مشرف آمدهاند.

ابروی تـو بـا چشـم تـو هم پهلـو به — همســـایۀ طـــرار یکی جـــادو به
آن خـــد تـــرا نگاهبـــان گیســـو به — داند همه کس که پاسـبان هنـدو به

ای عزیز آن بزرگ را گوش دار که چه گفت مر این دو مقام را. گفت: «إنَّ الکُفْرَ والإیمانَ مَقامانِ مِنْ وراءِ العَرْش حِجابان بَیْنَ اللّهِ و بَیْنَ العَبْد» گفت: کفر و ایمان بالای عرش دو حجاب شدهاند میان خدا وبنده زیرا که مرد باید که نه کافر باشد و نه مسلمان. آنکه هنوز با کفر باشد و با ایمان هنوز در این دو حجاب باشد؛ و سالک منتهی جز در حجاب «کبریاء اللّه و ذاتِه» نباشد، شنیدی که مصطفی-علیه السلام- چه میگوید: «لِیَ مَعَ اللّهِ وقتٌ لایَسعُنی فیهِ مَلکٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبِیٌ مُرْسَلٌ» خود گواهی میدهد بر اسرار این مقامها تاأبَدالأبِدین و دهر الداهرین. از این مقامها که خواهد جستن؟

از عشق نشـانه، جـان ودل بـاختن است — وین کـــون و مکـــان هـــر دو بـــر انـــــــــــــــداختن است
گـه مـؤمن و گـاه گـاه کـافر بـودن — با این دو مقام تا ابد سـاختن است

چه دانی که چه گفته میشود؟ دریغا که از عشق اللّه که عشق کبیر است هیچ نشان نمیتوان دادن که بیننده در آن باقی بماند؛ اما آن چیز که درهر لحظه جمال خوبتر و زیباتر نماید و عالم تمثل را بر کار دارد، هیچ عبارت و نشان نتوان داد جز «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ»؛ دیگر عبارت و شرح نباشد «لاأُحْصی ثناءً عَلَیْکَ أنتَ کما أثْنَیْتَ عَلَي نَفسِکَ». چون او عذر بی ادراکی و بی نهایتی بخواست، دیگران چه بیان کنند؟ بیان آنجا قاصر آید، فهم آنجا گداخته شود مرد آنجا از خود برست! دریغا این بیتها بشنو:

چـون عشـق تـو بی نشـان جمـالی دارد — در اصـل وجـود خـود کمـالی دارد
هـــر لحظـــه تمثـــل و خیـــالی دارد — این عشق دریغا که چه حـالی دارد

اگر عشق حیلۀ تمثل نداشتی، همه روندگان راه کافر شدندی؛ از بهر آنکه هر چیزی که او را در اوقات بسیار بر یک شکل و بر یک حالت بینند، از دیدن آن وقت او را وقت ملامت آید؛ اما چون هر لحظه و یا هر روزی در جمالی زیادت و شکلی افزونتر بیند، عشق زیادت شود وارادت دیدن مشتاق زیادتتر. «یُحبُّهم» هر لحظه تمثلی دارد مر «یُحبُّونَه» را و «یُحبُّونَه» هم چنین تمثلی دارد. پس در این مقام عاشق هر لحظه معشوق را بجمالی دیگر نبیند، و خود را بعشقی کمال تر و تمام تر:

هـر روز ز عشـق تـو بحـالی دگـرم — وز حسن تـو در بنـد جمـالی دگـرم
تـــو آیت حســـن را جمـــالی دگـــری — من آیت عشـــق را کمـــالی دگـــرم

هرگز دانی که قوت و حظ معشوق از چیست؟ و عاشق نصیب را چه یابد؟ و عاشق خود بچه زنده است؟ و از عشق نیز بیان نتوان کرد جز برمزی و مثالی که از عشق گفته شود و اگر نه از عشق چه گویند و چه شاید گفت؟! اگر عشق در زیر عبارت آمدی، فارغان روزگار از صورت و معنی عشق محروم نیستندی اما اگر باور نداری از این بیتها بشنو:

ای عشــق دریغــا کــه بیــان از تــو مُحالست | حــظ تــو ز خــود باشــد و حــظ از تومُحالست
انس تو بابرو و بـآن زلـف سـیاهت | قـوت تـو ز خدسـت و حیـوة تـو ز خالست
اسم تـو شـریعت اسـت و عین تـو گناهست | جان ودل ما تـویی دگـر خـود همـه قالست

ای عزیز هرگز دانستهای که عاشق با معشوق چون سوگند خورد، سوگند بچه یاد کند؟ بدانکه چون معشوق با عاشق خود غمزهای زند و سوگندی یاد کند، باشد که گوید: بجان من که چنین کن که «فَوَرَبِ السماءِ الأرض» بدین ماند، و باشد که چون معشوق با عاشق سوگند یاد کند گوید که بموی و روی من. مگر که «والشَمسِ و ضُحاها و القمرِ إذا تلاها و النّهارِ إذا جلّاها و اللّیلِ إذا یَغْشاها» همین معنی دارد.
دانی که این آفتاب چیست؟ نور محمدی باشد که ازمشرق ازلی بیرون آید؛ و ماهتاب دانی که کدام است؟ نور سیاه عزراییلی که ازمغرب ابدی بیرون رود. «ربُّ المَشْرِقَیْنِ وَ رَبُّ المَغْرِبَیْن» این سخن بغایت رسانیده است و بیان این شده است. هرگز این سوگندها ترا روی نموده است که «والطوّرِ، و التّینِ و اللّیلِ وِ الضّحی»؟ این همه بدان ماند که میگوید: بجمال تو، و بروی زیبای تو. لَعَمْرُکَ بجان پاک تو و بِقَدّو بالای تو؛ و چون گوید: واللیلِ، بدان ماند که گوید: بِزُلف عَنْبَر بوی تو و بگیسوی چون هندوی تو.
دریغا که این همه را یک مقام خواهی دانستن، عین جهل و محض ضلالت باشد؛ این مقامها بسیار است. تمامی عشق، انشاء اللّه که درتمهید دیگر گفته شود که عاشق را عشق هنوز حجاب راه باشد و عشق حجاب است میان عاشق و معشوق. البته عشق باید که عاشق را چنان بخورد و چنان فارغ گرداند که جز این بیت حالت او نباشد:

چندان غم عشق ماه رویی خوردیم | کــو را بمیــان انــدهش گم کــردیم
اکنون ز وصالش و فراقش فــردیم | کــو عشــق و چــه معشــوق کــرا پــــــــــــــــرورديم؟

پس از عشق عالم محبت پیش خواهد آمد و روی خود خواهد نمود ای عزیز «یُحِبُّهم و یُحِبُّونَه» را گوش دار. «یُحِبُّونَه» آنگاه درست آید که همگی خود را روی در «یُحِبُّهم» آری؛ آنگاه او را برسد که گوید: یُحِبُّهم» که او بهمه اندر رسد. آفتاب همه جهان را تواند بودن که روی او فراخ است؛ اما سرای دل تو تا همگی روی خود در آفتاب نیارد، از آفتاب هیچ شعاعی نصیب او نتواند بودن. «و مِنْ آیاتِهِ الشَّمسُ» خود گواهی میدهد که «یُحِبُّهم» چگونه صفت واسعیت دارد همه کس را تواند بودن. اما «یُحِبُّونه» تا همگی او را نباشد، بهمگی ازو شعاع نیابد. «یُحبُّهم» خود در خلوت خانۀ «یُحبُونه» میگوید که محبت چیست، و محبوب کیست. دریغا هرگز در خلوت خانۀ «کهیعص» هم سرّ «فأوْحی الی عَبْدِهِ ما أوْحی» بودهای؟ و شنیدهای هرگز این بیتها، و گفتهای بزبان حال؟

دوش آن بت من دست در آغوشــم کـــــــــــــــــــــرد | بگــرفت و بقهــر حلقــه در گوشــم کـــــــــــــــــــــرد
گفتم صــنما ز عشــق تــو بخروشم | لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

«تَخَلَّقوا بِأخْلاق اللّهِ تعالی» در این خلوت خانه حاصل آید. دریغا اویس قرنی را

بین که «فَأوحی الی عَبْدِهِ ما أوحی» چه خبر میدهد و چه میگوید که «اذا تَمَّت العُبودِیَّةُ لِلْعَبْد یکونُ عَیْشُه کَعَیْشِ اللّه تعالی» گفت: چون بندگی تمام شود، عیش بنده همچون عیش معبود شود. دریغا هرچه او را باشد که خداوند است، از نصیب «تَخَلَقوا» بنده را نیز باشد از صفات او چون سمع و بصر و قدرت و ارادت و حیوة و بقا و کلام؛ از آن او قدیم، از جهت بنده باقی و دایم باشد.
دریغا از دست کلمهٔ دیگر که ابوالحسن خرقانی گفته است! چه گفت؟ «فقال: أنا أَقلُّ مِنْ رَبّی بِسَنَتَیْن» میگوید: او از من بدوسال سبق برده است، و از من بدوسال پیش افتاده است: یعنی که من بدو سال ازو کمتر و کهتر باشم.
«وَذَکِّرهُم بأیّام اللّه» این سالها سالهای خدا باشد. هر ساعتی روزی باشد و هر روزی هزار سال باشد که «إِنَّ یوماً عِنْدَ رَبِّکَ کَأَلْفِ سَنَةٍ مما یَعُدّون».
دریغا در این مقام حسین منصور را نیز معذور باید داشت چون که گوید: «لافَرْقَ بینی و بَیْنَ ربّی إِلّا بِصِفَتان: صفت الذاتِیَة وَصِفتُ القائمیّة، قیامنا بِه و ذواتُنا منه» گفت: هیچ فرق نیست میان من و میان خداوند من مگر بدوصفت: صفت ذات که وجود ذوات ما ازو آمد و حاصل ما از او حاصل شد، و قوام و قیام ما بدو آمد و ازوست. چه خوب بیان کرده است!
مگر استاد ابوبکر فورک از اینجا جنبید که گفت: «الفَقیر هُوَ الذی لایَفْتَقِرُ الی نفسه و لاإلی رَبِّه» فقیر آن باشد که نه محتاج خود باشد، و نه محتاج خالق خود؛ زیرا که احتیاج هنوز ضعف و نقصان باشد، و فقیر بکمالیت رسیده باشد. «إِذا تَمَّ الفَقْرُ فَهُوَ اللّهُ» او را نقد وقت شده باشد. «تَخَلَّقوا بِأَخْلاقِ اللّه» سرمایهٔ او آمده باشد. دریغا این مرتبه بلندست! هر کسی را آن توفیق ندهند که ادراک این تواند کرد، و اما با همه میباید ساخت.
ای دوستدانی که قصهٔ یوسف- علیه السلام- چرا احسن القصص آمد؟ زیرا که نشان «یُحِبُّهم و یُحِّبونه» دارد. از سر «یُحِبُّهم و یُحبّونه» آنگاه خبر یابی که آیت «و ما کان لِبَشَرٍ أنْ یُکَلِمَهُ اللّهُ إِلّاوَحْیاً اَوْ مِنْ وَراءِ حِجابٍ اَوْ یُرْسِلِ رَسولاً فَیوحی بِإذْنِهِ مایَشاءُ» ترا روی نماید و بیان این جمله با تو بگوید، و یا در نقطهٔ «طه» جمله ترا بنماید و تو ببینی و بدانی که «یُحِبُّهم و یُحِبّونه» چیست. انگبین و شکر بزبان گفتن دیگر باشد، و بچشم دیدن دیگر باشد؛ و خوردن و چشیدن دیگر. عاشق بودن لیلی دیگر است و نام بردن لیلی دیگر و قصهٔ مجنون بر وی خواندن و شنیدن دیگر. جوانمردا «یُحبّهم» با «یحِبُّونه» در خلوت خانه هم سرّ شده است «و لارَحْمة فی البَین»!!!

تا من بمیان خلق باشم با تو　　تنها ز همه خلق من و تنها با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو　　آیی بر من سایه نیاید با تو

«یحبهم و یحبونه» سودای خود با یکدیگر میگویند چنانکه «لأیطَّلِعُ علیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبیٌ مُرْسَل» یعنی که نه ملک نه نبی از آن آگاه باشند و خبر ندارند؛ «مَنْ کان لِلّه کانَ اللّهُ لَه» این معنی دارد. دریغا آفتاب هیچ خانه را نتواند بود، و در هیچ خانه نگنجد، آفتاب صد و شصت چندانست که ازمشرق تا بمغرب در خانهٔ پیرزنان کجا گنجد؟ اماترا با همگی آفتاب چه شمار؟ نصیب تو از آفتاب آن باشد که خانهٔ ترا همگی روشن کند.
از این آیت چه فهم کردهای که «فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ»؟ دانی که «مَقْعَدِ صِدق» چه باشد؟ «مَقْعَدِ صِدق» سریر سرست که محبان خود را بر آن نشاند. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که با جابربن عبداللّه چه گفت آن روز که پدرش عبداللّه بن رواحه کشته شد روز احد و شهید گشت گفت: خدای- تعالی- پدر ترا زنده کرد و او را بر عرش مجید با موسی- علیه السلام- بداشت

و عرش مجید را مقام او کرد.
دریغا از حق تعالی در خانۀ «ن و القلم» صد وچهارده هزار بار کلام «وکَلَم موسی تَکْلیما» شنیده بود؛ یکبار در درون «کهیعص» وحی خدا که «فَأوْحی إلی عَبْدِه ما أوْحی» او را از سر گفتن با محبان خود از امتان محمد آگاه کردند که میگفت: «یا أحِبّائی مِنْ أمَّةِ مُحمد، و یا مساکین أمّةِ محمد ویا فقراء امّةِ محمّد». از لذت استماع این ندا که بایشان میکرد با آنکه آن همه کلام ازو شنیده بود، او را بی هوش کرد، «فَخَرّ موسی صَعِقاً» از اینجا افتاد. چون او را با خود دادند دعا کرد «اللهُمَّ اجْعَلنی مِنْ اَمَّة محمد». مغنی و مطرب این جماعت که محبان خدااند، خود او باشد که «فَهُمْ فی رَوْضَةٍ یُحَبرون» بیان سماع میکند که او با بندگان خود باشد. سخن و کلام با همه کس گویند اما سر جز با دوستان و گدایان امت محمد نگویند. از سر وحی تا کلام بسیاری مراتب و درجات است.
دریغا در مقام اعلی، شب معراج بامحمد- علیه السلام- گفتند: ای محمد وقتهای دیگر قایل من بودم و سامع تو، و نماینده من بودم و بیننده تو، امشب گوینده تو باش که محمدی و شنونده من، و نماینده تو باش و بیننده من. دریغا در این مقام که مگر معشوق، مصطفی بود و عاشق او که عاشقان کلام معشوقان دوست دارند. آن نشنودهای که مجنون چون لیلی را بدیدی از خود برفتی و چون سخن لیلی شنیدی با خود آمدی؟ این مقام خود مصطفی را عجب نیست. ابوالحسن خرقانی از این مقام نشان باز میدهد؟ گفت: که مرا وقتی با دید آمدی که در آن وقت گفتمی که من معشوق تو، و در حال دیگر گفتمی که ای تو معشوق من؛ و وقتی گفتمی که ای خدا مرا از تو دردی با دید آمده است،و از تو دردی دارم که تا خداوندی تو برجای باشد این درد من بر جای باشد، و خداوندی تو همیشه باشد، پس این درد من همیشه خواهد بودن و از حالت «فَأوْحی إلی عَبْدِه ما أوحی» جای دیگر بیان میکند، گفت که اگر جان بَلسَنوا- یعنی بوالحسن زبان روستایی- که جانم فدای او باد حاضر نبود، آنجا «فَأوْحی الی عَبْده ما أوْحی» رفت. پس چه بلحسن و چه متبه و چه شیبه؛ یعنی کافرم اگر آنجا حاضر نبودم.
ای عزیز از اسرار وحی خبر نتوان دادن زیرا که این مقام باشد که مرد را بقربت بجای رسانند که در آن مقام سؤال کردن حرام باشد: مثلاً چون مکان او جستن و هم سر و مقصود او طلبیدن و مانند این؛ و آنچه بدین تعلق دارد گفتن و پرسیدن حرام باشد و خطری تمام با خود دارد. در این مقام اگر آنچه او نداند معلوم او کنند، ببیند و بداند؛ و اگر نکنند سؤال کردن او را قطعیت و فرقت آرد که اگر سلطان اسرار مملکت خود با یکی بگوید رتبتی عالی باشد اما نشاید که کسی از سلطان این اسرار پرسد بهیچ حال؛ چه اگر سلطان گوید که قیام و پادشاهی من بتست هیچ خطری نباشد، و اما اگر سلطان را گویی که قیام و پادشاهی تو بمنست و از منست، کار بر خطر باشد. «والمُخلِصونَ علی خَطَرٍ عَظیم» همین معنی دارد.
دریغا مگر که ببهشت نرسیدهای، و «وَجوهٌ یَوْمَئذٍ ناضِرةٌ الی رَبِّها ناظِرةٌ» با تو غمزهای نزده است؟ آن بهشت که عامه را وعد کردهاند زندان خواص باشد چنانکه دنیا زندان مؤمنانست. مگر یحیی معاذ رازی از اینجا گفت که «الجَنَّةُ سِجْنُ العارِفین کما أنَّ الدُّنیا سِجْنُ المُؤمِنین». خواص با خدا باشند چه گویی! خدای-تعالی- در بهشت باشد؟! بلی در بهشت باشد ولیکن در بهشت خود باشد؛

در آن بهشت که شبلی گفت: «ما فی الجَنَّةِ أحَدٌ سِوىَ اللّهِ تعالی» گفت: در بهشت جز خدا دیگری نیست و نباشد و اگر خواهی ازمصطفی نیز بشنو که گفت: «إنَّ لِلّه جَنَّةٌ لَیْس فیها حُورٌ ولاقُصورُ ولالَبَنٌ وَلاعَسَلٌ». در این بهشت دانی که چه باشد؟ آن باشد که «مالاعَیْنَ رَأتْ ولاأُذُنَ سَمِعَتْ وَلاخَطَر علی قَلْبِ بَشَرٍ». کسی را که بهشت این باشد او را بهشت عوام طلب کردن خطا باشد که این طایفه را بزنجیرهای نور و لطف ببهشت کشند و نروند و قبول نکنند که «یاعَجَباً لِقَوْم یُقادون إلی الجنَّةِ بالسّلاسِل وَهُمْ کارِهون». همت عالی چنان باید که زن فرعون آسیه را بود که در دعا میخواهد «ربِ ابن لی عِندک بیتاً فی الجنّة». این «عندک» جز بهشت خواص نباشد.
دریغا از «فی عِیشةِ راضِیةِ فی جَنَّةٍ عالیةٍ قُطوفُها دانِیةٌ» چه فهم کردهای؟ اگر خواهی بدانی در نقطهٔ «سُبْحان الذی أسری بعبده لیلاً» عبودیت خود درست کن تا این خطاب با تو نیز باشد که «یا أیُّها النَّفْسُ المُطمَئِنَّة إرجِعی الی ربِّکَ راضّیةً مرضِیّةً فادْخُلی فی عِبادی وادخُلی جَنّتی» گفت: در دل بندگان من درآی تا در بهشت من توانی آمدن. آن بزرگ را بین که ازو پرسیدند: «مافَعَل اللّهُ بِکَ؟» گفت: «أدْخَلَنی رَبّی جَنَّةَ القُدُس یُخاطِبُنی بِذاتِهِ وَ یُکاشِفُنی بِصِفاتِهِ». گفت: مرا در بهشت قدس خود آورد، گاهی مکاشفه صفات میکنم گاهی مخاطبهٔ ذات میبابم. «فی عیشةٍ راضِیةٍ فی جنَّة عالِیة» این مقام باشد. قُطوفُها دانیةٍ» رزق باشد در این بهشت. آخر دانی که جز از رزق معده رزقهای دیگر هست: رزق قلبست و رزق روحست؛ رزق قالب همه کس را دهند که «وَهُوَ الّذی یَرْزُقکُمْ مِنَ السَّماءِ والأرضِ»، اما رزق جان ودل هر کسی را ندهند «وَمَنْ رَزَقْناهُ مِنّا رِزْقاً حَسَناً».
دریغا هر چند که بیشتر مینویسم بیشتر میآید، و افزونتر میآید! اما ای دوست از سعادت، محبت خیزد و از محبت رؤیت خیزد. ندانم که هرگز از محبت هیچ علامت دیدهای؟ علامت محبت آن باشد که ذکر محبوب بسیار کند که «مَن أحَبَّ شَیئاً أکْثَرَ ذِکْرِهِ». دریغا «والذین آمَنوا أشَدُّ حُبّاً لِلّه» محکهای بسیار با خود دارد. علامت محبت خدا آن باشد که محبوبات دیگر را در بازد و همه محبتها راترک کند و محبت خدا را اختیار کند؛ اگر نکند هنوز محبت خدا غالب نباشد. زن و فرزند و مال و جاه و حیوة و وطن همه از جملهٔ محبوباتست، اگر حب این محبوبات غالب باشد، نشان آن باشد که نگذارد که زکوة و حج و صدقه از تو در وجود آید که هر یکی خود محکیست. تا خود بزیارت خانهٔ خدا و رسول او تواند رفت؛ بود که این همه محبوبات را وداع کند، و محبت خانهٔ خدای- تعالی- اختیار کند. مأکولات و مشروبات همچنین محبوبست؛ بامساک این محبوبات، اختیار محبوب زکوة کند و صوم را اختیار کند. همچنین از علامات یکایک میشمار. اگر چنانکه این حب محبوبات غالب آمد بر حب خدا، بدانکه او را با خدا هیچ حسابی نیست. از خدا بشنو: «قُلْ إنْ کانَ آباؤُکُم و أبناؤکم و إخوانکُم و أزْواجُکم و عشِیرَتُکُم و اموالٌ اقْترَفْتُموها و تِجارةٌ تَخْشَونَ کَسادَها و مساکِنُ تَرْضونَها أحَبَّ إلَیْکُم مِن اللّه و رسوله و جِهادٍ فی سَبیلِه فَتَربَّصوا حَتّی یأتِی اللّهُ بأمرِه».
دریغا این آیت همه را از خدا باز داشته است. ترا اینجا در خاطر آید که مصطفی گفت: «حُبِّبَ إلَیَّ مِن دُنْیاکم ثلاث»؛ و با عایشه گفت: «حُبُّکِ فی قَلْبی کالعُقدةِ فی الحَبْل». جای دیگر گفت: «أولادُنا أکبادُنا». اما بدانکه این محبت اصلی نباشد، این محبت خود مصلحت باشد و در راه نهاده باشد هم تأکید محبت خدا را؛ اما محبوبات دیگر که اصلی باشد، ترک آن واجب باشد و محبت خدا بر

آنغالب باشد. اما مگر که این خبر نشنیده‌ای که «لَوْ کُنْتُ مُتَّخذاً خَلیلاً لاتَخَذْتُ أبابَکرِ خلیلا». اگر دوست گرفتمی ابوبکر را دوست گرفتمی، اما دوستی خدا مرا بآن نمیگذارد که بوبکر رادوست گیرم. اما اینجا ای عزیز دقیقه‌ای بدان: چیزی رادوست داشتن بتبعیت در کمال عشق و محبت قدح و نقصان نیارد. مگر که این بیت نشنیده‌ای:

أُحِبُّ لِحُبِّهـــــا تَلَعـــــاتِ نَجْـــــدٍ ومَـــا شَـــغَفی بِهـــا لَـــوْلَا هَواها
وَمـــاحُبُّ الـــدِّیارِ شَـــغَفْنَ قَلْـــبی وَلَکِنْ حُبُّ مُنْ سَـــــکَنَ الـــــدّیار

اگر مجنون را با سگ کوی لیلی محبتی و عشقی باشد، آن محبت نه سگ را باشد، هم عشق لیلی باشد، مگر این بیت را نشنیده‌ای!

مجنـــون روزی ســـگی بدیـــد انـــدر دشت مجنون همگی بر سر سگ شـــادان گشت
گفتنـــد کـــه بـــر ســـگی تـــرا شـــادی چیست گفتـــا روزی بکـــوی لیلی بگذشت

هر محبت که تعلق بمحبوب دارد، آن شرکت نباشد که آن نیز هم از آثار حب محبوب باشد: مثلا اگر عالم، قلم و حبر و کاغذ دوست دارد، نتوان گفت که بهمگی عاشق علم نیست. محبوب لذاته یکی باید که باشد، اما چیزهای دیگر اگر محبوب باشد از بهر محبوب اصلی، زیان ندارد. هرکه خدا را دوست دارد لابد باشد که رسول او را که محمد است دوست دارد، و شیخ خود را دوست دارد و عمر خود را دوست دارد. از بهر طاعت ونان و آب دوست دارد که سبب بقای او باشد و زنان را دوست دارد که بقای نسل منقطع نشود و زر و سیم دوست دارد که بدان متوسل تواند بود بتحصیل آب و نان. لابد سرما و گرما و برف و باران و آسمان و زمین دوست دارد بآن معنی که اگر آسمان و زمین نباشد گندم از سنگ برنروید، و برزگر را همچنین دوست دارد. آسمان و زمین را دوست دارد که صنع و فعل خداست که «وَلِلّٰه مُلْکُ السّمواتِ و الأرض» مثال این چنان باشد که عاشق خط و فعل معشوق دوست دارد. همه موجودات فعل و صنع اوست، و بتبع محبت او دوست داشتن، شرکت نباشد؛ اما اصل و حقیقت این محبتها شرکت باشد و حجاب راه محب و بازماندن از محبوب اصلی نباشد. گوش دار که چه گفته میشود و اللّٰه الهادی.

تمهید اصل سابع

<حقیقت روح و دل>

ای عزیز گوش دار سؤال خود را که پرسیده‌ای که «وَیَسأَلونَکَ عَن الرّوحِ قُلْ الرّوحُ مِن أمْرِ ربّی». اما ندانم که جملۀ چیزها که در باطن تو پوشیده است بدانستی؟ آنگاه پس از شناس اینهمه، طالب حقیقت روح باشی. دانم که تو گویی: من بجز از قالب و روح دیگر چه چیز باشم؟ اکنون گوش دار انشاءاللّٰه که بدانجای رسی که هر صفتی از صفات تو بر تو عرض کنند، چون آنجا برسی هفتاد هزار صورت بر تو عرض کنند، هر صورتی را بر شکل صورت خود بینی، گویی که من خود یکیام هفتاد هزار از یکی بودن چون صورت بندد؟ و این آن باشد که هفتاد هزار خاصیت و صفت در هر یکی از بنی آدم متمکن و مندرجست، و در همه باطنها تعبیه است؛ هر خاصیتی و هر صفتی شخصی و

صورتی دیگر شود. مرد چون این صفات را ببیند پندارد که خود اوست، او نباشد ولیکن ازو باشد. این صفات بعضی محموده و صفات خیر باشد، و بعضی مذمومه و صفات شر باشد. و این صفات بتمام نتوان عد و شرح کردن، این بروزگار در نتوان یافت و دید. اما در قالب تو، چون تویی تعبیه کردهاند و تو بحقیقت، آن لطیفه که حامل قالب تو آمده است، نتوانی یافت؛ و چون بدان لطیف رسی بدانی که «إِذاتَمَّ الفَقْرُ فَهُوَ اللّه» چه باشد.

دریغاهرگز ندانستهای که قلب لطیفه است و از عالم علوی است و قالب کثیف است و از عالم سفلی است. خود هیچ الفت و مناسبت میان ایشان نبود و نباشد؛ واسطه و رابطهٔ میان دل و قالب بر گماشتند که «إنَّ اللّهَ یَحولُ بَیْنَ المَرْءِ و قَلْبِه» تا ترجمان قلب و قالب باشد تا آنچه نصیب دل باشد دل با آن لطیفه بگوید و آن لطیفه با قالب بگوید.

دریغا از «أَلَمْ نَشْرَح لَکَ صَدْرَک» چه فهم کردهای؟ اگر قلب را مجرد در قالب تعبیه کردندی، قلب با قالب قرار و انس نگرفتی، و قالب باحوال قلب طاقت نداشتی و گداخته شدی. این لطیفه حقیقت آدمی را واسطه و حایل کردند میان قلب و قالب. دریغا این قدر دانی که قلب ملکوتیست و قالب ملکی؛ در ملک کسی زبان ملکوت نداند اگر زبان جبروتی نباشد. اگر خواهی مثالش بشنو: عجمی زبان عربی فهم نکند الا بواسطهٔ ترجمانی که هم عربیت داند و هم عجمیت. آخر معلوم باشد که جز این پنج حواس صورتی پنج حواس معنوی و باطنی هست. اکنون این همه در نهاد تو تعبیه است.

دریغا تو قلبی و این نهادی لطیفه که گفته شد، ونفسی و قلبی و روحی، و جز از روح اگر چیزی دیگر هستی چون آنجا رسی، خود به بینی که مصطفی- صلعم- طبیب حاذق بود، و مصالح و مفاسد ضرورت بود او را نگاه داشتن؛ زیرا که افشاکردن و ظاهر گفتن این اسرار بسیاری خلل و مفاسد گروهی را حاصل شدی و بیشتر خلق فهم نکردندی. لاجرم «کَلِّم الناسَ علی قَدَرِ عُقولِهِم» بکار درآورد تا همه را بر جای بداشت.

دریغا ابن عباس- رضی اللّه عنه- در تفسیر این آیت میگوید که «أنْ یأتِیَکُمُ التابوتُ فیه سکینَةٌ مِنْ رَبِّکُم» گفت: این سکینهٔ آنست که در میان آن تابوت بود که دل انبیا- علیهم السلام- در آنجا بود ودر آنجا نشستند. باش تا این آیت ترا روی نماید که «یَوْمَ یَکونُ الناسُ کالفَراش المَبْثُوث». و جای دیگر گفت: «کأَنَّهُم جَرادٌ مُنْتَشِر». این پروانها و این ملخها که از گور برآیند، سیرت و حقیقت تو باشد. چنانکه امروز صورتست، فردا سیرت برنگ صورت باشد؛ این همه نهادهای خلق باشد. مگر که مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت که «إنَّ الأرْواحَ جُنْدٌ مِنْ جُنودِ اللّه، لَیْسوا بمَلائکةِ لهم رؤسٌ وَأید وَأرْجُلَ یَأکُلونَ الطعامَ».

هرگز شنیدهای که روح دست دارد، و پای دارد و طعام خورد؟ اگر آن عزیز میخواهد که تمام بداند، از مجاهد بشنو که گفت: «أِنَّ فی جَسَد ابن آدَم خَلْقاً مِن خَلقِ اللّه کَهَیْئَةِ الناس وَلَیْسوا بِناس». گفت: در تن آدمی خلقی و صورتی باشد همچون آدمی، و صورت مردم دارد اما آدمی نباشد و از عالم قالب و بشریت نباشد از عالم «فَتَبارَکَ اللّهُ أَحْسَنُ الخالِقینَ» باشد. دریغا جایی دیگر از مصطفی- علیه السلام- بشنو که «إِنَّ فی جَسَد ابن آدمَ لَمُضْغَنَةٌ إِذا صَلُحَتْ صَلَحَ الجَسَدُ کُلُهُ و إِذا فَسَدَتْ فَسَدَ الجَسَدُ کُلُهُ أَلاوَهِیَ القَلب» گفت: در تن آدمی مضغهای است که چون آن بصلاح باشد قالب بصلاح باشد، و چون تباه و فاسد

باشد قالب نیز فاسد باشد و آن نیست مگر دل. قالب را شرح شنیدی و نهاد و لطیفۀ خود بدانستی. نفسهای سه گانه آمد: نفس اماره و نفس لوامه و مطمئنه در این مقام خود با تو نمایند و چون بدین مقام رسی بی شنیدن معلوم تو شود، و شمهای در تمهید دیگر از نفسها گفته شود «إنْ شاء اللّهُ».

دریغا ای عزیز که قلب نداری که اگر داشتی آنگاه با تو بگفتی که قلب، چیست کار دل دارد. دل را طلب کن، و بادست آر. دانی که دل کجاست؟ دل را «بَیْنَ إِصْبَعَیْنُ من أَصابِعِ الرّحمن» طلب میکن. دریغااگر جمال «إِصْبَعَیْنِ مِن أصابِعِ الرّحمن» حجاب کبریا برداشتی، همه دلها شفا یافتندی. دل داند که دل چیست و دل کیست: منظور الهی دل آمد و خود دل لایق بود که «إنَّ اللّه لایَنْظُرُ إلی صُوَرِکُمْ وَلاإلی اعمالِکم و لَکِنْ یَنْظُرُ إلی قلوبکم». ای دوست! دل نظرگاه خداست چون قالب رنگ دل گیرد و هم رنگ دل شود. قالب نیز منظور باشد.

ای دریغا ندانم که فایده و حظ از این سخنها که خواهد برداشت! جانم فدای او باد. معذور دار مرا که «مَثَلُ القَلْب مَثَلُ ریشةٍ بِارضٍ فَلاةٍ تُقَلِّبُها الرِّیاحُ». دلها را باد رحمت الهی در عالمهای خود میگرداند، و دلها در عالم دوانگشت جَوَلان میکند. از إصبعین جز این دو مقام که مسکن سالکان باشد فهم مکن که این باد کدام باشد که دلها را میگرداند؟ از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «لاتَسُبّوا الرّیح فَإنها مِن نَفَس الرَّحمن». این وادی «قَلبُ المُؤمِن بَیْنَ إِصْبَعین مِن أصابِعِ الرَّحمن» باشد. این رحمن کدامست؟ «الرحمن علی العَرْشِ اسْتَوی». دریغا این رحمن چرا جمال بخلق ننمود تا بدانستندی که «قَلْبُ المُؤْمِنِ عَرْشُ الرّحمن» چه باشد؟! زهی دل که صفت واسعیت دارد! مگر سهل عبداللّه از اینجا گفت که «القَلبُ هُوَ العَرْشُ و الصَّدرُ هُوَ الکُرْسيُّ» گفت: عرش دل باشد و صدر کرسی.

دریغا «بَلْ هُوَ قَرآنٌ مَجیدٌ فی لَوْحٍ محفوظٍ» ابن عباس گفت: این لوح محفوظ، دل مؤمنانست. مگر که مصطفی- علیه السلام- از اینجا گفت که «إنَّ العَرْشَ یَنالُ جَمیعَ ما خَلَقَ اللّه» یعنی عرش مجید محیط جملۀ مخلوقات و موجودات آمده است. باش تا بدانی که «ماوَسِعَنی أرْضی وَلاسَمائی وَلکن وَسِعنی قَلبُ عَبدی المُؤمِنِ» زمین مرا برنتابد و آسمان طاقت ما ندارد؛ عرش در خور ما نیامد و دل مؤمن ما را قبول کرد؛ نخست ما او را قبول کرده بودیم.

روزی یکی از مصطفی پرسید که «أینَ اللّهُ»؟ گفت: «فی قُلوبِ عبادِهِ» در دل بندگان خود باید جُست؛ «وَهُوَ مَعَکُمْ أیْنَما کُنْتُم» این معنی باشد. چون دل ترا حاصل آمد ودل را بازیافتی، روح خود جمال عزت با تو نماید. دریغا اگر شریعت، بند دیوانگی حقیقت آمده نیستی، بگفتمی که روح چیست؛ اما غیرت الهی نمیگذارد که گفته شود. عیسی- علیه السلام- کمال و رفعت که داشت از آن داشت که او را خلعت روح القدس درپوشیده بودند، و او را همه روح کرده «وَأَیَّدْناهُ بروح القُدُس». آدم و آدم صفتان که کرامت کمال و فضیلت یافتند بر دیگران، بروح یافتند که «وَأَیَّدَهُم بِروحٍ مِنْهُ». و روح را از عالم خدا بقالب فرستادند که «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی» این باشد. باش تا این آیت که «وَکذلِکَ أَوْحَینا إِلَیکَ روحاً مِنْ أمر ربّی» چه معنی دارد.

دریغا از دست غیرت اللّه که «إِنَّ اللّهُ غَیورٌ وَمِنْ غَیْرَتِهِ حَرَّم الفَواحِش»! او غیورست؛ از غیرت، او همه محرمات را حرام کرد؛ و شرح جان نیز کردن از غیرت حرام کرد:

ای دریغا جـان قدسـی در درون دو جهـــــــــــــــــــان	کس ندیدســـتش عیـــان و کس ندادســـــــتش نشـــــان

گر کسی گوید که دیدم در مکـان و لامکـــــــــــــــــــان
بر درخت غیرتش آویخته شد پیش از آن

شب قدر که منزلت و قدر یافت، از روح و ملایکه یافت که «تَنَزَّلُ الملائکةُ الرّوحُ فیها». جمال روح چون جلوه کند،هر جا که پرتو این جمال رسد آن چیز را قدر دهد و آن چیز قدر یابد. ای عزیز «قَل الرّوحُ مِن أمر ربّی» خود شرح تمامست و لیکن اهل معرفت را؛ زیرا که روح از امر باشد و امر خدا ارادت و قدرت است، از آیت «إِنَّما أَمْرُه إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون» بشنو. دریغا مگر مقاتل- رحمة اللّه علیه- از بهر این معنی گفت که «مِنْ أمرِ ربّی» یعنی «مِنْ نُورِ رَبّی». دریغا مگر امام ابوبکر قحطبی از اینجا گفت: «الروح لایَدْخُلُ تَحْتَ ذُلِّ کُنْ» گفت: روح در «ذُلَّ کن» نیاید؛ چون در «کُنْ فکانَ» نباشد از عالم آفریده نباشد از عالم آفریدگار باشد، نعت قدم و ازلیت دارد. دریغا امر چون فرماینده و پدید کنندهٔ اشیا و مخلوقات آمد و روح از جملهٔ امر باشد: پس آمر باشد نه مأمور، فاعل باشد نه مفعول، قاهر باشد نه مقهور. از برای خدا که این خبر را نیز گوش دارکه عبداللّه بن عمر روایت میکند که مصطفی- علیه السلام- میگوید که ملایکه گفتند: بارخدایا بنی آدم را مسکن و وطن کردی که در دنیا میخورند و میآشامند، چون دنیا نصیب ایشان کردی آخرت را سرای ما گردان «فَأَوْحی اللّهُ- تعالی- إِلَیْهُم: إنّی لاأفْعَلُ ولاأجْعَلُ مَنْ خَلَقْتُ بِیَدی کَمَنْ قُلْتُ لَهُ کُنْ فَکان» گفت: ای فریشتگان! آن کس که او را بید قدرت خویش پدید کرده باشم چنان نباشد که آنکس که گفته باشم: وجود او را که بباش آنگاه بباشد یعنی که «خَلَقْتُ بِیَدی» مخلوقات «بِیَداللّه» چنان نباشد که مخلوق «فِعْلُ اللّه وصُنْعُ اللّه».
دانم که ترا در خاطر آید که «إنَّ اللّهَ- تعالی- خَلَقَ الأرْواحَ قَبْلَ الأجْسامِ بألفَی ألْفَ سَنَة». نزدیک محققان، این خلق و خلقیت روح عبارت از اظهار و عرض آمد مر صفت فطرت و ارادت را بصفت قدرت و خلقت، و «ألفَیْ ألفِ سَنَةِ» هر سالی خود دانی که چند باشد؟ روزی هزار سال باشد! بکنه «ألفَ ألف سَنَة» که رسد؟! آنگاه او را در عالم تقدیر کمیت و کیفیت آورد. آسمان کجا بود؟ و زمین خود نبود، و روز و شب خود کجا باشد؟ که «ألفيَ ألفِ سَنَة» خود پدید باشد! جان را چنان مپندار که مخلوقات دیگر؛ جان عزتی و لطافتی دیگر دارد. مگر که استاد ابوعلی دقاق- رحمة اللّه علیه- این بیتها از جهت این معنیها گفته است:

شهر و وطن جان زجهان بیرونست
وز هرچه مثل زنی از آن بیرونست
این راز نهفتـــه از نهـــان بیرونست
یعنی که خدا از دو جهان بیرونست
جانهـا ز حـق اسـت و حـق ز جـان بیرونست
آن بـــا نقـــط اســـت و نقطـــه زان بیرونست

این روح را قدسی خوانند؛ و دو روح دیگر که هستند اطبا و حکما یکی را حیوانی و متحر که خوانند، و آن دیگر را علما روحانی خوانند؛ و بروحانی آن خواهند که با قالب، آنرا اضافت کنند. و اضافت کردن این روح روحانی با قالب بر دو وجه باشد:
وجه اول: آنست که چنین توان دانتستن که جان آدمی حقیقت آدمی باشد؛ و آن را دو حال باشد: در حالی متصرف باشد، و در حالی دیگر نباشد.و این جان در

تن است و تصرف او در قالب چنان دان که تصرف من در این قلم: اگر خواهم ساکن دارم،و اگر خواهم متحرک دارم. اکنون متصرف بودن، جان را در این قالب حیوة خوانند؛ و این تصرف را منقطع شدن، موت خوانند؛ و باز دادن این تصرف را بعد انقطاعه احیا خوانند و بعث خوانند؛ و این انقطاع یا جزوی باشد که نوم خوانند، یا کلی بود که مرگ خوانند؛ و باز دادن روح هم چنین، یا جزوی باشد که انتباه خوانند، یا کلی باشد که بعث خوانند و قیامت خوانند. «وَهُوَالذی یَتَوفّاکُم باللّیل» انقطاع جزوی میدان؛ «ثُمَّ یَبْعَثُکُم فیه» باز آمدن جزوی میباب. تا چه بود؟ «لِیُقضی أجلٌ مُسمّی» تا مدت بودن او در قالب بسر آید و وقت بودن او در دنیا منقضی شود.
دریغا «اللّه یَتَوفی الأنفُسَ حِینَ مَوْتِها والّتی لُمْ تَمُتْ فی مُنامها»! اگر مدت بودن در قالب بآخر رسیده باشد. خود تصرف جان بیکبارگی منقطع شود ودیگر تصرف نکند و از خواب باز نیاید «فَیُمْسک التی قضی علیها الموتَ». و اگر از اجل و عمر مسمی پدید کرده چیزی مانده باشد، دیگرباره پس از خواب بتصرف درآید «وَیُرْسِلُ الأُخْری إِلی أَجَلٍ مُسَمّی». و مصطفی- علیه السلام- بوقت خواب همین معنی در دعا گفتی: «اللهُمَّ هذِه نَفْسی أنْتَ تتَوَّفَاها، لَکَ مماتُها وَمَحْیاها إِنْ أَمْسَکْتَها فأنْتَ مالِکُها فاغْفِرْلَها، وَ إِنْ أرْسَلْتَها فَاعْصِمْها بما تَعْصِمُ بِهِ عِبادَکَ الصّالحین».
اگر آن عزیز میخواهد که جمال «یُلقی الرّوحَ منْ أمرِهِ علی مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِه» ترا جلوه کند، از کون و مکان درگذر؛ چون از هر دو جهان در گذشتی، از خود نیز درگذر تا روح را ببینی بر عرش مستوی شده که «الرَّحمنُ علی العَرْشِ اسْتوی». پس از عرش نیز درگذر تا «رَفیعُ الدَّرَجاتِ ذوالعَرشِ» را بینی در عالم «ماقَدَروا اللّهَ حقَّ قَدْره»؛ پس در این مقام، تو خود کلید و مقالید آسمان و زمین شدی که«لَهُ مَقالیدُ السّمواتِ و الأرض». از شیخ ما بوسعید ابی الخیر- رحمة اللّه علیه- بشنو که چه میگوید و چه خوب میفرماید:

ای دریغا روح قدسی کز همه پوشیده است | پس که دیدست روی او و نام او کشنیده است
هرکه بیند در زمان از حسن او کافر شود | ای دریغا کین شریعت گفت ما ببریده است
کون و کان بر هم زن و از خود برون شو تا رسی | کین چنین جانی خدا از دو جهان بگزیده است

تو خود هنوز دل خود را ندیدهای جان را کی دیده باشی؟! و چون جان را ندیده باشی خدا را چگونه دیده باشی؟ چون وقت باشد تو را در عالم «الرَّحمنُ عَلَّمَ القُرآن» آرند و جملهٔ اسرار الهی در دایرهٔ باء بسم اللّه و یا در میم بسم اللّه بتو نمایند، پس «عَلَّمَ بالقَلَم عَلَّمَ الإِنْسانَ مالَمْ یَعْلَم» مُعَلم تو شود. این همه در دل تو منقش شود؛ دل تو لوح محفوظ شود. «بَل هُوَ قَرْآنٌ مجیدٌ فی لَوْحٍ مَحْفوظٍ» ترا خود گوید آنچه با روح الامین گفت. پس قطرهای از علم لدنی در دهان دل تو چکانند که علم اولین و آخرین برتو روشن و پیدا گردد. «فَقَطَر قَطْرَةً فی فَمی عَلِمْتُ بها عِلْمَ الأوَّلین و الآخرین» این مقام باشد؛ چنانکه انبیا و رسل را پیک «نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الأمینُ علی قَلْبِک» بر کار بود، ترا نیز جذبةٌ من جَذَبات الحق در پیغام و راه باشد.
دریغا نمیدانم که چه فهم خواهی کردن! میگویم که چون محبت «یُحِبُّهم» تاختن

آرد بارادت، و ارادت تاختن آرد بامر که «إنّما أمْرُهُ إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکون». این امر کدامست ؟«قُلِ الرُّوحُ مِنْ أمْر ربّی» گواهی میدهد که امر کیست و بر چیست. پس امر کیمیاگری کند با نقطۀ عبودیت که تو آن را قالب خوانی. پس قالب را چون پروانه بر آتش عشق و محبت مستغرق کند تا همگی تو چنان شود که این بیتها با تو بگوید که ترا از این واقعه چه بوده است:

گر عشق همی مـونس و هم خانـۀ ماست　　غمها همه یک جرعۀ پیمانـۀ ماست
از عقل فراگذر که در عــالم عشق　　او نـــیز غلام دل دیوانـــۀ ماست

قَلَم اللّه خود با لوح دل تو بگوید آنچه گفتنی باشد و دل تو خود با تو بگوید آنچه باشد. این جمله آنگاه باشد که تو خادم و مرید دل باشی. چون دل پیر باشد و تو مرید دل مخدوم باشد و تو خادم و دل آمر باشد و تو مأمور؛ آنگاه که این همه اهلیت در تو پدید آید دل ترا قبول کند و ترا تربیت کند تا کار تو بجایی رسد که جزاومزد خدمت تو هر روز بتو رساند، و تو با خود این بیتها میگویی:

بستم کمر عشـق بنـام دل خـویش　　بـردم بـر دلـبرم پیـام دل خـویش
حاصـل کــردم مِــراد و کــام دل خویش　　ای من ز میـــان جـــان غلام دل خویش

باش تا بدانی که جان را بقالب چه نسبت است: درونست یا بیرون.
دریغا روح هم داخل است و هم خارج، او نیز هم داخل باشد با عالم و هم خارج؛ و روح هم داخل نیست و نه خارج، او نیز با عالم نه داخل باشد و نه خارج. دریغا فهم کن که چه گفته میشود: روح با قالب متصل نیست و منفصل نیز هم نیست، خدای- تعالی- با عالم، متصل نیست و منفصل نیز نیست. این بیتها گوش دار:

حق بجـان انـدر نهـان و جـان بـدل اندر نهان　　ای نهان اندر نهان انـدر نهـان انـدر نهان
این چــنین رمــزی عیــان کــو بــا نشانست و بیان　　ای جهـان انـدر جهان انـدر جهـان اندر جهان

وجه دوم: اضافت کردن این جان با قالب چنان باشد که اضافت و اطلاق لفظ انسان با آدمی؛ چون لفظ انسان اطلاق کنند قومی از عوام پندارند که مفهوم از این، جز قالب نیست؛ اما اهل حقیقت دانند که مقصود از این خطاب و اطلاق جز جان و حقیقت مرد نباشد چنانکه گویند: «فُلانٌ عالِمٌ و جاهِلٌ و قادِرٌ و عاجزٌ وسَخیٌّ و بَخیلٌ و مُؤمنٌ و کافِرٌ». این همه اوصاف جان است و نعت او، و نشاید که قالب بچیزی موصوف باشد از این صفات بهیچ حال، اما بر قالب نیز «من طریق المجاز» هم اطلاق کنند أعْنی لفظ انسان و آدمی چنانکه گویند: «زیدٌ قًصیرٌ و طَویلٌ و عَریضٌ و اَعْمی و أصَمٌّ»؛ اما کافری و مسلمانی و سخاوت و بخل و علم و جهل، این مخصوص بجان باشد بی نصیب قالب؛ اما کوتاهی و دراز و کوری و کری و مانند این، نصیب قالب باشد و جان را از آن هیچ نصیب نباشد. پس فرق باشد میان اطلاق مجازی بر قالب و میان اطلاق حقیقی بر جان و دل.
در این معنی خلق سه گروه آمدهاند: گروهی از عوام چنین میپندارند که آدمی جز قالب نیست چنانکه خدای- تعالی- میگوید: «إنّا خَلَقْنا الإنسان مِنْ نُطْفَةٍ أمْشاجِ نَبْتَلیهِ». و جایی دیگر گفت: «إنّا خَلَقْناهُمْ مِنْ طینٍ لازِبٍ» و گروهی دیگر

از علما، هم جان فهم کنند و هم قالب، چنانکه خدای- تعالی- گفت: «وَصَوَّرَکُم فَأَحْسَنَ صُوَرَکُم». یعنی «صَوَّرَکُم بالقالب فأحسَنَ صُوَرَکُم بالرُّوحِ». اما گروهی خواص اطلاق انسان و آدمی را جز جان ندانند؛ و قالب را از ذات انسان ندانند بهیچ حال، بلکه قالب را مرکب دانند و آدمی را که جانست راکب و سوار؛ هرگز مرکب از ذات راکب نباشد. اگر کسی بر اسب نشیند او دیگر باشد و اسب دیگر. قفس دیگر باشد و مرغ دیگر؛ نابینا چون قفس بیند گوید: این مرغ خود قفس است، اما بینا درنگرد، مرغ را در میان قفس بیند داند که قفس از برای مرغ باشد و از برای مرغ بکار دارند؛ اما مرغ را خلاص دهند قفس را کجا برند؟ دریغا آنچه بصفات بشریت و قالب تعلق دارد، چون اکل و شرب و جماع و نوم طایفۀ خواص این صفات را باطلاق از خود نفی کنند: نگویند که خوردیم و خفتیم بلکه بخورد و بخفت و گرسنه است وتشنه است. ارباب بصایر را این احوال بطریق مشاهدت معلوم شده است، و بدانستهاند که جان چون راکبست و قالب چون مرکوب؛ چون کسی اسب را علف دهد و او علف خورد هرگز اضافت خوردن اسب با خود نکند. این قوم همچنین روا ندارند اضافت خوردن و خفتن با خود کردن بعد ما که حقیقت ذات انسان چیزی دیگر باشد و آنچه خورد و خسبد چیزی دیگر.

اما ای عزیز هرکه گوید که آدمی مجرد قالب است و بپوسد و بریزد در گور، و جان را عرض خواند و جز عرض نداند؛ چنانکه اعتقاد بعضی متکلمانست و گویند که روز قیامت خدا باز آفریند؛و اعادت معدوم از این شیوه دانند؛ این اعتقاد با کفر برابر باشد. اگر آدمی بمرگ فانی شود، پس مصطفی- علیه السلام- بوقت مرگ چرا گفت: «بَلِ الرَفیقُ الأعلی والعَیْشُ الأصْقی والکَمالُ الأوْفی»؟ و آنکه گفت: «القَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الجَنَّةِ اَوْ مِنْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النیّران»؟ و آنکه گفت با دختر خویش- رضی اللّه عنها- و وی بخندید که «وإِنَّکَ أسرَعُ لِحاقاً بی»؟ دریغا چرا بلال حبشی بوقت مرگ گفت: «غَداً نَلقی الأَحِبَّةَ؛ محمَّداً و حِزبَه». و تمامی این معنی از خدا بشنو: «وَلاتَحْسَبَنَّ الذین قُتِلوا فی سبیل اللّهِ أمْواتاً بَلْ هُمْ أحیاء عِنْدَ رَبِّهِم». و مصطفی- علیه السلام- جای دیگر چرا گفت: «المُؤْمنُ حیٌّ فی الدّارینَ»؟ و جای دیگر گفت: «أَوْلِیاءُ اللّهِ لایَمُوتُونَ وَلَکن یُنْقَلون مِنْ دارٍ الی دار».

این همه بیان آنست که اگرچه قالب بمیرد، جان زنده و باقی باشد. اگر قالب را بمنزل گور برند، جان را «بمَقْعَد صِدْق» رسانند. اما آنچه فهم توانند کردن و اعتقاد عوام را بشاید آنست که قالب مسخر و مطیع روح باشد، و روح فرمایندۀ قالب؛ اما گاه باشد که اضافت و نسبت باروح باشد چنانکه «إنَّ الأنسان لَظَلومٌ کفورٌ»؛ ظلومی و کفوری صفت جان باشد نه صفت قالب؛ آنجا که با مصطفی- علیه السلام- گفتند: «قُلْ إِنّما أنا بَشَرٌ مِثْلُکُم» این اشارت باشد. بقالب و آیتی دیگر که گفت: «ولاأقولُ لَکُمْ عِنْدی خَزائنُ اللّه و لاأَعْلَمُ الغیبَ ولاأقولُ إنی مَلَک» این نیز اشارت بقالب است. اما آنچه گفت: «أنا سَیِّدُ وُلدِ آدمَ» «وَلَسْتُ کَأحدِکُم» این خطاب با جانست. و این حدیث که مصطفی- علیه السلام- گفت: «أنا أَعَزُّ علی اللّهِ مِنْ یَدَعَنی فی التُراب أکثَرَ مِنْ ثَلثِ لَیال». این نیز اشارت با جان پاک اوست که در خاک نگذارند. اما آنچه گفت: «أنا ابنُ أمراةٍ کانَتْ تأکُلُ القَدیدَ فی الجاهِلیِّة» این اشارت با قالب شریف او باشد. دریغا «کُنْتُ نَبِیّاً و آدَمُ بَیْنَ الماءِ و الطّینِ» هم با جان باشد.

پوشیده نیست که قالب از این معنی معزول بود؛ اما بمجاز، قالب را جان شاید

خواند که قالب در حکم جانست، و عتاب و عقاب و عطا و جزا جمله با اوست.
از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «یُحْشَرُ النّاسُ علی نِیّاتهم»؛ و جای دیگر گفت: «وحُصِّلَ ما فی الصُّدور»؛ و جای دیگر گفت: «یَوْمَ تُبْلی السَّرائرُ».
اگر سواری آید روا بود که گویند: اسبی میآید؛ و روا بود که گویند: مردی میآید بمجاز؛ و روا بود که گویند: سواری میآید اما این، حقیقت بود نه مجاز. از مصطفی بشنو که گفت: «إنَّ فی جَوْف ابن آدمَ لَمُضْغَةٌ إذا صَلُحَتْ صَلُحَ الجَسَدُ کُلُهُ و إذا فَسَدَتْ فَسَد الجَسَدُ کُلُه».
اگر خواهی تمامتر، بشنو: نظر حق- تعالی- و محبت او هرگز بر قالب نیاید و نیفتد بلکه بر جان ودل افتد که «إنَّ الله لایَنْظُرُ الی صُوَرِکُمْ ولاإلی أعْمالِکُمْ وَلکن یَنْظُر الی قُلوبِکُم». دل بنیابت خدا مدتی نظر مجازی با قالب کندتا یک چندی در دنیا باشد تا بوقت مرگ؛ چون وقت مرگ درآید، اگر قالب منظور دل بوده باشد مگر نیابد که «فَلَنُحْیِیَنَّه حیوةً طَیِّبَةً». واگر قالب منظور دل نباشد مرگ کلی باشد. «أمْواتٌ غیرُ أحیاءٍ» این معنی دارد.
دریغا هر که جان پاک مصطفی را بشر خواند کافرست. از خدا بشنو که گفت: «وقالوا أبَشَرٌ یَهْدونَنَا فَکَفروا»؛ و جای دیگر گفت: «أبَشَراً مِنّا واحداً نَتَّبِعُه إنّا لَفی ضَلالٍ وسُعُرٍ». این جان باشد که از بشریت صافی باشد، و از این جهان بری باشد. «إنَّما أنا بَشَرٌ مِثْلُکُم» قالب باشد که قالب از آن جهان نباشد. دریغا جهودان و ترسایان گفتند: «نَحْنُ أبناءُ اللّه و أحِبّاؤه» ما دوستان و فرزندان خداییم؛ جواب دادن ایشان را: «قُلْ فَلِمَ یُعَذِّبُکُم بِذُنوبکم؟ بَلْ أنْتُم بَشَر مِمَّنْ خَلَق» شما هنوز در کسوت بشریت مقیم شدهاید، دوست ما چگونه باشید؟! دوستان خدا بشر نباشند، کلیت شما همه بشریت است.
باش تا از صورت بحقیقت رسی آنگاه بدانی که اصل، حقیقتست نه صورت. چه گویی حقیقت تو همچون حقیقت محققانست؟ باش ای عزیز تا آنجا رسی که حقیقت عناصر و طبایع و ارکان بر تو جلوه کنند چنانکه این چهار ارکان و چهار طبایع صوری: چون آب و خاک و باد و آتش، و چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست که این جمله نسبت دارد بعالم دنیا، و مدار دنیا باین آمده است. پس جایی رسانند ترا که حقیقت این چهارگانه ترا روی نماید، زنده شوی؛ عیش حقیقی ترا حاصل آید. «والشّمسُ والقَمَرُ و النجومُ مُسَخَّراتٌ بِأمْرِهِ» اینجا بیان این همه میکند. «اللّهُ الذّی خَلَق سَبْعَ سَمواتِ وَمِنَ الأرْضِ مِثْلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الأمْرُ بَیْنَهِنَّ» همین معنی باشد که گفته شد. «وانّ الی رَبِکَ المُنْتَهی» ترا بنهایت رساند.
دریغا جز این آب آبی دیگر میجویی «وَجَعَلْنا مِن الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَی». کجا طلب آن آب کنی؟ «و کان عَرْشُهُ عَلَی الماء» دلیل شده است بر طلب این آب؛ و بر این آب سوگند خورده است که «والبَحرِ المُسْجور». علی بن ابی طالب- رضی اللّه عنه- گفت: این دریای مسجور بالای عرش است و جز این باد که دیدی بادی دیگر میبوی و آن کدام باشد آنست که مصطفی گفت: «لاتَسُبّوا الریحَ فَإنّها مِن نَفَس الرَّحمن»؟ جز این آتش آتش شوق را در دل خود تاب ده که «نارُ اللّه الموقَدَةُ الّتی تَطّلِعُ عَلَی الأفئِدَة».
دریغا که عایشهٔ صدیقه روایت میکند که مصطفی- علیه السلام- گفت: «خَلَقَ اللّهُ – تعالی اللّه- الأرواحَ و الملائکةَ مِن نورِ العزَّة، وَخَلَق الجانَّ من نارِ العزَّةِ».
ای عزیز باش تا بجایی رسی در عالم جان، بدانی که جز این ارکان و طبایع این جهانی، عناصر و طبایع آن جهانی دیگر کدام باشد؛ چنانکه این ارکان بند این

جهان شده است، عناصر حقیقت این چهارگانه بند و قیام آن جهان شده است. شیخ ابوعلی سینا را معذور داری آنجا که گفت: «العَناصِرُ الأرْبَعَةُ قَدیمَةٌ»؛ بدین عناصر که قدیم میخواند عناصر حقیقی و ارکان بهشت میخواهد نه عناصر کون و فساد و ارکان دنیا. دریغا که خلق بس مختصر فهم افتادهاند از کار حقیقت، و سخت دور ماندهاند از آن معانی! و باللّه التوفیق.

تمهید اصل ثامن

<اسرار قرآن و حکمت خلقت انسان>

ای عزیز از این آیت چه فهم کردهای که حق- تعالی- میگوید: «لَوْ أنْزَلناهذا القُرآن علی جَبَلٍ لَرَأیْتَه خاشِعاً مُتَصَدِعاً مِن خَشْیَةِ اللّه»، و مصطفی- علیه السلام- گفت: «القرآن غِنیً لافَقْرَ بَعْدَه و لاغِنیً دُونَه»؟ ای عزیز چون قرآن نقاب عزت از روی خود برگیرد، و برقع عظمت بر دارد، همه بیماران فراق لقای خدا را- تبارک و تعالی- شفا دهد؛ و جمله از درد خود نجات یابند. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «القرآن هُوَ الدَّواءُ». دریغا قرآن حبلیست که طالب را میکشد تا بمطلوب رساند! قرآن را بدین عالم فرستادند در کسوت حروف، در هر حرفی هزار هزارغمزهٔ جان ربا تعبیه کردند، آنگه این ندا در دادند: «وَذَکِّرْ فَإنَّ الذِکْری تَنْفَعُ المُؤمِنینَ» گفت: تو دام رسالت و دعوت بنه، آنکس که صید ما باشد، دام ما خود داند، ودر بیگانگان مرا خود هیچ طمعی نیست «إنَّ الذَینَ کَفَروُا سواء عَلَیْهِم أأنْذَرْتَهُم أمْ لَمْ تُنْذِرهُم لایؤمنونَ».
هرچه هست و بود و خواهد بود، جمله در قرآن است که «ولا رَطبَ ولایابِسَ إلاّ فی کِتابٍ مُبین». اما تو قرآن کجا بینی؟ هیهات هیهات! قرآن در چندین هزار حجاب است، تو محرم نیستی، و اگر در درون پرده ترا راه بودی، این معنی که میرود بر تو جلوه کردی. دریغا «إنَا نَحْنُ نَزَّلنا الذِکرَ و إنَا لَهُ لَحافِظون»! قرآن خطاب لم یزلست با دوستان خود، و بیگانگان را در آن هیچ نصیبی نیست جز حروفی و کلماتی که بظاهر شنوند، زیرا که سمع باطن ندارند «إنَّهُم عَنِ السَمْع لَمَعْزُولُون» و جای دیگر گفت: «وَلَوْ عَلِمَ اللّهُ فیهم خیراً لَأسْمَعَهم». اگر دانستمی که ایشان را سمع باید دادن خودداده شدی؛ اما هرگز از بیگانگی خلاص نیابند.
چه گویی بوجهل و بولهب قرآن داستند یا نه؟ دانستند از جهت عربیت حروف، اما از حقیقت او کور بودند؛ و قرآن از ایشان خبر داد: «صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ». ای عزیز بدانکه قرآن، مُشْتَرَکُ الدّلالة و اللفظ است: وقت باشد که لفظ قرآن اطلاق کنند و مقصود از آن حروف و کلمات قرآن باشد؛ و این اطلاق مجازی بود. در این مقام قرآن چنین گوید که کافران، قرآن بشنوند: «و إنْ أحَد من المِشرکین استَجَارَکَ فَأجِرْهُ حتی یَسْمَعَ کلامَ اللّهَ» اما حقیقت، آن باشد که چون قرآن را اطلاق کنند جز بر حقیقت قرآن اطلاق نکنندو این اطلاق حقیقی باشد در این مقام که گوید که کافران نمیشنوند «إنَّکَ لاتُسْمِعُ الموتی»؛ و جای دیگر گفت: «وَجَعَلْنا علی قلوبِهم أکِنَّةً أنْ یَفْقهوا و فی آذانِهِم وَقْراً». ابولهب از «تَبّتْ یدا ابی لَهَب» چیزی دیگر شنود و ابوجهل از «قُلْ یا أیُّهَا الکافِروُن» چیزی دیگر فهم کرد؛ ابوبکر و عمر از «تَبَّت» و «قُلْ یا أیُّها الکافِرون» چیزی دیگر شنیدند. کودک از لفظ اسد و گرگ و مار، حرف بیند اما عاقل از آن معنی بیند. آنچه بولهب و بوجهل از قرآن شنیدند ابوبکر و عمر نیز شنیدند و اما آنچه ابوبکر و عمر را دادند از فهم بوجهل و بولهب را آنجا راه نباشد «وَجَعَلْنا مِنَ أیْدیِهم سَدّاً

وُمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَأغشَيْناهُمْ فَهُمْ لايُبْصِرون»، و جای دیگر گفت: «وَإِذا قَرَأتَ القرآنَ جَعَلْنا بَيْنَکَ وَبَيْنَ الذّينَ لايُؤمِنونَ بالآخرةِ حِجاباً مَسْتوراً». این حجاب بیگانگی نمیگذارد که ایشان جمال قرآن ببینند.

دریغا عمر خطاب- رضی اللّه عنه- از اینجا گفت که «لَيْسَ فی القرآنِ ذِکْرُ الأعداءِ ولاخِطابٌ مَع الکُفّار» گفت: نام بیگانگان در قرآن نیست و با کافران خطاب نباشد. ای دوست نام ایشان در قرآن از بهر دوستان یاد کرد تا ایشان بدانند که با ایشان چه کرم کرده است؛ و خطاب با ایشان از بهر دوستانست و اگرنه نام بوجهل و بولهب و فرعون جز برای عبرت و نکال در قرآن چه فایده دارد؟!

دریغا بر راه سالک مقامی باشد که چون بدان مقام رسد بداند که همه قرآن در نقطهٔ باء بسم اللّه است و یا در نقطهٔ میم بسم اللّه است؛ و همه موجودات در نقطهٔ باء بسم اللّه بیند. مثالش را گوش دار. اگر گویی: «لِلّه مافی السّمواتِ وَمافی الأرض»، آنچه در آسمان و زمین است هر دو بگفته باشی؛ اما اگر هرچه در آسمان و زمین است یکان یکان مفرد نامش برشماری، روزگاری بی نهایت بکار باید. باش تا دولت دست دهد، خود را بینی در دایرهٔ «إِنَّ اللّهَ بِکُلِّ شَیء مُحیط» او محیط بنده باشد و بنده محاط او، تا وجود خود بینی در نقطهای که در زیر باء بسم اللّه است و جلالت باء بسم اللّه را بینی که خود را بر مَحْرَمان چگونه جلوه میدهد از نقطهٔ باء؛ اما این هنوز نامحرمی باشد، اگر جمال سین با میم بینی آنگاه بدانی که محرمیت چه باشد!

دریغا ما از قرآن جز حروف سیاه و سپیدی کاغذ نمیبینیم! چون دروجود باشی، جز سواد و بیاض نتوانی دیدن؛ چون از وجود بدر آمدی، کلام اللّه ترا در وجود خود محو کند: آنگاه ترا از محواثبات رساند؛ چون باثبات رسی، دیگر سواد نبینی همه بیاض بینی. برخوانی «وَعِنْدَهُ أُمُّ الکتاب». جوانمردا قرآن را در چندین هزار حجاب بخلق فرستادند؛ اگر جلالت نقطهٔ بای بسم اللّه عرش آمدی یا بر آسمانها و زمینها، در حال، پست و گداخته شدندی. «لَوْ أَنْزَلنا هذا القُرآنَ علی جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِعاً مِنْ خَشْيَةِ اللّه» همین معنی باشد. نوش باد آنکس را که بیان این همه کرد و گفت: «کُلُّ حَرْفٍ فی اللَوْحِ المَحْفوظِ أَعْظَمُ مِنْ حَبَل قافٍ»گفت؛ هر حرفی از قرآن در لوح محفوظ عظیمتر از کوه قافست. این لوح خود دانی که چه باشد؟ لوح محفوظ دل بود. این قاف دانی که چیست؟ «ق والقرآنِ المجید» باشد.

دریغا در هر عالم از عالمهای خدا قرآن را بنامی خوانند که در آن عالم دیگر نخوانند: در پردهای قرآن را «مجید» خوانند که «بَلْ هُوَ قُرْآن مَجید»؛ و در پردهٔ دیگر، «مُبین» خوانند که «وکِتابٌ مُبینٌ»؛ در پردهٔ دیگر، «عظیم» خوانند «ولقد آتَيْناکَ سَبْعاً مِن المَثانی و القرآنَ العَظیم»؛ در پردهٔ دیگر، «عزیز» خوانند که «وَاِنّهُ لَکتابٌ عَزیز»؛ در عالمی دیگر، «کریم» خوانند که «إنّهُ لَقُرْآنٌ کریم»؛ در جهانی دیگر، قرآن را «حکیم» خوانند که «آیاتُ الکتاب الحکیم». قرآن چندین هزار نام است، بسمع ظاهر نتوانی شنید؛ اگر سمع درونی داری، در عالم «حم عسق» این نامها پوشیده با تو در صحرا نهند.

دریغا مگر مصطفی از اینجا گفت که «إِقْرَأوا القرآنَ والتَمِسوا غَرائبَهُ» غرایب قرآن جُستن، کار هرکسی نباشد. ای دوست باش تا بکتابخانهٔ «أَوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری» رسی، آنگاه استاد «أدَّبنی ربی فَأحسَنَ تَأدیبی» قرآنرا بلاواسطه بر لوح دل تو نویسد که «وَرَبُّکَ الأکرَمُ الّذی عَلَّمَ بالقَلَم عَلَّمَ الإِنسانَ مالَمْ يَعْلَم». در

این کتابخانه بدانی که «ن و القلم» چیست.
ای عزیز او خواست که محبان را از اسرار ملک و ملکوت خود، خبری دهد در کسوت حروف تا نامحرمان بر آن مطلع نشوند. گوید: «الم، المر، الر، کهیعص، یس، ق، ص، حم عسق، ن، طه، المص، طسم، طس» دریغا مگر که این خبر از مصطفی- علیه السلام- نشنیدهای که گفت: «إنَّ لِکُلِّ شَیءٍ قَلباً و إِنَّ قَلبَ القرآنِ یس». این جمله نشان سرّ احدست با احمد که کس جز ایشان بر آن واقف نشود:

ای سر و سهی ماه تمـامت خـوانم | یـا آهـوی افتـاده بـدامت خـوانم
ز این هر سه بگو کـه تـا کدامسـت خـوانم | کز رشک نخواهم که بنامت خـوانم

این حروف را در عالم سر، مجمل خوانند و حروف ابجد خوانند. ای عزیز در این عالم که گفتم، حروف متصل جمله منفصل گردد که آنجا خلق خوانند «یُحِبُّهُم وَیِحبُّونَه» پندارند که متصل است؛ چون خود را از پرده بدرآرد، و جمال خود در حروف منفصل بر دیدۀ او عرض کنند، همچنین باشد: ی، ح، ب، ه، م؛ اگر مبتدی باشد، چون پارهای برسد حروف همه نقطه گردد. از عزیز تو هنور بدان نرسیدهای که ترا ابجد عشق نویسند. نشان ابجد نوشتن آن باشد که حروف متصل، منفصل گردد. «وَلَقَدْ وَصَّلنا لَهُمُ القَوْلَ» این باشد. پس «فَصَّلْنا الآیات» نشان این همه است. این جمله را ابجد عشق نوشتن خوانند در طریقت، بر لوح دل سالک. باش تا جمال این آیتها ترا روی نماید که «کَتَبَ فی قُلوُبِهم الإیمانَ» تا همه قرآن با معنی بر تو آسان شود که «وَلَقَدْ یَسَّرْنا القرآنَ لِلذِکْرِ فَهَلْ مِنْ مُذَکِّر».
ای عزیز جمال قرآن، آنگاه بینی که از عادت پرستی بدرآیی تا اهل قرآن شوی که اهل قرآن «أهلُ اللّهِ وَخاصَّتُه». این اهلان، آن قوم باشند که بحقیقت عین کلام اللّه رسیده باشد. «أفلایَتَدَبّرون القرآنَ» از ایشان حاصل آمده باشد؛ زیرا که قرآن ایشان را قبول کرده باشد. «و کانوا أَحَقَّ بها وأَهْلها» این معنی باشد. زنهار این گمان مبر که قرآن، هیچ نامحرمی را هرگز قبول کند، و باوی سخن گوید: قرآن غمزۀ جمال خود با دلی زند که اهل باشد. إنَّ فی ذلکِ لَذِکری لِمَنْ کان لَهُ قَلْبُ» گواهی میدهد. دریغا کمترین مقامی که مرد از قرآن آگاه شود آن باشد که بآخرت رسد؛ زیرا که هرکه بآخرت نرسید، قرآن را نشنید. «مَنْ ماتَ فَقَدْ قامَتْ قیامَتُهُ» او را آن باشد که در خود قیامتی برانگیزد. ای عزیز هدایت قرآن مردان را آن باشد که این حروف مقطع با ایشان حدیث کند و جمال خود بر دیدۀ ایشان عرض دهد؛ هرچه فهم کنند از قرآن پیش از آن، حروف متصل باشد.
دریغا خلق بظاهر قرآن قناعت کردهاند و همه از او پوستی بینند. باش تا مغز او خورند که «القُرآن مَأدَبَةُ اللّهِ فی أرْضِه». مصطفی- علیه السلام- از این قوم ببین که شکایت چگونه میکند «وقالَ الرّسُول: یارَبُّ إِنَّ قومی اتخَذوا هذا القرآنَ مَهْجوراً». مگر حسین بصری از اینجا گفت که «أنْزِل القرآنُ لِیَعْمَلَ بِهِ فاتَّخَذْتُم دِراسَتَه عَمَلاً». گفت: قرآن را برای عَمَل فرستادند شما خواندن او را عمل میسازید.
دریغا «صُمٌّ» گوش ندارند، قرآن چون شنوند؟! «بُکْمٌ» گنگ آمدهاند، قرآن چون خوانند؟! «عُمیٌ» دیده ندارند، جمال آیات قرآن چون بینند؟! هرگز بوجهل، با

فصاحت او، از قرآن حرف نشنید؛ زیرا که «عَرَفَ نَفَسَهُ» باید تا «عَرَفَ رَبَّهُ» باشد. ایشان را معرفت نفس نیست، معرفت خدا چون باشد؟! ایشان بیگانهاند. اگر تو گویی که فرعون و هامان و قارون، آخر این نامها در قرآن است من گویم: نام ایشان در قرآن بوجهل دید. و بوجهل قرآن نشنید؛ دوستان خدا از این، چیزی دیگر شنوند زیرا که عاشق را حظ معشوق چه لطف باشد و چه قهر زیرا که هر که فرق داند، میان لطف و میان قهر، او هنوز عاشق لطف باشد یا عشق قهر نه عاشق معشوق بود.
دریغا گویی را با آن چه کار باشد که سلطان او را بچوگان لطف زند یا بچوگان قهر! گوی را با ارادت چه کار باشد! «وَحَمَلْنا هم فی البَرِّ و البَحر» همین باشد. چه دانی که این بر و بحر کدامست؟ «وَمَنْ یَتَّقِ اللّهَ یَجْعَلَ لَهُ مَخْرَجاً» آینهٔ این هر دو شده است: یعنی «اَخْرَجَهُ مِن البَشَریّةِ وَأَوْصَلَهُ بالرُبوبیَةِ» بر، عبودیت باشد و بحر ربوبیت. «وَرَزَقْناهُم مِن الطَیِّبات» ایشان را غذا میدهد که «وَیَرْزُقُهُ مِن حَیْثُ لایَحْتَسِبُ». «أبیتُ عِنْدَ ربّی یُطْعِمُنی وَیَسْقین» بر این مقام گواهی میدهد. چون بدین مقام رسد از وی گوی سازند که سلطان بچوگان عشق و محبت آن را در میدان الهیت زند. پس با او هر ساعت این ندا کنند:

فرمان بـری و زلـف بمیـدان بـبری	چوگان کنی و گوی ز شاهان بـبری
چوگان زلفـا اگـر تـو فرمـان بـبری	چـیزی کـه بگفتهای بپایــان بــبری

ای عزیز فروفرستادن قرآن و فرستادن پیغمبران و رسولان، سبب عنایت و شفقت و رحمت و نعمت الهی بود بر خلق. رحمت آمدن قرآن بر خلق، کهیعص خود گواهی میدهد که «ذِکْرُ رَحْمَةِ رَبِک» و فرستادن پیغمبران، آیت «وما أرْسَلْناکَ إلاّ رَحْمَةً لِلْعالَمین» خود گواهی میدهد؛ و جای دیگر میگوید: «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الکَوْنَیْن» اگر نه از برای وجود تو بودی، وجود کونین و عالمین محو و معدوم بودی؛ وجود آنها از بهر وجود تو ظاهرو آشکارا کردیم و ترا ای محمد از بهر خود برگزیدیم. دریغا از بهر خود محمد را آفرید تا مونس و هم سر او باشد که «خَلَقْتُ العالَم لَکُم وَخَلَقْتُکُم لِأجلی» و جملهٔ موجودات از بهر محمد آفرید! دریغا جملهٔ عالم، غذای باز آمد و باز غذای تماشای سلطان آمد که گنجشک از برای باز و باز از برای صید سلطان. باز صید خود را جز بتخت سلطان نگیرد و رها نکند. چه میشنوی؟! محمد باز الهی آمده است و جملهٔ موجودات گنجشک و صید محمد آمده است:

مقصـود همـه کـون، وجـود رویت	وین خلـق بجملگی طفیـل کـویت
ایمـــان موحـــدان ز حســـن رویت	کفر همه کـافران ز زلـف و مـویت

ای عزیز چون جوهر اصل، اللّه مصدر موجودات است، بارادت ومحبت در فعل آمد؛ کیمیاگری او جز این نیامد که «هُوَ الذی خَلَقَکُمْ فَمِنْکُم کافِر وَمِنْکُم مُؤْمِن». اختلاف الوان موجودات نه اندک کاری آمده است. آیتی از آیات خدا اختلاف خلقت خلق آمده است «وَمِنْ آیاتِه اختَلافُ ألسِنَتِکُم و ألوانِکم». دریغا «السَعیدُ مَن سَعِدفی بطن أمّه» هر که از ارادت خدا سعید آمد از شکم مادر در دنیا سعید آمد؛ و هرکه از ارادت خدا شقی آمد، از شکم مادر در دنیا شقی آمد.و از برای این معنی بود که افعال خلق بر دو قسم آمد: قسمی سبب قربت آمد بخدا «إلَیْهِ یَصْعَدُ الکَلِمُ الطَّیْبَ و العَمَلُ الصالِحُ یَرْفَعُه»، و قسمی سبب بعد آمد و دوری که «وَقَدَّمْنا إلی ما عَمِلوا مِن عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثَورا». آفرینندهٔ ما و آفرینندهٔ عَمَل ما، اوست «واللّهُ خَلَقَکُمْ وماتعْمَلون». چنانکه میخواهد در راه

بنده مینهد و میگوید: «هَلْ مِنْ خالِقٌ غَیْرُ اللّه»؟
پس شریعت را نصب کردند، و پیغمبران را بفرستادند، و سعادت و شقاوت آدمی رادر آخرت بافعال او باز بستند. مقتضای کرم بی علت و رحمت بی نهایت ازل آن بود که او را اعلام کند که سعادت ثمرۀ کدام حرکات و افعال باشد، و شقاوت از کدام حرکت باشد. پس انبیا را بدین عالم فرستادند، و جملۀ اعمال ایشان را بدین عالم و بدین اعمال و افعال باز بستند. «یا أَیُّها الرسولُ بَلِّغ ما أُنْزِل إِلَیْکَ مِنْ رَبِّک» حاصل آمد بعد ما که فرستادن انبیا جز مؤمنان را فایده ندهد که مؤمن را جز عمل اهل سعادت در وجود نیاید، و کافر را جز عمل اهل شقاوت در وجود نیاید. پس فرستادن پیغمبران بخلق مؤمنان را رحمت آمد، کفار را شقاوت پیدا گردانید.
«لَقَدْ مَنَّ اللّهُ علی المُؤمِنین إِذْ بَعَثَ فیهم رَسولاً مِنْ أَنْفُسِهِم». خدا منت نهاد بر مؤمنان بفرستادن محمد از نزد خود بدیشان؟ تا پیغامبر چه کند؟ «یَتْلوا عَلَیْهِم آیاتِه» احوال آخرت همه بیان کند ایشان را، و شرح طاعات و معاصی بتمامی بکند، و بیان حلال و حرام بکند: و یکی را واجب کند و یکی را مندوب گرداند «مُبَشِّرینَ بالسَعادَة و مُنْذِرین بالشَقاوَة»؛ و جایی دیگر گفت: «و ما نُرْسِلُ المُرْسَلین إِلاّ مُبَشِرین و مُنْذرین». اما «یُزَّکیهم» آن باشد که دلهای عالمیان از خبایث معصیت و رذایل صفات ذمیمه پاک کند که جملۀ صفات ذمیمه، سبب راه شقاوت آخرت باشد. «وَیُعَلِّمُهُم الکتابَ و الحِکْمَة» آنست که همه طاعات و اوصاف حمیده را بیان کند تا عموم عالمیان بدانند و کسب کنند تا راه سعادت روند. امامنت نهادن مصطفی بر امت خود، نه از بهر این باشد، از بهر آن بود که «لَقَد جاءَکُم رسولٌ مِنْ أَنْفُسِکُم»؛ از نفس محمد آمدند زیرا که اگر از نفس محمد نبودندی، این کمالیت نداشتندی و چون دیگر خلق بودندی.
دریغا باش تا عربی شوی، تا زبان محمد بدانی که «مَن أَسْلَمَ فَهُوَ عَرَبی وَ قَلْبُ المُؤمِنِ عربیٌّ». باش تا قرشی شوی که تا نسبت با محمد درست کرده باشی که «العُلَماءُ وَرَثَةُ الأنبیاء». چون هاشمی و مطلبی شوی «واشواقاً إِلی لقاءِ إخوانی» در حق تو درست آید. «وَیُزَکّیهم» خود در این مقام بدانی چه بود؛ «وَیُعَلِّمُهُم الکتاب» امت خود را کتاب درآموزد یعنی قرآن و حکمت؛ این حکمت، آن باشد که «آتَیْناهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا وَعَلَّمْناه مِنْ لَدُنّا عِلْماً»؛ و با ایشان بگوید آنچه گفتنی باشد. «وَمَنْ یُؤتی الحِکْمَةَ فَقَدْ أوتیَ خَیْراً کثیرا» این جمله گواهی میدهد. یا محمد: ترا بیاموختیم آنچه ندانستی «وَعَلَّمُکَ مالَم تَکُنْ تَعْلَمُ وکانَ فَضْلُ اللّه عَلَیْکَ عَظیماً». ای محمد: تخلق کن باخلاق ما و از فضل و اخلاق ما که بتو داده باشیم تو نیز جرعهیی بر بیچارگان ریز تا هر که ترا بیند ما را دیده باشد؛ و هرکه مطیع تو شود، مطیع ما شده باشد: «مُنْ یُطْعِ الرَّسولَ فَقَدْ أطاعَ اللّهَ وَیُعَلِّمُکُم مالُمْ تَکونوا تَعْلَمون» این معنی باشد.
پس چون منت آمد، بعثت محمد مؤمنان را؛ پس کافران را از آن چه شود؟ «سواءٌ عَلَیْهِم أَأَنذَرْتُهم أمْ لَمْ تُنْذِرهُم لایُؤمنون». بوجهل و بولهب از آیت «وَماأرْسَلناکَ إِلاّ رَحْمَةً لِلْعالمین» چه سود یافتند؟ آن ندیدهای که آفتاب راحت همه جهان باشد، و رحمت جملۀ عالمیان آمد؟ اما اگر بر گلخن تابد، بویهای کریه از آن برآید و پیدا شود. و اگر بر گلشن تابد، بویهای خوش از آنجا برآید و بادید آید. این خلل نه از آفتاب آمد، بلکه خلل و تفاوت از اصل و جرم آن چیزها آمد. آن ندیدهای که آفتاب چون بر روی ما میآید، روی ما سیاه شود! و چون بر جامه آید، جرم جامه را سفید کند؟

ای عزیز آب، سبب حیوة و قوت ماهی آمد؛ اما سبب موت دیگران آمد. اینجا ترا معلوم شود که «وَتَمَّت کَلِمَةُ رَبِّک صِدْقاً وَعَدْلاً» چه باشد. اینجا بدانیکه آفتاب نور اللّه چرا گوهر مصطفی را سبب منوری و نور آمد؛ و گوهر ابلیس را سبب ضلالت و مظلمی و ظلمت آمد که تا از نور محمد، ایمان خیزد و از نور ابلیس، کفر و خذلان خیزد. این معنی را از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «بُعِثْتُ داعِیاً وَلَیْسَ إِلیَّ مِن الهِدایة شیء، وَخُلِقَ إِبلیسُ مُضِلاً وَلَیْسَ إِلیْه مِن الضَّلالَةِ شیءٌ». دریغا چه توان کرد؟! «لامُبَدِّلَ لِکَلِماتِه»! و جای دیگر گفت: «وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّه تَبْدیلاً» این معنی دارد. «وَمَن یهدی اللّهُ فلا مُضِلَّ لَه و مَن یُضْلِلْ فلاهادِیَ لَه» دریغا از این آیت چه فهم کردهای؟ مگر که «یس و القرآنِ الحکیم» بیان این با تو نکرده است؟

ای عزیز حکمت، آن باشدکه هرچه هست و بود و شاید بود، نشاید و نشایستی که بخلاف آن بودی؛ سفیدی، هرگز بی سیاهی نشایستی؛ آسمان، بی زمین لایق نبودی؛ جوهر بی عرض متصور نشدی؛ محمد، بی ابلیس نشایستی؛ طاعت بی عصیان و کفر بی ایمان، صورت نبستی؛ و همچنین جملهٔ اضداد. «وَبِضِدِّها تَتَبَیَّنُ الأشیاء» این بود. ایمان محمد، بی کفر ابلیس نتوانست بودن. اگر ممکن باشد که «هواللّه الخالِقُ البارِئُ المُصَوِّرُ» نباشد، ممکن باشد که محمد و ایمان محمد نباشد؛ و اگر «الجَّبارُ المُتکَبِّرُ القَهّار» صورت بندد که نباشد، صورت توان بست که ابلیس و کفر او نباشد. پس پدید آمد که سعادت محمد، بی شقاوت ابلیس نبود؛ و ابوبکر و عمر، بی ابوجهل و ابولهب نباشد. «مامِنْ نَبیّ إلّا وَلَهُ نَظیر فی أُمّتِه» این باشد. هیچ ولی نباشد الا که فاسقی ملازم روزگار او نبود؛ و نبی هرگز بی غافل نباشد؛ و صادق هرگز بی فاسق نباشد. مصطفی- علیه السلام- سبب رحمت عالمیان بود؛ اما در حق ابوجهل، سبب آن بود که تا کمال شقاوت گوهر او از او پیدا شد. هرگز شنیدهای که نور سیاه ابلیس و ابوجهل از سر تا قدم با نور احمد چه میگوید: این بیتها گوش دار:

ای نوش لبان چه زهر نابی بــر من	وی رحمت دیگـران عـذابی بـر من
دستم ندهی و دســت تـابی بـر من	خورشــید جهــانی و نتــابی بــر من

ای عزیز هر کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای- تعالی- آن مجاز میدان نه حقیقت؛ فاعل حقیقی، خدا را دان. آنجا که گفت: «قُلْ یَتَوفکم مَلِکُ المَوْت» این، مجاز میدان؛ حقیقتش آن باشد که «اللّهُ یَتَوَفّی الأَنْفُسَ حینَ مُوْتِها». راه نمودن محمد، مجاز میدان؛ و گمراه کردن ابلیس، همچنین مجاز میدان «یُضِلُّ من یَشاءُ وَیَهْدی من یشاءُ» حقیقت میدان. گیرم که خلق را اضلال، ابلیس کند ابلیس را بدین صفت که آفرید. مگر موسی از بهر این گفت: «إِنْ هِیَ إِلاّ فِتْنَتُکَ تُضِلُّ بِها مَن تشاءُ وَتَهْدی مَن تشاء». دریغا گناه، خود همه ازوست کسی را چه گناه باشد؟! مگر این بیتها نشنیدهای:

همــــــــه رنج من از بلغاریانست	کــه مــادامم همی بایــد کشــیدن
گنـــه بلغاریـــان را نـــیز هم نیست	بگــویم گــر تــو بتــوانی شــنیدن
خــــدایا این بلا و فتنــــه از تست	ولیکن کس نمییـــــارد خجیـــــدن
همی آرنــــد ترکــــان را ز بلغــــار	ز بهـــر پـــردهٔ مـــردم دریـــدن
لب و دنـدان آن ترکـان چـون مـاه	بـــدین خـــوبی نبایســـت آفریـــدن
کـه از خـوبی لب و دنـدان ایشـان	بدنـــدان لب همی بایـــد گزیـــدن

خلق را هدایت باحمد حوالت کنند، و ضلالت با ابلیس. پس چرا در حق ابوطالب

عم او با او خطاب کنند که «إنَّکَ لاتَهْدی مَنْ أَحبَبْتَ وَلکِنَّ اللّهَ یَهْدی مَن یشاء»؟
اي عزیز هرچه در ملک و ملکوتست، هر یکی مسخر کاری معین است؛ اما آدمی مسخر یک کار معین نیست بلکه مسخر مختاریست: چنانکه احراق بر آتش بستند، اختیار در آدمی بستند؛ چنانکه آتش را جز سوزندگی صفتی نیست و آدمی را جز مختاری صفتی نیست؛ پس چون محل اختیار آمد، بواسطهٔ اختیار ازو کارهای مختلف در وجود آید؛ اگر خواهد، که حرکت کند از جانب چپ؛ و اگر خواهد از جانب راست؛ اگر خواهد، ساکن باشد؛ و اگر خواهد متحرک. از بهر این کار او را بدین عالم ابتلا و امتحان فرستادند که «لِیَبلُوَکُمْ أَیُّکُم أحسَنُ عَمَلا». اگر خواهد، مختار مطیع بود؛ و اگر خواهد نبود. پس مختاری در آدمی، چون مطبوعی آب و آتش و نان و گوشت است در ترطیب و احراق و سیری و غذا دادن بعد ما که هر که را برای سعادت آفریدند جز مختار حرکات اهل سعادت نباشد، و هر کرا برای شقاوت آفریدند جز اعمال اهل شقاوت نباشد.
اهل ایمان را بیان میکند «أمّا الذین آمَنوا وَعَمِلوا الصالحاتِ فَلَهُمْ جناتُ المأوی نُزَلاً بما کانوا یَعْمَلون»؛ و اهل کفر را قدح کرد و وعید آتش فرمودکه «وَأمّا الذین فَسَقوا فَمَأْواهُمُ النارُ کُلَّما ارادُوا أنْ یَخْرُجوا مِنها أُعیدُوها فیها»، اما شیوهٔ ارادت، در شرع مقبول نیست و شرع میگوید: «إعْمَلوا فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَهُ». اینجا دانم که ترا در خاطر آید که پس دعوت و بعثت انبیا و رسل نیز چه فایده بود؟
ای عزیز دعوت انبیا و رسل نیز یکی آمد از اسباب حصول علم به سعادت و شقاوت؛ ومثال این، چنان باشد مثلاً که عسل در پیش کسی نهند و او را آرزوی عسل بود، و در آن عسل زهر است؛ اگرمخبری آنجا نبود؛ بجهل، مرد، انگبین بزهر آمیخته بخورد و از خوردن آن، او را جز هلاک حاصل او نباشد. اکنون اگر مردی او را گوید که عسل آمیخته است بزهر، و او این مرد را دروغ زن نداند لابد بترک خوردن آن عسل او را ضرورة باشد؛ و این اخبار، سبب حیوة او باشد. اکنون بدان ای عزیز که «ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً» دنیا و شهوت دنیا چون عسل دان که گفتم؛ و خلق همه عاشق دنیا شدهاند؛ زیرا که نزد ایشان آن شهوات دنیا لذیذست در حال، و از بهر لذت یکساعت بسیاری عذاب آخرت حاصل میآید که «رَبُّ شَهْوَةِ ساعةِ أوْرَثَتْ حُزْناً طَویلا». پیغامبران، مخبران و آگاه کنندگان آمدند مر زهر دنیا را، و گفتند: دنیا ماریست که زهر دارد، و اگر از زهر احتراز کنند سود دارد ایشان را. مصطفی گوید: «الدُنْیا حَیَّةٌ قاتِلةٌ»؛ و جایی دیگر، قرآن بیان میکند: «إعْلَموا إنّما الحیوةُ الدُّنیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ و زینَةٌ و تَفَاخُرٌ بَیْنَکُم و تَکاثُرٌ فی الأموال و الأولاد».
اینجا خلق سه گروه آمدند: گروهی ایشان را صادق داشتند؛ بترک دنیا بگفتند، و همگی بآخرت مشغول شدند تا فلاح و سعادت ابد یافتند. و گروهی بنهج شریعت احمدی رفتند ودخل بدنیا ساختند؛ و لیکن مشغول آن گشتند تا از رستگان شدند؛ و آنچه میتوانستند از عمل صالح کردند که «وَأن لَیْسَ للانسان إلّا ماسعی». و گروهی دیگر، وعظ و پند انبیا فراموش کردند؛ و از پی شهوت برفتند تا هلاک شدند و گفتند: «تُریدونَ أنْ تَصُدّونا عَمّا کانَ یَعْبُدُ آباؤنا».
دریغا ندانم که از ابن عطا این کلمه شنیدهای یا نه که «إنَّ اللّهُ یُعامِل العِبادَ فی الأبدِ علی ما عامَلَهُم فی الأزَلِ»؟ گفت: در ابد با بندگان خود آن کند که در ازل کرده باشد. این کلمه از آنجا گفت که «کُلُّ مَوْلودِ یولَدُ علی الفِطْرَةِ فَأَبَواهُ یَهُودانِه اویُنصِّرانِه اویُمَجِّسانِه» یعنی هرکه از فطرت، سعید آمد در آخرت سعید

باشد؛ و هرکه در فطرت، شقی آمد در آخرت شقی باشد. از خدا بشنو: «فِطْرَةُ اللّٰهِ الّتی فَطَر الناسَ عَلَیْها لاتَبْدیلَ لِخَلْق اللّٰه ذلکَ الدینُ القَیِّمُ». همه بیانها از این آیت حاصل شده است.
ای عزیز اینجا سرّی غریب بدان. دنیا را محک آخرت کردند و قالب را محک جان کردند. «صِبْغَةُ اللّٰهِ وَمَنْ أحسنُ مِن اللّٰهِ صِبْغَةَ» جوابی شافی و بیانی وافی با خود دارد. گوش دار، از مصطفی- علیه السلام- بشنوکه «الدُنیا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ» دنیا خمیست میان ازل و ابد آمده، و در این خم جملهٔ رنگها پیدا آمده است. سعادت از دنیا و قالب، ظاهر شد؛ و شقاوت همچنین، و اگرنه در فطرت همه یکسان بودند؛ تفاوت از خلقت نیامد «ماتری فی خَلق الرحمن مِن تفاوُتٍ» بلکه از قوابل و قالب آمد. اگر دنیا و قالب ضرورت نبودی، چرا مصطفی را بدان حال بازگذاشتندی که بدعا و تضرع گفتی: «لَیْتَ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُق مُحمداً»؛ و با ابوبکر گوید: «لیتنی کُنْتُ طَیْراً یَطیرُ»، با عمر گوید: «لَیْتَنی کُنْتُ شَجَرةً تُعْضَد»؟ دریغا این فریاد ازدنیا و قالب برمیآید؛ واگرنه، این سخن را واین شکایت نبی و ولی را با حقیقت چه کار؟ معنی سخن این سه بزرگ، یعنی مصطفی و ابوبکر و عمر، آنست که کاشکی ما را در عالم فطرت و حقیقت بگذاشتندی، و هرگز ما را بعالم خلقت نفرستادندی.
ای عزیز آدمی یک صفت ندارد بلکه صفات بسیار دارد. در هر یک از بنی آدم دو باعث است: یکی رحمانی و دیگر شیطانی: قالب و نفس شیطانی بود، و جان ودل رحمانی بود؛ و اول چیزی که در قالب آمد نفس بود. اگر سبق و پیشی قلب یافتی، هرگز نفس رادر عالم نگذاشتی و قالب، کثافتی دارد باضافت با قلب؛ و نفس، صفت ظلمت دارد، و قالب نیز از خاکست و ظلمت دارد؛ و با یکدیگر انس و الفت گرفتهاند. نفس را وطن، پهلوی چپ آمد؛ و قلب را وطن، صدر آمد. نفس را هر لحظهای مزید هوا و ضلالت میدهند ودل را هر ساعتی بنور معرفت مزین میکنند که «أَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ للإِسْلامِ فهو علی نور مِنْ رَبِّه».
پس در این معنی خلق سه گروه آمدند: گروهی را توفیق دادند تا روح ایشان نفس را مقهور کرد تا سعادت یافتند: «و إنّ جُنْدَنا لَهُمُ الغالبونَ» این معنی باشد و گروهی را شقاوت در راه نهادند تا نفس ایشان روح را غلبه کرد و شقاوت یافتند؛ «أُولئِکَ حِزْبُ الشَیْطانِ» این باشد. گروهی سوم را موقوف ماندند تا وقت مرگ؛ اگر هنگام مرگ، جان آدمی رنگ نفس گیرد، شقاوت با دید آید؛ و اگر رنگ دل گیرد، سعادت پیدا شود و اگر موقوف بماند از اهل اعراف شود که «وعلی الأَعْرافِ رجال یُعْرفون کُلاً بِسیماهُم». از مصطفی بشنو این معنی که گفت: «إنّما الأَعْمالُ بخواتیمها».
دریغا هر چند بیش مینویسم اشکال بیش میآید! دریغا تو هنوز در نفس اماره مقیم ماندهای! این اسرار جز بگوش قال نتوانی شنیدن. باش تا نفس تو مسلمان شود که «أَسْلَمَ شَیْطانی علی یدی» و رنگ دل گیرد تادل آنچه بزبان قال نتواند گفت با تو، بزبان حال بگوید. از این کلمه آگاه شوی که «لِسانُ الحالِ أَنْطَقُ مِن لِسانِ القال». هرچه میشنوی اگر ندانی، عذری پیش آر، و آنرا وجهی بنه؛ و اگر بدانی، مبارک باد.
دانی که نعت مسلمانی چه آمد؟ بر خوان این آیت که «الذَّین یَسْتَمِعُونَ القَولَ فیَتَّبِعونَ أحْسَنَه». هرچه داند، مسلم دارد؛ و هرچه نداند، عذری بنهد. دریغا مگر مصطفی از اینجا گفت: «المُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ المُسْلِمونَ مِنْ لسانِه وَیَدهِ». و قرآن

از منکران شکایت چنین میکند: «وإذْ لَمْ یهتدوا به فَسَیَقولون هذا إِفْکٌ قَدیم» یعنی که چون بسخن راه نبردندی، گویندی؛ دروغست. ما هرگز این از پدران و مادران خویش نشنیدهایم «ماسَمعْنا بِهذا فی آبائنا الأوِلین». جواب ایشان باز دادند که «أنْتُم و آباؤُکُم فی ضَلال مبین».
ظاهربینان گویند: ما این کلمات از شافعی و ابوحنیفه نشنیدهایم، و آن دیگر گوید که علی چنین گفت، و دیگری گوید که ابن عباس چنین گفت. دریغا این قدر نمیدانی که مصطفی- علیه السلام- چرا با معاذ جبل گفت که «قِسِ الأُمُورَ بِرَأْیِک»؟ گفت: هرچه بر تو مشکل گردد، فتوای آن با دل خود رجوع کن «وَیَجوزُ ولایَجوزُ». از مفتی دل خود، قبول کن، دل را میگویم نه نفس اماره. چون مفتی ما نفس اماره بود و ما پی او گیریم، لاجرم حال ما از این که هست بدتر بود. ما را مخالفت نفس، واجب و فریضه است. مگر که این کلمه نشنیدهای که خدای- تعالی- با داود پیغامبر چه گفت؟ «یا داودُ تَقَرَبْ إِلیَّ بِعَداوَةِ نَفْسَکَ» ای داود با من دوستی کن بدانکه نفس را دشمن داری و از بهر من با وی جنگ کن. اما چگویم؟ در این معنی علمای جاهل ترا از جاهلان شمرند که «العِلْمُ عِلْمان عِلْمٌ بالقَلْبِ و عِلْمٌ باللِّسان» بعلم زبان، قناعت کردهاند و علم قلب را فراموش کرده.
دریغا از دست راه زنان و طفلان نارسیدهٔ علمای روزگار!!! ای عزیز اگر شافعی و ابوحنیفه که مقتدای أُمَّة بودند در این روزگار بودندی، بحمداللّه بسی فواید علوم ربانی و آثار کلمات روحانی بیافتندی؛ وهمگی که روی بدین کلمات آوردندی، و جز بدین علوم الهی مشغول نبودندی، و جز این نگفتندی. دریغا مگر که بینای باطن ندارند؟! تو پنداری که «لَیْتَ ربَّ محمدٍ لَمْ یَخْلُق محمّداً» از برای این همه بود که گفتم؟! از بهر ظاهربینان گفت.
ای عزیز چگویی در این مسئله که بلبل را چه بهتر بود: آن به بود که سراییدن او بر گل باشد و راز خود با گل گوید که معبود و مقصود اوگل است، یا آنکه او را در قفسی کنی تا دیگری از شکل او و آواز و نغمات او خوش شود و بهره گیرد؟ حقیقت این گفتار مصطفی «لَیْتَ رَبَّ مُحمّدٍ لَمْ یَخْلُق مُحَمَّداً» اینست که میگوید: کاشکی این قالب نبودی تا در بستان الهی بر گل کبریا سراییدن ثنای «لاأحصی ثناءً علَیْکَ أنْتَ کَما أَثْنَیْتَ علی نفْسِک» میگفتمی.
دریغا مگر که این حدیث نشنیدهای از محمد مصطفی که گفت: مرا در زمین محمد خوانند و در آسمان فریشتگانم احمد گویند. دریغا نمیدانی که در عالم الوهیت، او را بچه نام خوانند! گفت: کاشکی محمد نبودمی که محمدی با دنیا و خلق تعلق دارد، و از عالم قالبست! مگر که این آیت نخواندهای که «ما مُحَمَّدٌ إلاّ رسولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْله الرُّسُلُ أَفَإنْ ماتَ اوْقُتِل»؟ چه گویی موت و قتل بر جان آید یا بر حقیقت؟ اگر محمد نام قالب او نبودی، موت را بدو نسبت نکردندی زیرا که مرگ بر حقیقت او روا نباشد. چندانکه قالب او مرتبت داشت، جان عزیز او را بهمین نسبت مرتبت دادند. بجمال قالب از قوالب انسانی در حسن و خوبی بر سرآمد. پس جان نیزش از جملهٔ ارواح ملکی و بشری در اوصاف و اخلاق و علوم و کمال و جلال برسر آمد. آنچه قالب او را دادهاند از کرامت و عزت، امت او را ندادند. «ما کانَ محمدٌ أباأحَدٍ مِنْ رِجالِکم وَلکِنْ رسولَ اللّهِ و خاتَمَ النَبیّینَ» همین معنی دارد.
دریغا وقتی دیگر گفت: «لی خمسةُ اسماءٍ: أنا محمدٌ و أنَا احمد و أنا الماحیُ وأنا العاقب و أنا الحاشِرُ». تو خود بیان این نامها نخواندهای از لوح دل، نامی

دیگرش چه دانی؟ شب معراج او را نبی خواندند که «سلامٌ علَیْک أیُّها النبیّ». و جای دیگر گفت: «یا أیُّها النَبّی اتَّق اللّهَ». و او خود را سید میخواند که «أنا سَیِّدُ وُلِد آدم». «یس و القُرآنِ الحکیم» همین معنی دارد یعنی که «یا سیِّدَ المُرسَلین». اگر خواهی که نام روح مصطفی بدانی از اصحاب او شو که «أصحابی کالنُّجومِ»؛ و طریق آنکه از اصحاب او شوی، آنست که اصحاب اورا محب شوی، و بدیشان تَشَبُّه کنی در اخلاق و صفات «مَن تَشَّبَة بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم». مرد بمحبت و متابعت اولیا و اصحاب پیغامبران، از اصحاب پیغامبر شود که «المَرءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ»، چون محبت ایشان درست گشت، در این مقام اخوانیت با ابوبکر و عمر درست گشت، و او را بدین عالم رؤیت راه دهند که«رأی قَلْبی رَبّی».

از خدا بشنو که نام روح محمد چیست نابدانی که «رأی قَلبی رَبّی» چه معنی دارد. این آیت بر خوان که «یا أیُّها النَبیُّ إنّا أَرْسَلناک شاهداً و مُبَشِراً و نَذیراً و داعِیا إلَی اللّهِ بِإذْنِهِ و سِراجاً منیراً». این همه پنج نام، نام جان محمد آمد؛ و طراز علم، نزد این نامها این گوید که «وسِراجاً مِنیرا». مرتد است که از خوانده و یا شنیده گوید، از دید گوید؛ اما از دیدن خدا که «أَلَمْ تَرَ إلی ربِّکَ» و «لِی مَع اللّهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانبیُّ مُرْسَل»؛ از شنیده گوید «واللّهُ یُدعُو إلی دارِالسّلام». خدا- جل جلاله- این همه که میگویم و صد هزار چندین داده است در مکتب «کَتَبَ فی قُلوبِهِمُ الایمان» بزبانِ معلم «وَعَلَمَ آدَمَ الاسماءَ کُلَّها» در مدرسهٔ «عَلَمَ بالقَلَمِ عَلَّمَ الإِنسانَ مالَمْ یَعْلَمْ» و معلوم من کرده است.

دریغا عاشق را بلای سخت تر و عظیم تر از آن نباشد که از روی معشوق دور افتد، و بهجران مبتلا شود؛ و آنگاه با نااهلان گرفتار شود او را دو بلا باشد: یکی فراق معشوق، و دیگر دیدن نااهلان. مگر که مصطفی از اینجا گفت که «ماأوذِیَ نَبی مِثْلَ ما اوذِیْتُ» گفت: هیچ بلا و رنجی هیچ پیغامبری را چون بلا و رنج من نبود. لاجرم آن ولا که او را بود، هیچکس را نبود. غیرت الهی مستولی شده است نمیگذارد که بیش ازاین گفته شود. ما نیز نوعی دیگر از کلام آغاز کنیم واللّه المعزّ.

تمهید اصل تاسع

<بیان حقیقت ایمان و کفر>

ای عزیز این آیت را گوش دار که «وما یُؤْمِنُ أکْثَرُهُم باللّه إلاّ وهُم مُشْرِکون» میگوید: بیشتر مؤمنان، مشرکان باشند. ای عجب! مگر مصطفی- علیه السلام- از این جا گفت: «کادَ الفَقْرُ أنْ یَکُونَ کُفْراً». دریغا گوش دار: ای دوست هرگز دیدهای که دیوانگان را بند بر ننهند؟ گروهی از سالکان دیوانهٔ حقیقت آمدند، صاحب شریعت بنور نبوت دانست که دیوانگان را بند بر باید نهاد؛ شریعت را بند ایشان کردند. مگر از آن بزرگ نشنیدهای که مرید خود را گفت: با خدا دیوانه باش و با مصطفی هشیار. دریغا سوختگان عشق، سودایی باشند؛ و سودا نسبتی دارد با جنون و جنون راه با کفر دارد. باش تا شاهد ما را بینی؛ و آنگاه بدانی که چرا دیوانه باید شد. هرگز دیدهای که کسی از دست بت دیوانه شود؟! این ابیات بشنو:

در مــذهب شــرع کفــر رســوا آمد | زیرا که جنـون ز عشـق سـودا آمد
هـر کس کـه بکفـر عشـق بینـا آمد | از دســـت بت شـــاهد یکتـــا آمد

سالکان حضرت الهیت بر فنون و تفاوت آمدند: بعضی از ایشان بینای دین شدند و آگاه خود و حقیقت کار آمدند؛ و خود را دیدند که زنار داشتند، پس خواستند که ظاهر ایشان موافق باطن باشد؛ زنار نیز بر ظاهر بستند و گفتند که اگر باطن که مسکن ربوبیت است، آگنده بکفر و ضلالت بود و از زنار خالی <باشد> اگر ظاهر که محل نظر خلق است زنار دارد: باکی نیست. دریغا فهم خواهی کردن، یا نه؟ چه دانی که چه گفته میشود؟!

گروهی دیگر مست آمدند، و زنار نیز بربستند، و سخنهای مستانه آغاز کردند، بعضی را بکشتند و بعضی را مبتلای غیرت او کردند چنانکه این بیچاره را خواهد بود!!! ندانم کی خواهد بود؟! هنوز دور است!!! و بعضی را بر دیوانگی حمل کردند، و مقصود ایشان آن بود تا رسته شوند از آفت و زحمت قالب؛ نام دیوانگی بر خود افکندند که صداع و زحمت خلق باری گرانست! از عقل، دیوانگی اختیارکردند؛ و از زحمت خلق و دنیا، نجات یافتند چنانکه آن رونده گفته است:

هر زمانم جان و دل نزدیک دلبر میشود	و از جمال حسن رویش هر دو کافر میشود
پس میان جان و دلبر قالبم زحمت شده است	بی تن و قالب مرادم خود میسر میشود

دریغا خلق ندانند که از کفر و زنار مقصود ایشان چیست! «وَإِنَّ فی الخَمْرِ مَعْنی لَیْسَ فی العِنَبْ»! کفر و زنار ایشان از راه خدا باشد، و معین بر کار و طریقت ایشان باشد. گفتند که هلاک به بود که زندگانی با غیر او کردن:

در کوی تو کشته به که از روی تو دور

تا از خلق نگذری، بخالق نرسی. «وَمَنْ یَخْرُج مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً إِلی اللّهِ وَرَسُولِه ثُمَّ یُدْرِکُه المَوتُ فَقدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَی اللّهِ» این معنی باشد. کجایی؟ تو این دیوانهٔ عشق را ندیدهیی که همچون بلبل که از هجران گل سراییدن میکند و بانگ و فریاد دارد، و چون گل را بیند از شوق هزار چندان ناله کند! روزگاری بر این شیفته میرود که از او، وجود خودم ننگ میآید! بجز ناله و سوختن سودی نه! پس چون با او باشم چندان از شوق و بیم آنکه مبادا که دیگر بار فراق در میان آید. با ناله و درد میباشم تو نیز از بهر من مرافقت کن، و این بیتها از سر درد میگوی و میگری:

معشوق منا! بی تو نمییارم زیست	درمان وصال تو نمیدانم چیست؟
تا عشق فراق کرد دیوانه دلم	در عالم، کس نیست که بر من نگریست

ای عزیز شمهای از کفر گفتن ضرورت است: بدانکه کفرها بر اقسام است و خلق همه کفرها یکی دانستهاند. دریغا اینجا هنوز سخن هشیاران باید گفت!
گروهی دیگر از سالکان حضرت ربوبیت و روندگان بعالم قدس الوهیت ایشان را مدتی با خود دادند و هشیاری اختیار کردند و گفتند که عصمت شریعت برای عصمت قالب شرطست. روزی چند صبر کردند تا بمقصود رسیدند. دریغا باش تا بدین مقام رسی، آنگاه بدانی که زنار داری و بت پرستی و آتش پرستی چه باشد! هشیاران را عقل و علم نگذارد که نظر بیگانگان بر جنون و سودای ایشان آید، گفتند: سگ داند و کفشگر که در انبان چیست.
گفتم که کفرها بر اقسام است گوش دار: کفر ظاهر است و کفر نفس است و

کفر قلب است. کفر نفس، نسبت بابلیس دارد؛ و کفر قلب، نسبت با محمد دارد؛ و کفر حقیقت، نسبت با خدا دارد؛ بعد از این جمله خود ایمان باشد. دریغا از دست خود که گستاخی میکنم بگفتن این سخنان که نه در این جهان و نه در آن جهان گنجد! اما میگویم هرچه بادا باد!!!
اکنون گوش دار: کفر اول که ظاهر است که خود همه عموم خلق را معلوم باشد که چون نشانی و علامتی از علامات شرع رد کند یا تکذیب، کافر باشد؛ این کفر ظاهر است. اما کفر دوم که بنفس تعلق دارد؛ و نفس، بت باشد که «النَّفْسُ هِیَ الصَنَمُ الأکْبَر»؛ وبت، خدایی کند. «أفَرأَیْتَ مَن اتَّخَذَ إِلهَهُ هواه» این باشد. مگر که ابراهیم- صلوات الرَّحمن علیه- از اینجا گفت: «وَأجنُبنی وَبَنیَّ أَنْ نَعْبُدَ الأصنامَ». این کفر بنفس تعلق دارد که خدای هواپرستان باشد؛ بعدما که ما همه خود گرفتار این کفر شدهایم، هنوز در کون و مکان باشد آنکس که رخت از کون و مکان برگرفت. اول مقامی که بروی عرض کنند مقامی باشد که چون آن مقام بیند، پندارد مگر که صانع است؛ اگر در این مقام بازماند و توقف کند، از این قوم باشد که «إِنَّما سُلْطانُه علی الَّذینَ یَتَولَّونَه وَالَّذینَ هُمْ مُشْرِکون» هر روز صد هزار سالک بدین مقام رسند و اندر آنجا بمانند که «وکانَ مِنَ الکافِرینَ» خود گواهی میدهد این مقام را.
دریغا مگر در کفر مغ شدهای تا در این مقام، کفر با کمال یافته باشی تا همگی تو این بیتها گوید:

ای کفر، مغـان از تـو جمـالی دارند   وز حسن تو بی نشان کمالی دارند
کافر نشوند که کفر راهی دورست   از کفـر دریغـا کـه خیـالی دارنـد!

در این مقام ابلیس را بدانی، و ببینی که ابلیس کیست. ای دوست فریاد از دست حسن بصری که این مقام را شرح چگونه میدهد «إنَّ نورَ إبلیسَ من نارِ العِزَّةِ لِقَوْلِهِ تعالی: خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ». پس از این گفت: «وَلَوْ اَظْهَرَ نورَه لِلْخَلْقِ لَعُبِدَ إلهاً» گفت: اگر ابلیس نور خود را بخلق نماید همه او را بمعبودی و خدایی بپرستند. چه گویی؟!!! یعنی که او را بخدایی میپرستند؟ نمیپرستند! در غلطی!! از این آیت بشنو: «أَفَرَأَیْتَ مَن اتَّخَذَ الهَهُ هواه». چون نور ابلیس از نور عزت باشد چنین تواند بود.
مقام دیگر که ما بکفر حقیقی نسبت کردهایم بروی عرض کنند. دریغا بت پرستی و آتش پرستی و کفر و زنار همه در این مقام باشد. بوسعید ابوالخیر مگر از اینجا گفت: هرکه بیند حسن او اندر زمان کافر شود. چرا کافر شود؟ زیرا که «وَیَبْقی وَجه ربِّکَ ذوالجلالِ والإکرام» همگی او چنان بخود کشد که در ساعت بسجود شود. چه گویی؟! سجود کردن، محمد را کفر نباشد، کفر محمدی این مقام باشد سالک را. دریغا که مصطفی از اینجا گفت: «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأی الحَقَّ»! گفت: هرکه مرا بیند خدا را دیده باشد. چندانکه در این مقام باشد، شرک و کفر باشد! و چون از اینجا نیز درگذرد، خداوند این دو مقام را بیند؛ خجل و شرمسار شود و توحید و ایمان آغاز کند و همگی این گوید: «وجَّهْتُ وَجْهِیَ للذی فَطَرَ السَّموات والأَرْضَ».
اگر باورت نیست از قرآن بشنو: «وکَذَلِک نُری ابراهیمَ ملکوتَ السَّمواتِ والأَرْضِ» اودر این ملکوت چه دید؟ گوش دار: «فَلَمَّا جَنَّ عَلَیه اللَّیْلُ رَأی کَوکباً قال هذَا رَبّی» چون ستارهٔ جان خود بدید گفت: «هذا رَبّی». این چرا گفت؟ از بهر آنکه کعب احبار- رضی اللّه عنه- گفت: در توریة خواندهام «إِنّ أَرواحَ

المُؤمِنینَ مِن نُورِ جَمال اللّهِ و إِنَّ أرْواحَ الکافِرِینَ مِنْ نُورِ جَلالِ اللّهِ» گفت: ارواح مؤمنان از نور جمال خدا باشد و ارواح کافران از نور جلال خدا باشد. پس هر که جمال روح خود را بیند، جمال معشوق را دیده باشد و جمال معشوق نباشد؛ و اگر مؤمن بیند روح خود را، جمال دوست دیده باشد؛ و اگر کافر بیند روح خود را، جلال دوست دیده باشد؛ پس از آن گفت: «فَلمّا رأی القَمَر بازِغاً قال: هذا رَبّی» چون ماهتاب را که نور ابلیس است، در آن مقام بدید گفت: «هذا ربّی» که از نور جلال خداست؛ پس از آن برگذشت «فَلَمّا رأی الشمسَ بازِغَةً» چون آفتاب نور احمدی دید که جان احمد در آن عالم، آفتاب باشد، گفت: «هذا رَبّی».
در عالم خدا این دونور: یکی آفتاب آمده است، و یکی ماهتاب و سوگند وی بشنو: در این دو مقام «والشّمسِ و ضُحاها و القمرِ اذا تَلاها». این دو نور: یکی در آن عالم شب آمد و یکی روز؛ و آنجا خود نه شب است و نه روز «لَیْسَ عِنْدَاللّهِ صَباحٌ ولامَساءٌ». از مقام نور ماهتاب تا بمقام نور آفتاب، مسافتی دور است! از نور تا ظلمت چندانست که نزد تو از عرش تا ثری. مگر که این بیتها نخواندهای؟

از نور بنور، مــنزلی بس دور است ... کین نــور ز ظلمتســت و آن از نــور است
توحید و یگانگی برون از نــور است ... آنکس که ندانـد این سـخن معـذور است

این نورها که گفتم همه عالم نورند و عالم کفر و شرک شدهاند. مگر نشنیدهای که مصطفی پیوسته در دعا گفتی: «اللّهُم إنی أعوذُ بِکَ مِن الشِّرْکِ الخفِّی» از بهر آنکه ترسید که «لَئن أشْرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عمَلُکَ» باوی بکار درآید. ای دوست پنداری که بکفر بینا شدن اندک کاریست؟ مصطفی که بینای این کفر آمد ببین که چه میگوید: «اَللّهمَّ إِنّی أَعُوذُبِکَ مِنَ الکُفْرِ». مگر از اینجا بود که بایزید بوقت نزع، زناری بخواست و بر میان بست و گفت: «وقال: إِلهی إِنْ قُلْتُ یَوْماً: سُبْحانی ما أَعْظِمَ شأنی، فَأَنا الیَومَ کافِرٌ مَجُوسِیٌّ أَقْطَعُ زُنّاری و اقولُ: اَشْهَدُ أَنْ لاإِلَه إلّا اللّه و أَشْهدُ أَنْ مُحَمُداً رسولُ اللّه» گفت: این ساعت، زنار ببریدم و شهادت یقین اختیار کردم.
در عالمی از عالم سالکان یک کفر را جلالی خوانند ودیگر کفر را جمالی خوانند. دریغا ای عزیز کفر الهی را گوش دار: درنگر تا بکفر اول بینا گردی؛ پس راه رو تا ایمان بدست آری؛ پس جان میده تا کفر ثانی و ثالث را بینی؛ پس جان میکَن تا پس از این بکفر چهارم راه یابی؛ پس مؤمن شوی؛ آنگاه «وَمایُؤمنُ أکْثَرُهُم بِاللّهِ إِلّاوُّهُمْ مُشْرِکونَ» خود گوید که ایمان چه بود؛ پس «وَجَّهْتُ وجهِیَ» خود را بر تو جلوه دهد، خودی ترا در خودی خود زند تا همه او شوی؛ پس آنجا فقر روی نماید؛ چون فقر تمام شود که «إِذا تَمَّ الفَقْرُ فهو اللّه» یعنی همگی تو او باشد، کفر باشد یا نباشد چه گویی؟ «کادَ الفَقْرُ أَنْ یَکُونَ کُفْراً» این باشد توحید و یگانگی اینجا باشد. مگر حلاج از اینجا گفت:

«کَفَـرْتُ بـدینِ اللّـه وَالْکُفـرُ واجِب ... لَـــدَیَّ وَعِنْــدَ المُسْــلِمینَ قَــبیحُ»

کافر شدم بدین خدا و کفر بر من واجب است. این بزرگ را ببین که عذر این چگونه میخواهد گفت. ای کاچکی من آن کفر بودمی که دین اوست!
مگر مصطفی از اینجا گفت که «ماخَلَقَ اللّهُ شیئاً أَشْبَهُ به مِنْ آدَمَ» گفت: هیچ چیز

شبه و مانند او نیامد مگر آدم که هم شکل و هم شبه او داشت؛ اگر شبه او نداشتی، آدم چون مخلوقات دیگر بودی. اگر خواهی که معنی این خبر بدانی و ایمان و کفر موحدان ترا معلوم شود این بیتها را بشنو:

اندر دو جهان مشرک و کافر ماییم زیرا که بت و شاهد و دلبر ماییم
با گوهر اصل هیچ نماند در خور آن گوهر اصل را چو در خور ماییم

ای دوست این سخنها نه ذوق هر کسی باشد، این سخنها را بذوق عشق در توان یافتن. مگر از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: «صد هزار واند هزار نقطهٔ نبوت را بخلق فرستادند تا خلق آشنا شوند، و همه بیگانگان ذرهای آشنایی نیافتند؟ دریغا اگر ذرهای عشق از حضرت بفرستادندی، همه بیگانگان آشنایی یافتندی، وهمه بدیدندی که بیگانگان چگونه آشنایی یافتند! دریغا مگر چنین میبایست تا جهانی غافل از حقیقت خود دور مانند!!! مگر مصطفی از اینجا گفت که «لَوْ أَرادَ اللّهُ أنْ یَغْفِرَ للعِبادِ لَما خَلَقَ إِبلیسَ» اگر خواستی که بندگان او جمله مقرب باشند ابلیس را واسطه و حجاب در میان نیاوردی.
دریغا! بجان مصطفی ای شنوندهٔ این کلمات که خلق پنداشتهاند که انعام و محبت او با خلق از برای خلق است! نه، از برای خلق نیست بلکه از برای خود میکند که عاشق، چون عطایی دهد بمعشوقی و با وی لطفی کند، آن لطف نه بمعشوق میکند که آن با عشق خود میکند. دریغا از دست این کلمه! تو پنداری که محبت خدا با مصطفی از برای مصطفی است؟ این محبت با او از بهر خود است. از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: خدا را چندان از عشق خود افتاده است که پروای هیچکس ندارد، و بهیچ کس او را التفات نیست، و خلق پنداشتهاند که او عاشق ایشانست! اگر خواهی از شیخ شبلی بشنو که وقتی در مناجات گفت: «بار خدایا کرا بودی؟ گفت: هیچکس را. گفت: کرایی؟ گفت: هیچکس را. گفت: کرا خواهی؟ گفت: هیچ کس را. او را غشی و بیهوشی پیدا آمد و این بیتها در این معنی با او میگفت:

گفتم که کرایی تو بدین زیبایی ای خالق ما که سرور و مولایی
گفتا که چنین سخن تو میفرمایی من خود خود را که خود منم یکتایی
عاشق نبود هر آنکه باشد رایی عاشق آنست که عاشقست یک جایی

دریغا محبت خدا با مصطفی، هم محبت خود باشد! چه میشنوی ای آنکه مطالعهٔ این کلمات میکنی؟! معلوم این بیچاره شده است که نگاه دارندهٔ این کلمات، از حظ و نصیب این کلمات بی بهره نباشد زیرا که آنکس که محرم این کلمات نباشد، آن توفیق نیابد که خود را با این کلمات دهد؛ و آنکس که فهم نکند و نداند،هم معذور باشد که از موسی کامل تر نباشد هم بعلم و هم بنبوت که سه کلمه از خضر تحمل نکرد. چه میشنوی ای گدای امت محمد که موسی حاصل سه کلمات اسرار نشد و تو این کلمات چگونه تحمل میکنی؟! شکر این نعمت کی توانی کرد؟ درنگر که این سخن مرا کجا میکشد! «وَإِذ قالَ مُوسی لِفَتاهُ لاأبرَحُ حَتَّی أبْلُغَ مَجْمَعَ البَحْرَیْن» دریغا هرگز ندانستهای این «بحرین» کدامست؟ مگر که دریای حقیقت«ص»، بحر بمکه «کانَ علیه عَرْشُ الرَّحْمن حَیْثُ لالَیْلَ وَلانَهارَ» ندیدهای؟
باش تا از سفینهٔ دنیا که در دریای بشریت است برون آیی، چون برون آمدی پای

همت بر سرش زنی که «مالی و لِلدُّنیا و ما لِلدُّنیا ولی». «حَتّی إذا رَکِبا فی السَّفینَةِ خَرَقَها» خود بیان این همه میکند.
ای دوست تو خود هرگز نفس را نکشتهای با مخالفت کردن با او که «اَقتُلوا أنْفُسَکُم» بچه؟ «بسُیُوفِ المُجاهَداتِ والمُخالَفات». «حتّی إذا لَقِیا غُلاماً» این باشد. چون این قدر حاصل آمد، «وأمّا الجِدارُ فَکانَ لِغُلامَیْنِ یَتیمَین فی المَدینَة» روی نماید درشهر «أنا مَدینَةُ العِلْم»؛ یتیم «أَلَمْ یَجِدْکَ یَتیماً فآوی» این بیان با تو میکند؛ پس تا اکنون در ضلالت بودی؛ این ساعت، هدایت یابی که «وَوَجَدَکَ ضالّاً فَهَدی». ضلالت مصطفی نه این بود که تو دانی، ضلالت او عشق بود با خدا. این عشق خدا، حجابی شده بود میان او و میان خدا! دریغا من کیستم که این سخن میگویم؟! «وإنّه لَیُغانُ عَلی قَلْبی حَتّی أَسْتَغْفِرَاللّهَ فی الیَومِ واللَّیلَةِ سَبْعینَ مَرَّةِ» خود بیان این میکند. مرا چه گناه باشد؟ چون این غین حجاب برداشته شود. «ضالاً» نباشد، همه «فَهَدی» بود. «إنَّ الذَّینَ یُبایِعونَکَ إِنَّما یُبایِعون اللّهَ یَدُاللّهُ فوقَ أیدیهِمْ» او را حاصل آید. اگر باورت نیست از خدا بشنو: در قصۀ یوسف در شأن عشق یعقوب که فرزندانش گفتند او را: «إنَّکَ لَفی ضَلالِکَ القدَیم» او را ملامت کردند؛ تو هنوز با عشق یوسفی. اگر اینجا ضلالت بمعنی دیگر باشد، «وَوَجَدَکَ ضالّاً» جز عشق معنی دیگر ندارد.
این خودرفت؛ مقصود آن بود که گفتم که خدا جز عاشق خود نیست. پس گفتم که محبت مصطفی هم محبت خدای- عز و علا- بود مر خود را. دریغا! این کلمه را گوش دار و بگوش جان بشنو: خدا مصطفی را دوست داشت. او را از جملۀ مکنونات و مخزونات نگاه داشت، و او را از عالمیان پوشیده داشت. مگر از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: همه عالم خدا را دانستهاند ولی نشناختهاند، امامحمد را خود ندانستهاند ونشناختهاند؟ دریغا مگر که «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ» بدین کلمه نسبتی دارد؟
از عالم غیرت در گذر ای عزیز. آن عاشق دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا، خود ندانی که در عالم الهی او را بچه نام خوانند؟ اگر نام او بدانی، او را بدان نام خواندن خود را کافر دانی. دریغا چه میشنوی؟ این دیوانه خدا را دوست داشت؛ محک محبت دانی که چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلت. گفتند: اگر دعوی عشق ما میکنی، نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلت، بروی عرض کردند؛ قبول کرد در ساعت، این دو محک گواهی دادند که نشان عشق صدقست. هرگز ندانی که چه میگویم! در عشق جفا بباید و وفا بباید تا عاشق پختۀ لطف و قهر معشوق شود؛ و اگرنه، خام باشد و از وی چیزی نیاید.
دریغا کمال عشق را مقامی باشد از مقامات عشق که اگر دشنام معشوق شنود، او را خوشتر از لطف دیگران آید؛ دشنام معشوق به از لطف دیگران داند؛ و هرکه نداند، او در راه عشق بیخبر باشد و مگر این بیت نشنیدهای؟

هجران تو خوشتر از وصال دیگران   منکر شدنت بـه از رضـای دیگـران

دریغا این سخن را چون قلب کنی و بازگردانی، جایی برسد که باید گفتن که دوستان او پروردۀ لطف و قهر خدا باشند. هر روز هزار بار از شراب وصل، مست گردند و بعاقبت زیر لگد فراق او پست شوند. عاشق هنوز مریداست و مرید را بر درخت فراق کنند در این عالم. مگر نشنیدهای که در آن عالم با جویندگان او چه خطاب میکنند؟ این میگویند:

جوینــدهٔ مــا بشــهر در بسیارست — ای هــر کــه مــرا جویــد کــارش زارست
بر درگـه مـا ز ده هـزاران دارست — بـر هـر داری سـر مریـدی زارست

هر روز اندهزار بار، درون جویندگان حضرت الهی جواب میدهد که ما خود میدانیم که معشوق ما با قهر و بلاست؛ اما ما خود را فدای بلای و قهر او کردهایم؛ ازو بلا و از ما رضا، ازو قهر و از ما مهر. مگر که این ابیات از ایشان نشنیدهای بجواب:

معشـــوق بلاجـــوی ســـتمگر دارم — وز آب دو دیـــده آســـتین تـــر دارم
جانم برد این هوس که در سردارم — من عـاقبت کـار خـود از بـر دارم

زهی عشق که گفت: ما درد ابدی را اختیار کردیم، و رحمت و لطف را نصیب دیگران کردیم! هر روز صد هزار درد پیاپی، آن مهجور نوش میکند؛ و این بانگ میدارد:

عاشقان را جام می با خم همسنگ ده — هرکسی را در نوا و درخور فرهنگ ده

زهی جوانمرد!
دریغا مگر منصور حلاج از اینجا گفت: «ماصَحَّتِ الفُتُوَّةُ إِلاّ لِأَحْمَدَ و إِبْلیسَ»! دریغا چه میشنوی؟ گفت: جوانمردی دو کس را مسلم بود: احمد را و ابلیس را. جوانمرد و مرد رسیده، این دو آمدند؛ دیگران خود جز اطفال راه نیامدند.
این جوانمرد، ابلیس میگوید: اگر دیگران از سیلی میگریزند، ما آنرا بر گردن خود گیریم:

از عشـق تـو ای صـنم غمم بـر غم بـــــــاد — سـودای تـوأم مقیم دم بـردم بـاد
بـا آتش عشـق تـو دلم محکم بـاد — عشقی که نه اصلیست اصلش کم بـــــــاد

گفت: ما را چون معشوق اهل یادگار خود کرد، اگر گلیم، سیاه بود و اگر سفید هر دو یکی باشد؛ و هر که این فرق داند، در عشق هنوز خام است. ازدست دوست، چه عسل چه زهر، چه شکر چه حنظل، چه لطف چه قهر. آنکس که عاشق لطف بود یا عاشق قهر، او عاشق خود باشد نه عاشق معشوق. دریغا چون سلطان، قبا و کلاه خاص کسی را دهد این بس باشد؛ باقی در حساب عاشقان نیست. دریغا با او گفتند که گلیم سیاه لعنتی، چرا از دوش نیندازی؟ گفت:

می نفروشـــم گلیم و می نفروشم — گـــر بفروشـــم برهنـــه مانـــد دوشم

ای دوست دانی درد او از چیست؟ درد او از آنست که اول، خازن بهشت بود؛ و از جملهٔ مقربان بود. از آن مقام با مقام دنیا آمد، و خازنی دنیا و دوزخ اورا منشوری بازداد؛ از این درد گوید:

این جور نگر که با من مسکین کرد — خــود خوانــد و خــودم برانــدو دردم زین کـــــــــرد

دریغا دانی که چه گفت: گفت که چندین هزار سال معتکف کوی معشوق بودم؛ چون قبولم کرد، نصیب من ازو رد آمد. دریغا چه میشنوی! گفت: چون بر منش

رحمت آمد، مرا لعنت کرد که «وَإِنَّ عَلَیْکَ لعنَتی إلی یَوم الدّین».
باش تابر «یاءِ» «ونَفَخْتُ فیه مِنْ روُحی» گذر کنی؛ آنگاه «یاءِ» «یس و القُرآن الحَکیم» با تو بگوید که یاءِ «لَعْنَتی» با ابلیس چه میکند و یاءِ «کهیعص» با تو بگوید که کاف «سَلامٌ علیک أَیُّها النَبِیُّ وَرَحْمَةُ اللّهِ و بَرَکاتُه» با محمد چه میکند. بجلال قدر لم یزل که از ازل تا ابد، کاف صلت «سلامُ علیک» و تای وَصْلَتِ «ص و القرآن» از محمد یک لحظه خالی نبود و نباشد، و یای «لَعْنَتی» با ابلیس همچنین. چگویی اگر کسی را قوت و غذا باز گیری زنده بماند، و وجودش بجای تواند بود؟
دریغا ای دوست از کلمهٔ «المر» چه فهم کردهای؟ بشنو: میم «المر» مشرب محمد است، ورای «المر» مشرب ابلیس. بعزتش که هرگز خداوند بی واسطه نگوید که چنین کن؛ او هیچ کاری نکند. اگر «وَما یَنْطِقُ عَنِ الهَوی» در حق مصطفی دانستهای ممکن باشد که این سخن نیز بدانی «لَقَدْ کانَ فی قِصَصِهِم عِبْرةٌ لِأُولی الألباب». از عبرتها یکی این آمد که ابن یامین در درون پرده با قومی که درون پرده بودند، دانستند که او دزدی نکرد؛ اما یوسف او راگفت: بیرون پرده، چنین خبر ده که من دزدم.
دریغا چنانکه جبریل و میکائیل و فریشتگان دیگر در غیب میشنیدند که «أُسْجُدُوا لِآدَمَ» در غیب غیب عالم الغیب و الشهادة باز او گفت: «لاتَسْجُدْ لِغَیری» دریغا چه میشنوی:

از حــــالم اگــــر عالمیــــان بیخبرند	ازعـــالمم آن بس کــه حـــالم دانی

پس در علانیت او را گوید: «أُسْجُدُوا لِآدَمَ»، و در سر با او گفت که ای ابلیس بگو که «أَأَسْجُدُ لِمَنْ خَلَقْتَ طیناً»؟ این خود نوعی دیگر است.
اما هرگز دانستهای که خدا را دو نامست: یکی «الرَّحْمنُ الرُّحیم»، و دیگر «الجبَّارُ المُتَکَبِّر»؟ از صفت جباریت، ابلیس را در وجود آورد؛ و از صفت رحمانیت، محمدرا. پس صفت رحمت، غذای احمد آمد؛ و صفت قهر و غضب، غذای ابلیس.
ای دوست «لَعْنَتی إِلی یوم الدّین» گفته است؛ چون روز دین باشد نه این دنیا را میخواهد، دین آخرتی میگوید که در آن دین، کم زنی باشد و ملت یگانگی دین ایشان باشد؛و در این دنیا این، کفر باشد؛ اما در راه سالکان و در دین ایشان، چه کفر چه ایمان هردو یکی باشد. یوسف عامری گفت:

در کوی خرابات چــه درویش و چــه شــــــــــــــــــــــاه	در راه یگانگی چه طاعت چه گنـاه
بر کنگرهٔ عـرش چـه خورشـید چـه مـــــــــــــــــــــاه	رخسـار قلنـدری چـه روشـن چـه ســــــــــــــــــــیاه

هرکس در این معنی راه نبرد، ابلیس داعی است در راه؛ ولیکن دعوت میکند ازو، و مصطفی دعوت میکند بدو. ابلیس را بدربانی حضرت عزت فرو داشتند و گفتند؛ تو عاشق مایی، غیرت بر درگاه ما و بیگانگان از حضرت ما بازدار و این ندا میکن:

معشـوق، مـرا گفت نشـین بـر در من	مگـذار درون آنکـه نـدارد سـر من
آنکس کـه مـرا خواهـد گـو: بیخـود بـــــــــــــــــاش	این، درخـور کس نیسـت مگـر در خـــــــــــــــــور من

ای دریغا گناه ابلیس عشق او آمد با خدا! و گناه مصطفی دانی که چه آمد؟ عشق خدا آمد با او: یعنی عاشق شدن ابلیس خدا را، گناه او آمد و عاشق شدن خدا پیغامبر را، گناه او آمد که «لِيَغْفِرَلَکَ اللّهُ ما تَقدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَماتَأَخَّر» این سخن را نشان شده است. جهانی باید تا ذرهای از این ذنب و گناه، او را نصیبی دهند که عبارت از آن امانت آمد وبر آدم و آدم صفتان بخش کردند؛ و با این همه جز این، چه گفتند که: «ظَلوماً جَهُولاً».ذرهای از این گناه جهانی را کفر آمد؛ اما همگی این گناه بر روح مصطفی نهادند.
دریغا عذر این گناه از برای او خود بخواست که «لِيَغْفِرَلَکَ اللّهُ ماتَقَدَّمَ منْ ذَنْبِکَ وَما تَأَخَّرَ»! دریغا که اگر ذرهای از این گناه بر کونین و عالمین نهادندی، همگی ایشان برقم فنا مخصوص شدندی! مگر که ابوبکر از اینجا گفت ای کاشکی من گناه و سهو محمد بودمی! دریغا ایاز گفت: در خدمت سلطان هیچ گناه چنان نمیدانم که مرا بر تخت مملکت مینشاند و آنگاه او زیر تخت من مینشیند و میگوید: ای آنکه عشق ما از تو مراد یافته است! ای آنکه وجود تو مملکت حضرت ما گشته است! ای آنکه وجود ما از وجود تو زیبایی یافته است! ای ما از تو و ای تو از ما!
دریغا نمییارم گفتن! مگر که شریعت را ندیدهای که نگاهبان شده است بر آنها که از ربوبیت سخنی گویند؟ هرکه از ربوبیت سخن گوید در ساعت شریعت، خونش بریزد؛ اما چه دانی که در حقیقت، با او چه میکنند! محمود گفت: لشکر خود را که هرچه خواهید که میگویید از من و از مملکت من، گویید؛ اما از ایاز، هیچ مگویید! ایاز را بمن بگذارید. در آن حالت هرچه از محمود گفتندی، خلعت یافتندی؛ و هرچه از ایاز گفتندی، غیرت محمود دمار از وجودشان برآوردی.
دریغا چه میگویم! اگر چنانکه دانستهای که مجنون لیلی را چه بود و لیلی مجنون را چه و محمود ایاز را چه بود و ایاز محمود را چه در دنیا پس، ممکن باشد که بدانی که محمد مر خدا را چه بود و چیست، و احد مر احمد را چه بوده است و چیست.
پس احد را باحمد سریست که مصطفی- صلعم- با آن سرّ همچون ایاز با محمود. آن ذنب میدید و در این ذنب مستغفر میبود. دریغا «وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ الّذی أنْقَضَ ظَهرَک» این ذنب را بیان میکند، و از این ذنب کمال و رفعت یافته است. «وَرَفَعْنا لَکَ ذِکْرَکَ» این ذنب، سود و نفع آمد؛ و مزید راه که «إِنَّ اللّهَ لَيَنفَعُ العبدَ بِذَنْبِه». دریغا «سُبْحانَ الذَّی أَسْرى بِعَبْده لَيْلاً» بیان میکند که محمود با ایاز میگوید که «اَوْلَم تُذْنِبُوا الذَهَبَ اللّهُ بِکُمْ وَلَجاءَ اللّهُ بِقَومٍ يُذْنِبونَ فیستغفرون فَيَغْفِرُ اللّهُ لَهُم ویَدْخِلَهُمُ الجنَّةَ» میگوید: اگر این گناهکاران نبودندی، گناهکاران دیگر بایستندی تا این ذنب بر جای داشتندی. ترک این گناه، کفر باشد؛ و فرمان این گناه، طاعت.
دریغا در این جنت قدس که گفتم، یک ماه این بیچاره را بداشتند چنانکه خلق پنداشتند که مراموت حاصل شده است. پس باکراهی تمام، مرا بمقامی فرستادند که مدتی دیگر در آن مقام بودم؛ در این مقام دوم، ذنبی از من در وجودآمد که عقوبت آن گناه، روزگاری چند بینی که من از بهر این ذنب کشته شوم. چه گویی آنکس که عاشق را مانع باشد از رسیدن بمعشوق، ببین که چه بلا آید او را!!! در این معنی این بیچاره را دردی افتاده است با او که نمیدانم که هرگز درمان یابد یا نه؟! هرگز دیدهای که کسی دو معشوق دارد، و با این همه خود را نگاه باید داشت که اگر با معشوقی بود آن دیگر خونش بریزد و اگر با

دیگری همچنین؟
دریغا مگر هرگز عاشق خدا و مصطفی نبودهای، و آنگاه در این میانه ابلیس ترا وسوسه نکرده است، و از دست او این بیتها نگفتهای؟!

در مکر سر زلف تو بیچاره شدیم — در قهر دو چشم شوخت آواره شدیم
از ناپاکی بطبع خون خواره شدیم — ما نیز کنون بطبع غم خواره شدیم

اگر این درد را درمان، او باشد چه گویی درمان یابد یا نه؟ هرکه را در عالم ابلیس رنجور و نیم کشته کنند، در عالم محمد او را بشفا حاصل آرند، زیرا که کفر، رقم فنا دارد؛ و ایمان، رقم بقا؛ تا فنا نباشد، بقا نیابد. هر چند که فنا در این راه بیشتر؛ بقا در این راه کامل تر. از فنا و بقا این بیتها بیان میکند:

گر خال و خد و چشم تو کافر باشد — این جان و دلم درو مُجاور باشد
شرطی کن اگر زلف تو بیداد کند — ما را صنما لب تو داور باشد

ای دوست مقامی هست که تا سالک در آن مقام باشد در خطر باشد که «أَلمُخْلِصُونَ عَلی خَطَرٍ عَظیم» این معنی باشد؛ آن را مقام هوا و آرزو توان خواند. نه با تو گفتم که هوای جان، نفس است؟ تا از این عالم هوا رخت بیخودی و بی آرزویی بصحرای الهی نیاری، از خوف نجات نتوانی یافت «وامّا مَنْ خافَ مقامَ رَبِّه و نَهَی النَّفْسَ عَن الهَوی». گفت: هر که قدم از عالم هوا بدرنهاد؛ قدم در بهشت نهاد؛ پس در این بهشت جز خدا دیگر کس نباشد. شیخ شبلی مگر از اینجا گفت که «ما فِی الجَنَّةِ أحَدُ سِوی اللّهِ».
شیخ سیاوش با ما گفت: امشب مصطفی را بخواب دیدم که از در، درآمد و گفت: عین القضاة ما را بگوی که ما هنوز ساکن سرای سکونت الهی نشدهایم؛ تو یک چندی صبر کن؛ و با صبر موافقت کن تا وقت آن آید که همه قرب باشد ما را بی بعد و همه وصال باشد بی فراق. چون این خواب از بهر ما حکایت کرد، صبر این بیچاره از صبر بنالید؛ و همگی درگفتن این بیتها مستغرق شدم. چون نگاه کردم، مصطفی را دیدم که از در درآمد و گفت: آنچه با شیخ سیاوش گفته بودم شیخ سیاوش در بیداری طاقت نداشت، ازنور مصطفی نصیبی شعله بزد؛ و از آن نصیب، ذرهای برو آمد؛ در ساعت سوخته شد. خلق میپندارند که سحر و شعبده است.
دریغا جایی که مصطفی با محبان خدا جمع آید؛ چون منی و چون توی آنجا طاقت چون آرد؟ اکنون آنچه این بیچاره را با مصطفی رفت شمهای از آن، از شما دریغ ندادم. دریغا ای محبان من هر که مستمع این بیتها آمد، امیدوارم که از آنها باشد که «إِنَّ الَّذینَ یُبایِعُونَکَ إِنَّما یُبعایعُونَ اللّهَ». خلعتی به از این خواهی که در محفل محمد از زبان من این بیتها بشنوی؟ اگر روزی گویی: خداوندا از آنچه آن بیچاره را دادی، نصیبی ما را نیز کرامت کن چه گویی؟ ما روا داریم چنانکه امروز بگفتن از شما دریغ نداشتیم، فردا از عمل و حقیقت آن دریغ نداریم، ای دوست عسل بر زبان راندن دیگر بود، و عسل دیدن دیگر و عسل خوردن دیگر. اکنون این بیتها را گوش دار تا تو نیز حلولی شوی تا باشد که آنچه با ما خواهند کردن تو را نصیبی بود. تو پنداری که قتل در راه خدا بلا آمد یا بلا باشد؟ نه قتل در راه ما جان آمد. چگویی کس دوست ندارد که جانش دهند؟!
دریغا آن روز که سرور عاشقان و پیشوای عارفان حسین منصور را بر دار

کردند، شبلی گفت: آن شب مرا با خدامناجات افتاد، گفتم: «إِلهی إِلی مَتَی تَقْتُلُ المُحِّبینَ؟ قالَ اللّهُ تَعالی: إِلی أَنْ أَجِدَ الدّیةَ. قُلتُ؛ یارَبُّ وَمادِیَتُکَ؟ قالَ: لِقائی وَجَمالی دِیَةُ المُحِّبینَ». دانی که چه میگوید؟ گفت: گفتم بار خدایا محبان خود را تا چند کشی؟ گفت: چندانکه دیت یابم. گفتم: دیت ایشان چه میباشد؟ گفت: جمال لقای من دیت ایشان باشد. ما کلید سر اسرار بدو دادیم، او سر ما آشکارا کرد؛ ما بلا در راه او نهادیم تا دیگران سر ما نگاه دارند. ای دوست هان سر چه داری؟ سر آن داری که سر دربازی تا او سر تو شود. دریغا هر کسی سر این ندارد؛ فردا باشد روزی چند عین القضاة را بینی که این توفیق چون یافته باشد که سر خود را فدا کند تا سروری یابد! من خود میدانم که کار چون خواهد بود! ای عزیز این بیتها نیز بشنو:

چندان نازست ز عشق تـو در سـر من	کاندر غلطم که عاشقی تو بـر من
یا خیمه زند وصـال تـو بـر سـر من	یا در سر این غلـط شـود این سـر من

دریغا این بیتها که گفتم از برای شوق مصطفی میگفتم که وعده کردهام بگفتن؛ هنوز خود نگفتهام زیرا که سودا مرا چنین بیخود و شیفته میگرداند که نمیدانم که چه میگویم! مرا از سر سخن یکبارگی میبرد و بعاقبت هنوز من قایمتر میآیم! او با من کشتی میگیرد تا خود کدام از ما دوافتاده شود؛ اما این همه دانم که من افتاده شوم که چون من بسیار افتادهاند! سودایی و عاشقی نماند. سودا و عشق باقی باشد. اکنون گوش دار این بیتها، و بجان بشنو که بسیار فتوح از آن یابی:

کی بود جانا که آتش انـدرین عـالم زنیم	ملت کفــر و مســلمانی بهم درهم زنیم
و آنگهی از جنت و فردوس و دوزخ بگـــــــــــــــــــــذریم	خیمۀ جان را برون از کـون و کـان محکم زنیم
پس نشـینیم بـا تـو و بـا تـو همی شـــــــــــربت خـــــــــوریم	کم زنی را پیشه سـازیم کم زنی و کم زنیم
پس دل و جـــان را فـــدای روی و حســـــــن تـــــــو کـــــــنیم	وین غمـــان عشـــق را از بی غمی بـــــــــــــــــــــرغم زنیم
وز وجود وصل تو ما فرد و یکتـایی شــــــــــــــــــــویم	پای همت بر دو عالم نـیز و بـرآدم زنیم

ای دوست نگر که مصطفی عذر مستان دیوانه چگونه بازخواسته است آنجا که گفت: «إِنَّ اللّهَ لایُؤاخِذُ العُشّاقَ بِما یَصْدُرُ مِنْهُم» گفت: آنچه از عشاق در وجود آید بر ایشان نگیرند؛ زیرا که هر که چیزی گوید یا کند و با خود باشد، باختیار خود کند؛ اماعشق بی اختیار باشد. آنچه عاشق کند، بی مراد او دروجود آید و بی اختیار او صادر شود.
دریغا چه گویی هرگز خواندهای که چون دوزخیان از دوزخ بدر آیند آتش، ایشان را پاک کرده باشد، و چون در بهشت شوند هیچ مؤاخذ نباشند، و قلم تکلیف گرد ایشان نگردد؟ این خود بهشت عموم باشد. دریغا چه میشنوی! اما آتش دوزخ محبان دانی که چیست؟ ندانی! آتش دوزخ محبان عشق خدا باشد مگر از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: «العِشْقُ عَذابُ اللّهِ الأَکْبَرُ» گفت که عذاب اکبر، عشق خداباشد. مگر که شبلی از اینجا گفت: «أَلعِشْقُ نارٌ فی الْقُلُوبِ فَأَحْرَقَتْ

ماسِوی المَحْبوبِ».
دریغا اگر خواهی که دوزخ را بدانی و عذاب اکبر را بشناسی آیت «وَلَنُذیقَنَّهُم مِنَ العَذابِ الأَدْنی دُونَ الْعَذابِ الأَکْبَر» گوش باید داشت. عذاب اکبر کافران را باشد که او خود را بدیشان نماید؛ آنگاه آتش شوق «نارُ اللّهِ المُوقَدَةُ الّتی تَطَلِعُ عَلَی الأَفْئِدَةِ» دل ایشان افکند. پس ازآن از ایشان، محتجب شود، و ایشان محجوب بمانند، این دوزخ باشد. «کَلّا إِنَّهُم عَنْ رَبِّهِم یَؤمَئِذٍ لَمَحْجُوبُون» این دوزخ را گواهی میدهد.
دریغا ندانی که سلیمان چرا گفت مر هدهد را وعدهٔ عذاب «وَتَفَقَّدَ الطَّیْرَ فَقالَ: مالِی لاأَری الْهُدْهُدَ أَمْ کانَ مِنَ الغائِبینَ. لَأُعَذِّبَنَهُ عَذاباً شدیداً»! شیخ ما گفتی: «لَأَبْلِیَنَه بالعِشْق ثُمَّ لَأَذْبَحَنَّهُ بِالفِراقِ من المُشاهَدَةِ». هرگز دیدهای که هدهد جان تو یک لحظه از حضرت ربوبیت، خالی بوده باشد تا غیرت الهیت با تو این آیت بگوید که «لَأُعَذِّبَنَهُ عذاباً شدیداً»؟ دریغا باش تا مسلمان شوی؛ آنگاه بدانی که غیرت چه باشد. مصطفی را بین که از این چون بیان میکند «إِنَّ اللّهَ لَیَغارُ لِلْمُسْلِمِ فَلْیَغَرِ المُسْلِمُ عَلی نَفْسِهِ».
دریغااین کلمه را خواهی شنیدن که «قُلْنا یانارُ کُونی بَرْداً وَسَلاماً عَلی إِبْراهیمَ» با آتش دل ابراهیم، این خطاب کردند؛ و اگر نه این خطاب کردندی آتش دل ابراهیم شعلهای بزدی که هرگز در دنیا کس <چنان> ذرهای آتش ندیدی! مگر آن بزرگ از اینجا گفت: بار خدایا مرا یک لحظه با دوزخ گذار تا بیگانگان از آتش دل ما بیکبارگی نجاة یابند. اگر ذرهای از آتش دل مشتاقان بر آتش دوزخ آید، چنانکه کافران را عذاب باشد از دوزخ، دوزخ نیز عذاب یابد از آتش دل ایشان: «جُزْ یا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَکَ اَطْفَألَهَبی» از اینجا گفت، دانم که ترا در خاطر آید که شیخ ما را چون حالتی رسد و روی نماید، در حوض پر از آب نشیند؛ چون دست در آنجا میبرند از گرمی آب، دست سوخته میشود.
دریغا این آتش، هنوز مریدان را باشد؛ آتش دل پیران منتهی را کس نشان نتواند داد. باش تا بمقامی رسی که آتشی دهند ترا که جگر حقیقت تو از حرارت آن آتش سوخته شود. از عمر خطاب بشنو که گفت: در خانهٔ ابوبکر شدم؛ همهٔ خانه پر از بوی جگر سوخته دیدم. پیش مصطفی شدم، و این حالت با او گفتم؛ گفت: ای عمر دست از این بدار که این مقام، هر کس راندهند؛عمر گفت: در همه عمر من، مرا یک ساعت آرزو میباشد که جگر سوخته مرا نیز دهند و مرا میسر نشد؛ اما نمیدانم که در آن عالم خواهند داد یا نه؟ دریغا ابوبکر با این جگر سوخته هنوز میگفت: «یادَلیْلَ المُتَحَیَّرینَ زِدْنِی تَحیُّراً» مگر امام ابواسحق اسفراینی از اینجا گفت که وقت نزع با او گفتند: ترا چه چیز آرزو میکند؟ گفت: «أَشْتَهی قِطْعَةَ کَبِدٍ مَشْوِیَّةٍ» گفت: پارهای جگر سوختهام آرزو میکند.
دریغا از جوش دیگ دل مصطفی که «کانَ یُصَلّی و فی قَلْبِهِ أزیزٌ کَأزیزِ المِرْجَل»! گفت: جوش دل مصطفی از مسافت یک میل شنیدندی؛ باش تا بدانی که این جوش که شنید، ابوبکر صفتی شنیده باشد، اما باش تا این حدیث با تو غمزه بزند که «إِنَّ اللّهَ یُحِبُّ کُلَّ قَلْبِ حَزینِ»، دانی که چون این حزن ترا قبول کند چه گویی؟ این بیتها گویی:

از عشــق تــو ای صــنم دلم خــون شـــــــــــــــده است | جان در طلب وصل تو بیرون شده است
لیلی شدهای مرا تـو ای شـاهد بت | جان ودل من عاشق مجنون شــده است

ای دوست دانی که این حزن از چه باشد؟ مگر از آن بزرگ نشنیده‌ای که گفت: همه مریدان در آرزوی مقام پیران باشند، و جملهٔ پیران در مقام تمنای مریدان باشند زیرا که پیران از خود بیرون آمده باشند. آنکس که با خود باشد حظ و لذت چون یابد؟ مگر آن بزرگ از اینجا گفت که همه در عالم در آرزوی آنند که یک لحظه ایشان را از خود بستانند، و من در آرزوی آنم تا مرا یک لحظه بمن دهند و مریدان با خود باشند و آنکه با خود باشد از یگانگی و بیخودی او را نصیبی نباشد.

دریغا من خود کدام و تو که؟! این سخن در حقیقت خود نمیگنجد، در عالم شریعت کجا گنجد؟! تو هنوز جمال شریعت ندیده‌ای، جمال حقیقت کی بینی؟! و اگر خواهی که این را مثال گویم گوش دار: پروانه که عاشق آتش است او را هیچ حظی نیست از آتش تا دور است مگر از نور او؛ و چون خود را بر آتش زند بی خود شود و از او هیچ پروانگی بنماند و جمله آتش شود. چه گویی آتش از آتش هیچ بهره برگیرد؟ و چون که آتش نباشدپروانه غیر آتش باشد، چه بهره یابد از آتش؟ این سخن نه در خور تو باشد تو همه روز میگویی:

عشق تـو بسـوخت ای صـنم خانـهٔ دل	بشکســت غم فــراق پیمانـــهٔ دل
دردانه ز دیـده ز آن روان کردسـتم	زیرا که ز من جداسـت دردانـهٔ دل

دریغا مگر آن بزرگ از اینجا گفت که اگر سینهٔ کمترین مورچه بشکافی، چندانی حزن عشق خدا از سینهٔ او بدرآید که جهانی را پرگرداند. شیخ ما گفت: شیخ عبداللّه انصاری در مناجات این کلمات بسیار گفتی: خداوندا ما باخودیم و خودی ما در خور تو نیست،و تو بی مایی و بی مایی ما درخور ما نیست. «أَلْبَلاءُ مُوَكَّلٌ بِالأنْبِياءِ ثُمَّ بالأَوْلياء» این باشد، یعنی که تو با بلایی و بلا در خور ما نیست و ما با هواییم و هوا درخور تو نیست. اما هرچه بر تن آید آن عذاب باشد، و هرچه بر دل آید آن بلا باشد.

دریغا تو پنداری که بلا هر کس را دهند؟! تو از بلا چه خبر داری؟ باش تا جای رسی که بلای خدا را بجان بخری.مگر شبلی از اینجا گفت: بار خدایا همه کس ترا از بهر لطف و راحت میجویند و من ترا از بهر بلا میجویم. باش تا «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الحَقّ» با تو کیمیاگری بکند؛ آنگاه بدانی که بلا چه باشد!مگر مصطفی از اینجا گفت: «إنَّ اللّهَ يُجَرِّبُ المُؤْمِنينَ بِالبَلاءِ كَما يُجَرِّبُ أحَدُكُمْ الذَّهَبَ بِالنّارِ» میگوید: همچنانکه زر را آزمایش کنند ببوتهٔ آتش، مؤمن را همچنین آزمایش کنند به بلا. باید که مؤمن چندان بلا کشد که عین بلا شود و بلا عین او شود؛ آنگاه از بلا بیخبر ماند. دریغا «إنَّ المُلوكَ إذا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوها» این معنی باشد. جماعتی که عذاب را بلا خوانند یا بلا دانند، این میگویند که ای بیچاره بلا، نشان ولا دارد و قربت با وی سرایت دارد و عذاب بعد است. از بعد تا قرب ببین که چند مسافت دارد! این بیتها بشنو:

مــا بلا بـــر کســی قضــا نکــنیم	تــــا ورا نــــام ز اولیـــا نکــــنیم
این بلا گـــــوهر خزانـــــهٔ ماست	مــا بهــر خس گهــر عطــا نکــنیم

دریغا از آن بزرگ نشنوده‌ای که گفت: «لَيْسَ بِصادِقٍ فی دَعْوَی الْعِشْقِ مَن لَمْ يَتَلَذَّذْ بِضَرْبِ المَعْشُوق». هرکه جفای معشوق نکشد، قدر وفای او نداند؛هرکه فراق معشوق نچشد، لذت وصال او نیابد؛ هرکه دشنام معشوق لطف نداند، از معشوق دور باشد. معشوق از بهر ناز باید نه از بهر راز.

گر دوست، مرا بلا فرستد شاید   کین دوست خود از بهر بلا میباید

دریغا اول حرفی که در لوح محفوظ پیدا آمد، لفظ «محبت» بود؛ پس نقطهٔ «ب» با نقطهٔ «نون» متصل شد، یعنی «محنت» شد. مگر آن بزرگ از اینجا گفت که در هر لطفی، هزار قهر تعبیه کردهاند؛ و در هر راحتی، هزار شربت بزهر آمیختهاند.

ای عزیز او چندان عربده کند با بندگان خود که بیم آن باشد که دوستان او پست و نیست شوند؛ و با این همه، جز این خطاب نباشد که «یا أَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَرابطُوا واتَّقُوا اللّهَ لَعَلَّکُم تُفْلِحُونَ» این صبر آنگاه توان کردن که صابر، تخلق یابد بصفت صبر خدا که یک نام او اینست که «الصَّبُور». مگر این کلمه نشنیدهای که او داود را گفت: «تَخَلَّقْ بَأخْلاقِی وَإِنَّ مِنْ أخلاقِیَ الصَّبُورِ»؟ دریغا از صبر و صبور چه توان گفتن! «واصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَإِنَّکَ بِأَعْیُنِنا» بیان این همه کرده است.

ای دوست دانی که شکر این مقام چه باشد؟ سالک چون بینای این خلعت شود، چندانی شکر بر خود واجب بیند که خود را قاصر داند از شکر این نعمت. «وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّهِ لاتُحْصُوها» شرح این شکر میکند که چون خود را محو بیند، در میان «أَلحَمْدُلِلّهِ الَّذی لَهُ ما فی السَّمواتِ وَمافی الأَرضِ» ندا در دهند از عالم الهیت که ما خود، بنیابت تو از تو شکر خود کنیم، و شکر خود را بجای شکر تو محسوب داریم. مگر از نامهای او یکی «شکور» و یکی «حمید» نخواندهای؟ یعنی «حَمَدَ نَفْسَهُ بِنَفْسِهِ» «شکور» او است که ترا شکر کند بنیابت تو. دریغا مگر آن بزرگ از اینجا گفت که «شَکَرْتُ الرَّبَ بالرَّبَ»! و توقدر این کلمه چه دانی! قدر این کلمه کسی داند که «عَرَفْتُ رَبِّی بِرَّبی» او را روی نموده باشد. از عالم غیب، با دوستی از دوستان خود گفتند: از تو بحقیقت شاکر اوست؛ پس «شَکَرَ الرَّبُ نَفْسَه بِنَفْسِهِ فَهُوَ الشَکُورُ».

این شکر روح باشد؛ شکر قالب را عبارت این باشد که مصطفی- صلعم- میگوید: «إِذا قال العَبْدُ أَلْحَمدُ لِلّهِ مَلَأَ نُورُهُ الأَرْضَ وَإِذا قالَها ثانِیاً مَلَأَ نُورُهُ السَّمواتِ وَالأَرْضَ وَ اِذا قالَها ثالِثاً مَلَأَ نُورُهُ مابَیْنَ السَّماءِ وَالأَرْضِ». از شکر زبان و قالب، آسمان و زمین پر از نور شود. این شکر نعمت «وَخَلَقَ لَکُم مافِی السَّمواتِ وَما فی الأَرضِ جمیعاً مِنْهُ» باشد.

دانی که این همه سالک را کی روی نماید؟ آنگاه روی نماید که بدان مقام رسد که حلاج گفته است: «إِذا أرادَ اللّهُ أنْ یُوالِیَ عَبْداً مِنْ عِبادِ فَتَحَ عَلَیْهِ بابَ الذِّکر. ثُمَّ فَتَحَ عَلَیْهِ بابَ القُرْبِ، ثُمَّ أَجْلَسَهُ عَلی کُرسِیِّ التّوحید، ثُمَّ رَفَعَ عَنْهُ الحُجُبَ فَیَراهُ بِالمُشاهَدَةِ، ثُمَّ أَدْخَلَهُ دارَ الفَردانیَّةِ، ثُمَّ کَشَفَ عَنْهُ رِداءَ الکِبریاء وَالجَمال، فَإِذا وَقَعَ بَصَرُهُ عَلَی الجمال بَقِیَ بِلاهُوَ، فَحِینَئِذٍ صارَ العَبْدُ فانِیاً وَبالحقِّ باقِیاً، فَوَقَعَ فی حِفْظه سُبْحانَهُ وَ تَعالی وَبَرِئُ مِنْ دَعاوی نَفْسِهِ». هرگز ندانی که چه میگویم! باش تا رسی و بینی. تو هنوز در خانهٔ بشریت مقیم شدهای و در دست هوا و نفس گرفتاری، این مقام را چه باشی!

اینجا ترا در خاطر آید که تو نیز، در بشریت مقیم شدهای؛ اگر خواهی که بدانی. از ناصرالدین بازپرس. وقت بودی که درآمدی با جماعت محبان؛ و دراین حالت که مرا بودی، وقت بودی که مرا با خود ندادندی؛ مرا از چشم ایشان بپوشانیدندی، درآمدندی، و مرا ندیدندی. و وقت بودی در این مقام یک ماه بماندمی چنانکه هیچکس مرا درنیافتی. باش تا این آیت ترا روی نماید که در حق عیسی گفت: «وَمَا قَتَلوُهُ وما صَلَبُوهُ وَلکِنْ شُبِّهَ لَهُم». این همه بچه یافت؟

بدان یافت که رفعت داده بودند او را. «بَلْ رَفَعَهُ اللّهُ إِلَیْهِ» این معنی باشد. دریغا نمییارم گفتن که عالمها زیر و زبر شود! سهل بن عبداللّه به بین که چه میگوید: مصطفی بقالب در کسوت بشریت بر طریق تشبه و تمثل بخلق نمود اگر نه قلب او نور بود، نور با قالب چه نسبت دارد؟ «قَدْجاءَ کُمْ مِنَ اللّهِ نُورٌ وَ کِتابٌ مُبینٌ». پس اگر او نور نبودی، و قالب بودی «وَتَراهُم یَنْظُرونَ إِلَیْکَ وَهُم لایُبْصِرُون» خود بیان با خودنداشتی؛ و اگر قالب داشتی چنانکه از آن من و تو باشد چرا سایه نداشتی چنانکه ما داریم «کانَ یَمْشی وَلاظِلَّ لَهُ»؟ ای دوست دانی که چرا او را سایه نبود؟ هرگز آفتاب را سایه دیدی؟ سایه صورت ندارد؛ اما سایه حقیقت دارد. چون آفتاب عزت از عالم عدم، طلوع گردد از عالم وجود، سایۀ او آن آمد که «وَسِراجاً مُنیراً». دانستی که محمد سایۀ حق آمد؛ و هرگز دانستهای که سایۀ آفتاب محمد چه آمد؟ دریغا مگر که نور سیاه را بیرون از نقطۀ «لا» ندیدهای تا بدانی که سایۀمحمد چه باشد؟ ابوالحسن بستی همین گوید:

دیدیم نهان گیـتی و اهـل دو جهـان	وز علت و عـار برگذشـتیم آسـان
و آن نور سـیه ز لا نقـط برتـر دان	ز آن نیز گذشتیم نه این ماندنـه آن

این سخن درخور تو نیست؛ درخور تو، آن باشد که بدانی که سایۀ محمد، دنیا آمد چون اصل آفتاب غایب شود. چگویی؟! سایه ماند؟ هرگز نماند «یَوْم نَطوِی السَّماءَ کَطَیِّ السِّجلِّ لِلْکُتُبِ»!
دریغا چون قالب با حقیقت شود و رنگ حقیقت گیرد، عبارت از آن انقراض دنیا باشد. چون آفتاب حقیقت با عدم شود؛ انقراض نور تن باشد. کافرم اگر من میدانم که چه میگویم! دریغا چون گوینده نداند که چه میگوید، شنونده چه میداند که چه میشنود! این خود رفت. اگر قالب مصطفی چنان بودی که از آن من و تو، چرا چشمههای آب از انگشت او، روان بودی و از آن ما روان نیست؟ و خیو که افکندی مروارید و لؤلؤ شدی؟ و اگر یک تنه طعام نهاده بودندی، بوصول دست او زیادت و چند تنه شدی،و اندهزار کس نصیب بیافتندی، و خلق را این عجب آید؟ شیخ ابوعمر علوان، سیزده سال هیچ طعام نخورد؛ آنکس را که طعام بهشت دهند، قالب او را بدین طعام چه حاجت باشد؟ و اگر خورند، از برای موافقت خلق خورند بر طریق کیمیاگری باشد. اما مردمان از من نمیشنوند، و مرا ساحر میخوانند. همچنانکه عیسی را معجزه داده بودند که بنفخهای که بکردی از گل، مرغها پدید آمدی؛ و نابینا، بینایی یافتی؛ و مرده، زنده گشتی. «وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطّینِ کَهَیْأَةِ الطَّیْرِ بِإِذْنی فَتَنْفُخُ فیها فَتَکُونُ طَیْراً بِإِذْنی وتُبْرِئُ الأَکْمَهَ وَالأبرَصَ بإِذْنی وَإِذْ تُخْرِجُ المَوْتی بإِذْنی» این معنی باشد. همچنین ولی خدا باشد، و کرامات باشد و این بیچاره را همچنین میباشد.
دریغا مگر که کیمیا ندیدهای که مس را زر خالص چگونه میگرداند؟ مگر که سهل تستری از اینجا گفت که «مامِن نَبِیٍّ إِلاّ وَلَهُ نَظیرٌ فی أُمَّتهِ» یعنی «إِلّا وَلَهُ ولِیٌّ فی کِرامَتِهِ». دانم که شنیده باشی این حکایت: شبی من و پدرم و جماعتی از ائمۀ شهر ما، حاضر بودیم در خانۀ مقدم صوفی. پس ما رقص میکردیم و ابوسعید ترمذی بیتکی میگفت. پدرم در بنگریست، پس گفت: خواجه امام احمد غزالی را دیدم که با ما رقص میکرد، و لباس او چنین و چنان بود. و نشان میداد. شیخ بوسعید گفت: نمییارم گفت مرگم آرزو میکند، من گفتم: بمیر ای بوسعید، در ساعت بیهوش شد وبمرد. مفتی وقت دانی خود که باشد، گفت:

چون زنده را مرده میکنی، مرده را نیز زنده کن. گفتم: مرده کیست؟ گفت: فقیه محمود. گفتم: خداوندا فقیه محمود را زنده کن. در ساعت زنده شد.
کامل الدولة و الدین نبشته بود، گفت که در شهر میگویند که عین القضاة دعوی خدایی میکند و بقتل من فتوی میدهند. ای دوست اگر از تو فتوی خواهند، تو نیز فتوی میده. همه را این وصیت میکنم که فتوی این آیت نویسند: «وَلِلّهِ الأسماءُ الحُسْنی فادْعُوهُ بِها وَذَرُوا الّذینَ یُلْحِدُونَ فی أسْمائِهِ سَیُجْزَوْنَ بِما کانُوا یَعْمَلُونَ». من خود، این قتل بدعا میخواهم دریغا هنوز دور است! کی بُوَد؟ «وُما ذلِکَ عَلَی اللّهِ بِعَزیزِ». دانم که گویی: دعاکدامست که در سماع گفته میشود؟ این بیتها بود که منصور حلاج نیز پیوسته گفتی:

أأنْتَ أمْ أنـــا هـــذا فی إلَهَیْنِ ... حاشـایَ حاشـایَ مِن إثْبـاتِ إثْـنین
هُوِیَّةٌ لَـــکَ فی لائیَّتی أبَـــداً ... کـلُّ عَلَی الکُـلِّ تَلْـبیسٌ بِـوَجْهَیْنِ
فَـأینَ ذاتــکَ منّی حَیْثُ کُنْتُ أری ... فَقَـــدْ تَبَیَّنَ ذَاتِی حیثُ لاأیـــنی
وَأیْنَ وَجْهُـکَ مَعْقُـود بِنـاظِرَتی ... فی ناظِرِ القَلْب أَمْ فی ناظِرِ العَیْنِ
بَیْـــنی وَبَیْنَــکَ أنّیی یُزاحمـــنی ... فَـــارْفَعْ بِأنّکَ أنّیی مِنَ البَیْنِ

هر کسی معنی این بیتها نداند، و خود فهم نکند، این معنی از کجا و فهم و ادراک از کجا؟ اما با این همه اگر میخواهی که شمهای بپارسی گفته شود،گوش دار:

پـر کن قـدح بـاده و جـانم بسـتان ... مســتم کن و از هــر دو جهــانم بســتان
در هشیاری غمسـت و سودسـت و زیـان ... از دست غم و سود و زیانم بستان
با کفـر و باسـلام بـدن ناچـار است ... خــود را بنمــاو زین و آنم بســتان

اینجا ترا در خاطر آید که مصطفی- صلعم- گفت: «ألنّاسُ سَوِیَّةُ کَأسْنانِ المُشْطِ» ای دوست این سَوَّیْت دندانهای شانه بقالب باشد که جملۀ قالبها از جهت خاکیت و بشریت یکی باشند؛ اما حقیقتها مختلف باشند. مگر نخواندهای که «ألنّاسُ مَعادِنٌ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ»؟مَعدن زر، در معدن سیم نباشد و یا معدن مس و آهن؛ هر یکی از این گوهرها معدنی دارد. اکنون بدانکه معدن کافر، چون معدن مسلمان و مؤمن نبود؛ و معدن قلب، چون معدن نفس نباشد. اگر خواهی تمامتر بشنو از مصطفی از اینجا که گفت: «لَیْسَ شَیء خَیراً مِن مِثْلِهِ بِألفِ الّا الْمُؤمِنُ» هیچ چیز از مانند خود بهزار قیمت افزونی ندارد مگر آدمی که مرد باشد که فضیلت دارد بر دیگری بهزار درجه، و باشد که بهفتاد هزار درجه قیمت دارد و باشد که بدو جهان قیمت دارد، و باشد که بنجاست خود دارد. مگر جنید از اینجا گفت: «قِیمَةٌ المَرْء عَلی قَدَر هِمَّتِهِ وَمَن کانَتْ هِمَتُهُ ما یُدْخِلُهُ فَقِیمَتُهُ مایَخرُجُ مِنْهُ» چنانکه همت باشد، قیمت باشد و هر که همت او خوردن باشد، قیمت او فارغ شدن از نجاست باشد.
دریغا تمهید دهم آغاز باید کرد که مقصود ما خود جمله دروست. مستمع باش ای شنونده. دانی آخر که چون شنونده باشی، شمۀ آن باشد که اگر نیز این مقام نداری، چون بشنوی دل و دورنت گواهی دهد بصدق آن! زیرا که اگر در باطن تو مثل این کلمات چیزی نبودی، این سخنها خود در کتاب صادر نشدی؛ و اگر صادر شدی، جلوه گری از آن وجه کردندی که خود ترا بمطالعۀ آن جز ضلالت و کفر حاصل نیامدی. پس باطن تو این کلمات را قبول کرده بود «قُلْ لَوْ کانَ البَحْر مِداداً لِکَماتِ رَبّی لَنَفَذَ البَحْرُ قَبْلَ أنْ تَنْفَذَ کَلِماتُ رَبی وَ لَوْجِئنا بِمِثْلِهِ

مَدَداً». وَبِاللّهِ التَّوفيقُ وَالعِصمةُ والرَّحْمَةُ.

تمهید اصل عاشر

<اصل و حقیقت آسمان و زمین نور محمد ص و ابلیس آمد>

وَهُوَ المُشْتَمِلُ عَلَى الغَرَضِ الْمَقْصُودِ بَيانُهُ فى هذِهِ التّماهِيدِ. ای دوست دین، و طالب کلمات حق الیقین بدانکه از سؤالات تو جواب خواهیم کردن: یکی «اللّهُ نُورُ السَّموات وَالأرضِ». و دیگر «أوّلَ ما خَلَقَ اللّهُ نُورى» و سیم «اَلْمُؤمِنُ مِرآة المِؤمِنِ».

جواب اول: سؤال آغاز بقرآن شاید کرد که «أللّهُ نُورُ السّمواتِ وَالأَرْضِ». دریغا هرگز تفسیر این آیت که گفته است، آنگاه کسی را توقع باشد که من نیز بگویم! من در هیچ کتاب، تفسیرو بیان این آیت ندیدهام؛ اما ندانم که تو دیدهای یا نه؟ من دیدهام، اما در کتاب «وَعِنْدَهُ اُمُّ الکِتاب»بی حرف و صوت؛ و لکن نمیدانم که چون با حرف و صوت آرم چگونه بود!

اکنون گوش دار: متکلمان و علمای جهل میگویند که خدا را نور نشاید خواند. چرا؟ زیرا که «النُورُ عِبارَةٌ عُمّا لابَقاءَ لَهُ زمانَيْنِ»، و محدث باشد، این سخن راست باشد، اما آنکس که گویند که نور او، این نور باشد؛ و این صفت غلط باشد، از نامهای او، یکی نور است و این نور منور جمله نورهاست، دریغا نورها بر اقسام است: نور آفتاب و نور ماهتابست، نور آتش است ونور گوهر است، نور زر است نور لعل و پیروزج باشد، و نوری دیگر که نام باشد چنانکه نورالدین و یا نور <العین>. آنکس که جز نور آفتاب ندیده باشد، چون پیش اونام و شرح نورهای دیگر گویند؛ قبول نکند و منکر باشد.

دریغا حجةالاسلام ابوحامد محمد الغزالی- رضی اللّه عنه- چه بیان خوب میکند؛ و شمهای از این نور بیان کرد و گفت: «ألنُّورُ عِبارَةٌ عَمّا تَظْهَرُ بِهِ الأشْياءُ» یعنی نور آن باشد که چیزها بجز از نور نتوان دید، و ظلمت بنور ظاهر شود. اگر نور این معنی دارد، اطلاق نور حقیقی خود بر خدا آید، و بر دیگر نورها باسم مجاز افتد. همه موجودات عالم خود معدوم بودند؛ پس بنور او و قدرت و ارادت او موجود شدند. پس چون وجود آسمان و زمین از قدرت و ارادت او باشد، «اللّهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأرْضِ» جز وی نباشد. هرگز هیچ ذره را در ظلمت توان دید؟ نه، ظهور و کشف ذرات بوجود طلوع آفتاب باشد. اگر طلوع آفتاب نباشد، وجود ذرات نتوان دید و معدوم نماید. اگر طلوع نور «اللّهُ نُورُ السّمواتِ وَالأَرْضِ» نبودی، وجود ذرات «وَإِذا أَخَذَ رَبُّکَ مِن بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِم ذُرَّيَتَهُم» هرگز نبودی.

پس این خبر که مصطفی گفت: «إِنَّ اللّهَ خَلَقَ الخَلْقَ مِنْ ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِن نورِهِ» از بهر این معنی گفت که وجود خلق نعت ظلمت داشت؛ آن را بنور الهیّت مقرون کردند تا همه وجود ایشان نور باشد، و ظلمت ایشان بنور مبدل شود. اینجا بدانی که شبلی چرا میگوید: «مافی الجَنَّةِ أَحدٌ سِوی اللّهِ». سخن معروف کرخی نیز ترا مصور گردد آنجا که گفت: «لَيْسَ في الوُجودِ إلاّ اللّهُ» سخن ابوالعباس قصاب ترا روی نماید «لَيْسَ فی الدّارَيْنِ إلّا رَبّی وَإِنَّ المَوجُوداتِ كُلّها مَعْدُوَمةٌ إلّا وُجُودُهُ». و اینجا بدانی که علی بن ابیطالب- كَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ- چرا گوید: «لاأَعْبُدُ رَبّاً لَمْ أَرَهُ». سخن مصطفی- صلعم- اینجا جلوه گری کند که «لاراحَةَ لِلمُؤمنِ مِن دُون لِقاءَاللّهِ».

دریغا اگر بگویم که نور چه باشد، احتمال نکنی، و عالمها بر هم اوفتد؛ اما رمزی

بگویم و دریغ ندارم؛ بشنو: «اَللّهُ نُورُ السّمواتِ وَالأرض»یعنی أصل «السّمواتِ وَالأرض»، اصل وجود آسمان و زمین نور او آمد، مگر حسین منصور با تو این سخن را نگفته است که «اَللّهُ مَصْدَرُ الموجُودات»؟ وجود او مصدر و مایۀ جملۀ موجودات بود، یعنی «اللّهُ وَنُورُهُ مَصْدَرُ الأنوارِ».

دریغا نیک بشنو «اللّهُ نُورُ السّمواتِ والأرض»: اللّه، وجود ذات او بود که جوهر عزت باشد ونور صفت ذات الهیت که عرض باشد. آخر شنیدهای که جوهر، آن بود که «مایَقُومُ بِهِ العَرَضَ»: جوهر عبارت از اصل وجود باشد و عرض معنی قایم بجوهر. این جوهر و عرض عالم محسوس نمیگویم، جوهرو عرض حقیقی میگویم. اگر فهم توانی کرد! دریغا خدا موجود است، پس جوهر باشد، و جوهر بی عرض نباشد؛ وجود اللّه، جوهر باشد؛ ونور عرض آن جوهر باشد. این حدیث را اندک مشمر؛ از کعب الأحبار بشنو گفت که «لفظَةُ اللّهِ عِبارَةٌ عَنْ بَیان وُجُودِهِ، وَنورُ السَّمواتِ وَالأرضِ عِبارَةٌ عَنْ بیان نُورِ وُجُودِ لَوازِمِه».

حاصل این سخن، آن باشد که اللّه، جوهر باشد؛ و نور عرض؛ و جوهر هرگز بی عرض نبود، و نباشد. پس این سموات و ارض، خود برمز گفتهام که دو نور او باشد که اصل آسمان و زمین؛ و حقیقت ایشان، این دو نور است: یکی نور محمد، و یکی نور ابلیس؛ و شرح این سموات و ارض خود گفته شود؛ بجایگاها بازیاب. پس این نور که عرض جوهر الهیت است چیست،و کدام است؟ انشاءاللّه برمز یگان یگان گفته شود؛ اما مگر این بیتها از خواجه احمد حمویه نشنیدهای؟ اکنون گوش دار:

آن گوهر اصل را، عرض خود دل ماست	آن دل که برون ز کون و کان منزل ماست
این طرفه تراست کین سخن مشکل ماست	پیش از کن و کان چه بود آن حاصل ماست

اما از نوعی و عبارتی دیگر که درتوان یافت آنست که شیخ ما گفت: «أللّهُ نُورُ السَّمواتِ» یعنی «نورُ وَجْهِهِ نُورُ السَّمواتِ وَالأرْضِ». هرگز ندانسته باشی یا بدانی که این سموات و ارض چیست؟ مگر که این آیت «یُدَّبِرُ الأمْرَ مِن السَّماء وَالأرضِ» بر تو کشف کنند تا امر با تو بگوید که سموات و ارض چه باشد.

«وَجَّهْتُ وَجْهیَ لِلَذی فَطَرَ السَّمواتِ وَالارضِ» بر خلق جلوه میکند، و عذر این جمله بخواسته است. ای دوست اگر ممکن است که درجهان کسی این آیت را بی آنکه دیده باشد حقیقت آن در تواند یافتن، ممکن باشدکه تونیز بی آنکه بینی و دیده باشی دریابی. از خدا بشنو که گفت: «وَما قَدَرُوااللّهَ حقَّ قَدْرِهِ». بیان این میکند. اَیْ «ماعَرَفُوا اللّهَ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ». دریغا مگر که هرگز جمال «قَلْبُ المُؤمِن بَیْنَ إصْبَعینِ مِنْ أصابِعِ الرّحمن» ندیدهای؟ این «إصبَعین» در عالم دیگر، سما و ارض باشد. آخرشنیدهای که «وَالسَّمواتُ مَطوّیّاتِ بَیَمینِه» گواه این سما و ارض شده است. مگر از مصطفی این حدیث نشنیدهای که «یَدُاللّهِ عَلَی الجَماعَةِ».؟ و اگر باورت نیست از خدای- تعالی- بشنو که بیان خلقت آدم میکند: «خَلَقْتُ بِیَدی»؛و این «یَدَی» دو نور است که شنیدهای.

دریغا «مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةِ فیها مِصباحٌ، ألمِصْباحُ فی زُجاجَةِ، ألزُّجاجَةُ کَأَنَّها کَوکبٌ دُرّیٌ». دریغا بندهای که چون خدای را بیند، نور وجه خدای- تعالی ببیننده چنان نماید که نور چراغ از پس آبگینه و آبگینه در مشکوة باشد. این مشکوة جان بیننده باشد، و زجاجه نور محمد باشد که شنیدی. اگر خواهی که مصباح

بدانی «هُوَاللّهُ الَّذی لا إِله إِلّا هُو» بر خوان تا این معنی بتوانی دانستن زیرا که فهم و معرفت هر کسی بدین نرسد. دریغا «مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةٍ» ابن عباس می گوید: مثل نور محمد اینجایگه دل مشکاة باشد، و جان زجاجه باشد و نور محمد مصباح باشد و دلیل بر این کلمه قول حسین منصور آنجا که گفت: «قَلْبُ المُؤمِنِ کالمِرآةِ إِذَا نَظَرَ فیها تَجَلّی رَبُّهُ».
دریغا سالک را مقامی باشد کهنور مصباح زجاجه باشد بمیان مرد و میان خدا. پس آتشی از «زَیْتونةٌ مُبارَکَةٌ» بتابد که این آتش در شراب کافوری تعبیه کرده باشند. شراب کافوری تابش مصباح باشد که از دور با پروانه گوید: «قُومُوا لِلّهِ قانِتینَ». چون پروانه دل از احرام گاه وجود نور، بعالم «عَلی نُورٍ» رسد آتش «عَلی نُورٍ» با او بگوید که وجود او چیست. دریغا میگویم: پروانه در عین آتش سوخته گردد، و یکی شود. پس در این مقام نار، نور شود؛ و «نُورٌ عَلَی نُورٍ» گردد. دریغا شیخ ما یک روز بعبارتی دیگر گفت: «وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرةٌ إِلی رَبِّها ناظِرَةٌ» میگوید: «نُورٌ عَلی نُورٍ» قلب سالک را طهارت و سپیدی دهد. پس این بیاض وجه و شعاع مصباح دو حجاب گردند میان بنده و خدای- تعالی-، چون آتش «ولو لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ» روی بسالک آرد، این حجاب نیز برداشته شود. اگر مصباح و نور او معشوق شده باشد، در این حالت پروانه معشوق نور شود.
دریغا از دست امیرالقلوب ابوالحسن نوری- رضی اللّه عنه- که گفت: هرکه خدا را دوست دارد، خدا عیش و غذای او باشد؛ و هرکه خدا او رادوست دارد، او عیش و مراد خدای- تعالی- باشد.
مگر که اویس قرنی از اینجا گفت: «إِذا تَمَّتِ العُبُودیَّةُ لِلْعَبد یَکُونُ عَیْشُهُ کَعَیْش اللّه تعالی». دریغا هرگز دانستهای که عبودیت چه باشد؟ بزرگی را پرسیدند که «ماالعُبُودیَّةُ»؟ گفت: «إِذا صِرْتَ حُرّاً فَأَنْتَ عَبْدٌ» گفت: ای سالک اگر آزاد نشوی بنده نباشی. چه دانی که این آزادی چیست! این حریت، لطیفهای میدان در صندوق عبودیت تعبیه کرده در عالمی که او را انسان خوانند و إنسانیت خوانند. چه میشنوی؟ «إِنّا عَرَضْنا الأَمانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالأَرض وَالجِبال فَأَبَیْنَ أنْ یَحْمِلنها وَأَشفَقْنَ مِنْها وَحَمَلَها الإنسانُ». گوهر امانت صمدیت را محل و موضع انسان آمد. این انسان چیست؟ صفات بود بر ذات احدیت. دریغا امروز در جهان کسی بایستی تا باوی این سخن بگفتمی که استاد ابوبکر وراق گفت: «لَیْسَ بَیْنی وَبَیْنَهُ فَرْقٌ إِلاأَنّی تَقَدَمْتُ بِالعُبوُدِیّةِ» گفت: عبودیت، ما را فراپیش داشته است، یعنی عبودیت سبق برده است بر وجود عشق الهیت.
اگر باورت نکند از «سُبحانَ الّذی أَسری بِعَبْدِهِ» بشنو که بیان این همه بکرده است. شیخ ابوسعید خراز- رحمةاللّه علیه- این جمله در چند کلمه بیان کرده است، گفت: «عَلامَةُ المُریدِ فِی الفَناءِ ذَهابُ حَظِهِ مِن الدُّنْیا وَالآخِرَةِ إِلّا مِنَ اللّهِ تعالی، ثُمَّ یَبْدُولَهُ بادٍ مِن ذاتِ اللّهِ فَیُریهِ ذَهابَ حَظِهِ من قُدْرَةِ اللّه، ثُمَّ یَبْدُولَهُ بادٍ أیْضاً فَیُریه ذَهابَ وُجُودِ نَفْسِهِ وَحَظِ رُؤیَتِهِ مِنِ اللّهِ، وتَبْقی رُؤیَةِ ماکانَ لِلّهِ مِن اللّهِ فَیَنْفَرِدُ العَبْدُ مِنَ فَرْدانِیَّتِهِ، فَإِذا کانَ کَذلِکَ فَلایَکُونُ مَعَ اللّهِ غَیرُ اللّهِ، فَیَبْقَی الواحِدُ الصَّمَدِ فی الأَبَدِیَّةِ کَما کانَ فی الأزلیَّةِ».
دریغا اگر اسرار و جمال این کلمات بر صحرا نهادندی، همه جهان را تمام بودی! ای دوست بوهُرَیره- رضی اللّه عنه- گفت: «أَلمِشکاةُ هُوَ الصَدْرُ وَالزُّجاجَةُ هُوَ القَلْبُ و المِصْباحُ هُوَ الرُّوحُ». این کلمه را دریافتن سهل باشد. اکنون گوش دار: «تُوْقَدُ مِنْ شَجَرةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاشَرْقِیَّةٍ وَلاغَرْبِیَّةٍ یکادُ زَیتُها یُضِئُ». ای عزیز محجوبان روزگار، این درخت را در دنیا دانند؛ خود ندانند که این درخت در

بهشت نیز نباشد، از امام حسن بصری- رحمة الله علیه- بشنو میگوید: «لَوْ کانَتْ هذِهِ شَجَرةً لَکانَتْ شَرْقِیَّةً أوْ غَرِبِیَّةً، لَکِنْ وَاللّهِ ماهِیَ الدُّنیا وَلا فی الجَنَّةِ إِنَّما هُوَ مَثَلٌ ضَرَبَهُ اللّهُ لِنُورِهِ». ای دوست آب را چند نامست: بتازی «ماء» خوانند، بپارسی «آب» خوانند و چیزی باشد که بده زبان ده نام دارد؛ اسما بسیار باشد، اما عین و مسمی یکی باشد.

دریغا باش تا درخت طوبی را بینی، آنگاه بدانی که درخت «سدرَةٌ المُنْتَهی» کدامست و «زَیْتُونَةٌ» بازکدام درخت باشد. «أبیتُ عِنْدَ رَبِّی» باشد. اصل این همه یکی باشد. نامها بسیار دارد: گاهی شجره خوانند، و طور سینا خوانند، و زیتون خوانند. «وَالتِّینِ و الزَّیْتُون» بر خوان. از شجرهٔ «نُودِیَ مِن الشَجَرَةِ أن یامُوسی» کلام را مستمع باش و شجرهٔ «تَخْرُجُ مِن طوُر سینا» ترا خود بر سر سر زیتونی رساند. دانی که این کوه طور کدامست؟ «وَلکِنِ أنْظُر إلی الجَبَل» این کوه باشد. ابن عباس گفت: «یعنی أنظر إلی نَورِ محَمَّدٍ- علیه السلام-» و نور محمد را کوه میخواند که کان و وطن جمله از نور اوست. «ق و القُرآنِ المَجیدِ» نیز گواه این کوه باشد. «تُوقَدُ مِنْ شَجَرةٍ مُبارَکةٍ زَیْتُونَةٍ» شنیدهای؛ بدان که این زیتون، شرقی و غربی نباشد؛ زیرا که نور رادر عالم الهی مشرق خوانند، و نار را مغرب خوانند. چه میشنوی! یعنی «لانُورِیَّةٌ وَلانارِیَّةٌ» «بَلْ عَلی نُورِیَةٍ». «وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلی نُورٍ» تو هنوز دباغت نار ندیدهای، جمال نور کی بینی؟ پس «عَلی نُورٍ» خود کی دید، آنگاه تا تو نیز بینی؟ و زیتون خود کی چشید، تا تو نیز چشی؟ باش تا «یَهْدِی اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ» ترا کیمیاگری کند. آنگاه بدانی که چه میگویم؛ و تو نیز با مصطفی- صلعم- موافقت کن و همه روز از خدا درمیخواه که «أللّهُمَّ بَیِضْ وَجْهی بِنوُرِ وَجْهِکَ الکَریمِ». شیخ ما- رحمة اللّه علیه- گفت: «لاشَرْقِیَّةً یعنی لاأزَلِیَّةً وَ لاأبَدِیَّةً». هرکه این درخت صمدی را بدید، و از وی روغن زیت چشید، او را از خود چنان بستانند که ازل نزد او ابد باشد، و ابد ازل نماید؛ نه از ازل او را خبری باشد ونه از ابد او را اثری. دریغا «لادُنْیَوِیَّةً وَلاأُخْرَوِیَّةً خود معلوم باشد که نه دنیوی باشد نه اخروی، همه خدا باشد. اگر بیان ازل و ابد خواهی شنید، سؤال دیگر را جواب فرا پیش باید گرفت. گوش دار:

«قال: اول ما خلق اللّه نوری». ای عزیز خلق بزبان عربیت، بر چند معنی حمل کنند؛ بمعنی آفریدن باشد چنانکه «خَلَقَ لَکُمْ مافی السَّمواتِ وَمافی الأرْضِ» و بمعنی تقدیر باشد؛ و بمعنی ظهور و بیرون آمدن باشد. بدین حدیث، ظهور و وجود میخواهد. اکنون محمد در کدام عالم چنین مخفی بود که آنگاه ظهور او را خلقت آمد؟ دریغا در عالم «کُنْتَ کَنْزاً مَخْفیّاً فَأحْبَبْتُ أنْ أعْرَفَ» مخفی بود؛ او را بعالم «لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الکَوْنَیْنِ» آوردند.

ای دوست دانی که زیتون در شجره چون کامن و پوشیده باشد، آن را دانی چه خوانند؟ علما آن را عدم خوانند؛ و چون ظاهر شود، بدو و ظهور خوانند؛ و چون با درخت شود و ناپدید گردد، رجوع خوانند. چه گویی! زیتون محمدی که از بیخ درخت صمدی ثمرهای نوری پدید آید؛ این ازل نباشد؟ و چون این ثمره با شجره رجوع کند و از مقام ترقی با مقام تراجع شود، چه گویی این ابد نباشد؟ پس ازل، آمدن محمد باشد از خدا بخلق؛ و ابد، عبارت باشد از شدن محمد با خدا. پس از کامن بودن ثمره در شجره عبارت <از> عدم آمد. مگر آن بزرگ از اینجا گفت: «ألإِخْتِلافُ و الإِنْقِسامُ فِی العَدَمِ وَالنّاسُ یَظُنُّونَ أنَّهُما فی الوُجُودِ». دریغا چون از این عدم، مصطفی را برون آوردند که «أوَّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نُوری»

این نور او را مبدا ومنشای همه اختلافها و قسمتها کردند که «فِطْرَةُ اللّهِ الّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ» این باشد.
دانم که ترادر خاطر آید گویی: محمد را ثمرهٔ شجرهٔ الهی میخوانند و بجایی دیگر شجره میخوانند، این چگونه باشد؟ اگر خواهی که شکت برخیزد نیک گوش دار، اگرچه از برای این سخن خونم بخواهند ریخت، اما دریغ ندارم و بترک خود بگویم: آنها که در بند بودند خود زهره و یارای آن نداشتند که از این اسرار گویند. دریغا باز آنکه او- عزو علا- در کلامِ قدیم خود برمز گفته است که «وَالَّیْل إذا یَغْشی و النَّهارِ إذا تَجَلَّی وَما خَلَقَ الذَکَرَوَ الأنْثی» این همه، گواه شجرهٔ این ثمرهٔ «ذَکَرَ وَأُنْثی» آمده است. اگر خواهی «وَما خَلَقَ الذَکَر وَالأنْثی» بدانی، آیت «أَلْمَسیحُ ابنُ اللّهِ» برخوان تا معلومت شود. اگر چنانکه معلومت نشود، از خبر «لَسْتُ کأحدکُم» بشنو. اگر تمام فهم نکنی، اندیشهٔ تمام کن که«وَمِنْ کُلِّ شیءٍ خَلَقْنا زَوْجَین» چه معنی دارد، آنجا که عالم فنا باشد و فرد باشد، جز فردیت نشاید که بود؛ اما در عالم بقا و مشاهدت، زوجیت پدید آید.
دریغا این آیت برخوان! «وَقالُوا بَشرٌ یَهْدونَنَا فَکفَرُوا» تا بدانی که «لاتَجْعَلُوا دُعاءَ الرَّسُولِ بَیْنَکُم کَدُعاءِ بَعْضِکُمْ بعضاً» چه معنی دارد. اما اگر ترا از این مجمل هیچ حاصل و معلوم نشود، از مفصل بشنو آنجا که مصطفی گفت: «إِنَّ اللّهَ تَعالی خَلَقَ نُوری مِن نُورِ عِزَّتِه، وَخَلَقَ نُورَ إبلیس مِن نارِ عِزَّتِهِ» گفت: نور من، از نور عزت خدا پیدا شد؛ و نور ابلیس، از نار عزت او پیدا شد و اگر تمامتر خواهی از سهل عبداللّه تستری و شیبان راعی بشنو که از خضر شنیدهاند که ورا ایشان گفت: «خَلَقَ اللّهُ نورَ مُحَمَّدٍ مِنْ نُورِهِ، فَصَوَّرَهُ وَصَدَّرَهُ عَلی یَدِهِ، فَبَقِیَ ذلِکَ النُّورِ بَیْنَ یَدَیَ اللّهِ- تَعالی- مِائةَ أَلْفَ عامٍ، فَکانَ یُلاحِظُهُ فِی کُلِّ یَوْمٍ وَلَیْلَةٍ سَبْعینَ أَلفَ مُلاحِظَةٍ وَنَظَرَةٍ،وَیکسُوهُ فی کُلِّ نَظَرَةِ نُوراً جَدیداً وَ کَرامَةً جَدیِدةً، ثُمَّ خَلَقَ مِنْها المَوجُوداتِ کُلَّها» میگوید: خدای- عزوعلا- نور محمد را از نور خود پدید کرد و بر دست خود آن نور را بداشت صد هزار سال، پس هر شبانروزی که هزار سال دنیوی باشد، نظر در این نور کردی؛ بهر نظری، نوری و کرامتی از نور این نور بیافتی: لابلکه هر شبان روزی که هزار سال دنیوی بود هفتاد هزار نظر در این نور کردی؛ این نور از هر نظری هفتاد هزار نور دیگر بیافتی پس از این نور جملهٔ موجودات و مخلوقات پدید کرد. دریغا مگر هرگز نخواندهای که خدای را- تعالی- صفتی هست که آن را صفت اَخَص خوانند که بر همه بنی آدم پوشیده است؟ مگر آن صفت اخص، این نور محمدست که از همه پوشیده بداشته است؟ چه دانی که چه میگویم: «قَلْ هُوَاللّهُ أَحدٌ اللّهُ الصَّمَدُ» برخوان؛ و صمد آن باشد که یکی باشد و صفت یگانگی دارد.
ای دوست چون ذات او یکیست، این هشت صفت با تعدد چیست؟ باش تا این یک صفت را بینی اتصال یافته باشی بدین صفات هشتگانه، و این یک صفت چنان با خاصیت و کمال است که هشت خاصیت درو درج شده است. پس هر نشان که آمد و هر ادراک که یافتند، و هر صفت که گفتند بر صفات آمد؛ از ذات کی توان خود چیزی گفتن، و یا وصف کردن؟ «الصَّمَد» تمامی بیان بی چونی ذات نکرده است؟!
دریغا ببین که چند نمامی و جاسوسی بکردم، و چند اسرار الهی بر صحرا نهادم! اگرچه گفتن این اسرار، کفر آمد که «إِفْشاءُ سِرِّ الرُبُوبیَّةِ کُفرٌ» اگرچه غیرت او مستولی است برداشتن وجودها! اما زشتی بکنم و بیتی چند که بر طریق سجع وقتی صادر افتاد اگرچه بسیاری غموض با خود دارد، بنویسم بعدما که جز روان مصطفی- صلعم- و محبان خدا کسی دیگر بر معنی این بیتها مطلع و واقف نشود؛اما دیگران را

نصیب جز شنودن نباشد. دانستن و دریافتن دیگر باشد و دیدن دیگر. زهی حکمت ای دوست! «وَمَنْ یُؤتَ الحِکمَةُ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثیراً» در این باب. چه خوب رخصتی شده است! و مصطفی- صلعم- تمامتر بیان کرد آنجا که گفت: «إِنَّ مِنْ الشِعْرِ لَحِکْمَةٌ» اکنون گوش دار و مستمع معنی شو:

دل مــرکب حــق اســت کــه درین زندانست / در عــالم خــاک مــدتی مهمانست
دل مــرغ حقیقت اســت در عــالم حق / نی خـــود بازســـت کـــه زینت سلطانست
دل زنـده بجـان و جـان بـود زنـده بحق / گـــه جـــان در دل و گـــاه دل درجانست
از نـــور خـــدا روح فـــرا دیـــد آمد / پس «نُـــور علی نـــور» نـــه در قرآنســـــــــــــــت؟
آن نـــور ســـیه ز کـــان قهـــر و خشمست / سرچشـــمهٔ کفـــر و مســـکن شیطانست
این ســر حقیقتســت کـه شـرحش دادم / در عالم شرع این سـخن پنهانست
مقصـودش از ایجـاد وجـود کـونین / یک چیز بود کـه آن همی برهانست
در آینـــهٔ روح بـــه بینـــد خـــود را / پس عاشـــق خـــود شـــود کـــه بی نقصانست
مــا نـیز درو همي ببیـنیم خـود را / پس شـــاهد و مشـــهود همی یکسانست
پس عاشق و معشوق بهم بنشـینند / زیـــرا کـــه همـــو جـــان و همین جانانست
پس عشـق عبـارت از لقاهسـت و کلام / پس اکـل و شـراب او ز مـا خـود آنست
پس روح بــود بــاقی در عــالم حی / چه جاي سـخن کـه صـد چندانست

این خود رفت اما ای عزیز چون خواهند که مرد را بخود راه دهند و بخودش بینا گردانند، دیده یابد. «و إنْ تُطیعُوهُ تَهْتَدوا» این باشد که اشراق نوراللّه مرد را دیده دهد، و گوش دهد و زبان دهد «کُنْتُ لَهُ سمْعاً وَبَصَراً و لِساناً فِبی یَسْمَعُ و بی یَنْطِقُ» بیان صفات شده است که تخلق سالک باشد. در این مقام ملک و ملکوت واپس گذاشته باشد، و از پوست خودی و بشریت برون آمده باشد. «و إذا شِئنا بَدَّلنا أَمثالَهم تَبْدیلاً» بدیده باشد، «یَوْم تبدَّلُ الأَرْضُ» رسیده باشد. بوی «مَنْ عَرَف نَفْسَه» بوییده باشد، و شراب «عَرَف ربَّه» چشیده باشد. «إِنَّ اللّه خَلَقَ آدَمَ عَلی صورَةِ الرّحمن» برو ظاهر گشته باشد. «أَلرَّحْمَنُ عَلَی العَرْش استوی» او را مکشوف شده باشد. «یُدَبِّرُ الأمْرَ من السَّماءِ إِلی الأَرْض» او را محقق گشته باشد. «یُنَزَّلَ اللّهُ تَعالی» برو تجلی کرده باشد. پای همت در عالم «تَخَلَقوا بِأخلاقِ اللّه» نهاده باشد. «کُونُوا ربّانِیِیّنَ» او را نقد شده باشد. «أَلْمُؤمِنُ مِرْآةُ المِؤمِنُ» با او برادری داده باشد.
دریغا چه میشنوی! «أَلسَلامُ المِؤمِنُ المُهَیْمِنُ» نام خداست- تبارک و تعالی- چون او مؤمن باشد، و مصطفی مؤمن باشد و سالک مؤمن باشد همه آینهٔ یکدیگر باشند. «أَلْمُؤمِنُ مِرْآةُ المُؤمِنُ»بیان این همه کرده است. نخست اخوانیت درست شود. اتحاد حاصل آید. «أَلْمُؤمِنُ أَخِ المؤمِنُ» آنگاه خود را در آینهٔ اخوانیت درست بیند.

شیخ ما گفت- رضی اللّه عنه- که شیخ ما ابوبکر در مناجات با خدا گفت: «الهی ما الحِکِمَةُ فی خَلقی»؟ گفت: خداوندا در آفریدن من چه حکمت است؟ جواب آمد: «ألحِکْمَةُ فی خَلْقِکَ رُؤیَتی فی مِرآةِ رِوحِکَ وَمَحبَّتی فی قلْبِکَ» گفت: حکمت آنست که تا جمال خود را در آینهٔ روح تو بینم، و محبت خود در دل تو افکنم. ای دوست! چون خواهد که خود را بیند. در آینهٔ روح ما نگرد؛ خود را بیند که بیچون شده؛ از ادراک حسن و جمال بیچونی، برابر درآید. «أَلْمُؤمِنُونِ کَنَفْسٍ واحِدةٍ» در این عالم با سالک نشانها دهد. «إِنَّ اللّهَ یَنْظُرُ فی کُلِّ یَوْم و لَیْلَةٍ ثَلثمائة وَسِتّینَ نَظْرَةً إِلی قَلْبِ المُؤمِنِ» همین معنی باشد که سیصد و شصت بار بآینهٔ خود نگران شود، تا مقصود خود بیابد. «إِنَّ اللّهَ لایَنْظُرُ إِلی صُوَرَکُم وَلاإِلی أعمالِکُم وَلکِن ینظرُ إِلی قلوبکم وَ نِیّاتِکُم» برمز بیان این مرآة میکند. «الَم یَعْلَم بِإِنّ اللّهَ یَری» این باشد. «وَاللّهُ بِکُلِّ شَیءٍ مُحیط» احاطت جملهٔ دلها بیان میکند. این آن مقام باشد که او خود را در آینهٔ روح ما بیند.
اما چون خواهد که ما خود را در نور او بینیم، «اَوَلَمْ یَنْظُرُوا فی مَلَکُوتِ السَّمواتِ وَالأَرْضِ» نور او تاختن آرد بجان سالک. «إِنَّ المُلُوکَ إِذا دَخَلُوا قَرْیَةً أَفْسَدُوها» جان سالک دست بر تختهٔ وجودش زند که «اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَّبِکَ إِنَّهُ عَلی کُلِّ شَیءٍ شَهیدٌ ألا إِنَّهُم فی مِریَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ ألا إِنَّهُ بِکُل شيءٍ مُحیطٌ» پس احاطت نور او جملگي وجود ما بخورد. «لاتُدرِکه الأبصارُ و هُوَ یُدْرِکُ الأبصارَ» این معنی باشد. پس در این مقام، مرد بداند که وجود خود دیدن در آینهٔ نور صمدی چون باشد و چگونه بود. کافرم گر ندیدهام، دانی که چه میگویم؟ «رَأی قَلبی ربّی» این معنی باشد که ما خود را در نور او بینیم. «أَوَلَمْ یَنْظُرُوا فی مَلَکُوتِ السَّمواتِ وَالأَرْض» بیان این شده است. «أَلَمْ تَرَ إِلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَ» بجملگی آینهٔ ما آمده است.
در این مقام عالی سالک را روی نماید که مصطفی بیان از آن حال چنین کرد که «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأیَ الحقَّ». ای دوست هیچ فرقی هست میان این که «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأیَ الحَقّ» و میان آنکه «مَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطاعَ اللّهَ». پس مگر «أنَا الحَقِّ حسین و سبحانی بایزید» همین معنی بود. ای دوست آنها که در این زمرهٔ واشوقاه الی لقای اخوانی باشند، حسین منصور را و بایزید را معذور دارند.
دریغا «ألمؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِن» یعنی که او خود را درما بیند. «أَلْمُؤمِنُ أَخُ المؤمن» یعنی که ما خود را در نور او بینیم. ای دوست او مؤمن است بعبودیت ما، و ما مؤمنین بربوبیت او؛ پس ما هر دو مؤمن باشیم. کافری اگر این کلمات را نباشی که در این عالم محبان او، در ادب خانهٔ «ن و القَلَمْ» و «طه» تعلیم علم خود حاصل کنند و زنگار از قلب خود جلا دهند که «أدَّبَنی ربّی فَأَحْسَنَ تَأدیبی» بیان میکند که این متعلم در این مکتب، موصوف بربوبیت و عبودیت شد.

صـــــوفیان درد می دو عیـــــد کنند	عنکبوتـــــان مگس قدیـــــد کنند
ما کـه ازدسـت روح قـوت خـوریم	کی نمـک سـودهٔ عنکبـوت خـوریم

شربتی از «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی» خورند؛ و شربتی از «وَحَمَلها الإِنْسانُ» در این عالم هیچ بالاتر و رفیعتر از عبودیت نیست.
عبودیت خالیست بالا گرفته بر چهرهٔ جمال ربوبیت، اینجا بدانی که آن بزرگ چرا گفت: «لَیْسَ بَیْنی وَبَیْنَه فَرْقٌ إِلّا أَنّی تَقَدَّمْتُ بِالعُبودیَّةِ». جمال چهرهٔ ربوبیت بی خال عبودیت، نعت کمال ندارد؛ و خال عبودیت بی جمال چهرهٔ ربوبیت خود

وجود ندارد. «وَما خَلَقْتُ الجِنَّ و الإِنْسَ إِلاَّ لِيَعْبُدوُنِ» هر دو طرف را گواهی میدهد هم ربوبیت را و هم انسانیت را. «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیَّاً فَأَحْبَبْتُ أنْ أَعْرَفَ» بیان اتصال عبودیت میکند با ربوبیت. اگر چنانچه تمامتر خواهی از اخی بوالفرج زنگانی گوش دار آنجا که گفت: «ألعُبودِیَّةُ بِغَیْرُ رُبُوبِیَّةِ نُقْصانٌ وَزَوالٌ، و الرُبُوبِیَّةُ بِغَیْرِ الْعُبُودِیَّةِ مُحالٌ» گفت: عبودیت بی ربوبیت، نقصان و زوال باشد؛ و ربوبیت بی عبودیت، محال باشد. «وألزَمَهم کَلِمَة التَّقْوی وَکانُوا أَحَقَّ بِها وَاَهْلَها» این باشد که عبودیت و ربوبیت لایق و مناسب آمدند.

«إِنَّ اللّه أَشْتَری مِنَ المُؤمِنینَ أنْفُسَهُمْ وَأَمْوالَهُم بِأنَّ لهُمُ الجَنَّةَ» نفسها و مالهای مؤمنان، ببهشت خریده است. دل خود از آن اوست، خریدن حاجت نباشد.

چنانکه ربوبیت بها ندارد، عبودیت هم بها ندارد. ای دوست هرگز مگر که این مسألت نخواندهای که هر بیع که مقابل ثمن نباشد آن بیع غبن و ظلم باشد؟ اگر دل درمقابل آینهٔ الهیت نبودی، «ما لِلتُراب وَرَبِّ الأَرْباب» درست بودی. «ظَلُوماً جَهولاً» پی گم میکند. اگر توانی جواب دیگر شنودن، گوش دار: ارادت حق- تعالی- نقطهٔ عبودیت را بمحبت فروخت؛ چون فروختن حاصل آمد، عبودیت با اصل ربوبیت شد تا آن وقت گفتند: «ظَلوماً جَهُولاً»؛ اکنون گویند: «أَحَقُّ بِها و أهلَها».

ای دوست «إِذْ یَغْشَی السِدْرَةَ ما یَغْشی» درخت ربوبیت است که عبودیت ثمرهٔ آن آمده است. مصطفی- علیه السلام- گفت: شب معراج او را نتوانستم دیدن که نور او غلبه میکرد «فَرَأَیْتُ فَراشاً مِنَ الذَّهَبِ حالَ بَیْنَه وَ بَیْنی». این پروانه که حائل رؤیت آمد انسانیت بود. پوشیده نیست که شمع الهیت را پروانهٔ دل انسانیت و عبودیت آمده است.

دریغا «وَالنجمُ إِذا هَوَی ماضَلَّ صاحِبُکُم وَماغَوی وَما یَنْطِقُ عَنِ الهَوی إِنْ هُوَ إِلا وَحْیٌ یُوحی» بیان این همه کلمات با خود دارد. «دَنا فَتَدَلّی فَکان قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ أدنی فأَوْحی إِلی عَبْدِه ماأَوْحَی» چه دانی که چه گفته است! دریغا عاشق که معشوق را در کنار گیرد، چه گویی بیخود نشود؟! «فَخَّر مُوسی صَعِقاً» این باشد و آن حدیث نیز که مصطفی- صلعم- گفت: شب معراج چون بحضرت عزت رسیدم، و چون بمقام قرب رسیدم که «فأوْحی إِلی عَبْدِهِ ماأَوْحی». «وَضَع یَدَهُ عَلی کَتِفی فَوَجَدْتُ بَرْدَ أَنامِلِهِ بَیْن ثَدیّ فَعَلِمْتُ عِلْمَ الأوّلینَ وَالآخرینَ» دریغا آیتی بدین صریحی بود بر دلالت عشق الهی مرجان قدسی را و کس خود نمیداند! شیخ ما گفت: شب معراج خدای- تعالی- بامحمد گفت: همه ایام و اوقات،ناظر و مستمع، تو بودی؛امشب سامع و ناظر منم و قائل و منظور تو. پس «دَنا فَتَدلّی فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ أوْ أدْنی» این قربت خدا را باشد با محمد نه محمد را با خدا. این کلمه من نمیگویم که او میگوید. مگر که این خران بی افسار خاکسار و نگوسار تازی نیز نمیدانند! «فَأَوْحَی إِلی عَبْدِهِ ماأَوْحی» بیان این معنی بکرده است. «فأوْحی إِلی عَبْدِهِ ماأَوْحَی» جمله نشان با خوددارد. گوش دار:

در انجمـنی نشسـته دیـدم دوشش	نتوانســـــتم گــــرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنــبر پوششں	یعنی کـه حـدیث میکنم در گوششں

عاشق چون خواهد که معشوق را بوسه دهد و یا با وی رازی گوید، اگر کسی جز از وی حاضر باشد پی گم کند یعنی که حدیث میکنم در گوشش، شب معراج او را از برای خود برد که «أسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً»؛ و ندا داد از بهر دیگران و اغیار که

او را بدان آوردیم تا عجایب آسمان وزمین بیند. «وَلَقَدْ رَأى مِن آیات رَبِّهِ الکُبْرى» نشانی بزرگ آمده است. صغری ما دون اللّه است و کبری همه کبریاءاللّه است.

دریغا سلطان محمود، ایاز را دوست دارد؛ و او را بر تخت مملکت بنشاند و دیگران را پی گم کند که شما اهلیت آن ندارید که مملکت مرا لایق باشید، خود دانی که این کلمه چیست؟ آخر این کلمه که شنیده‌ای که عشق، سلطانست؛ آنجا فرو آید که خواهد. عشق لایزالی با جان قدسی عقد سری بسته است که جز عاشق را از آن دیگر کس را خبر نباشد.

دریغا در عشق مقامی باشد که عاشق و معشوق را از آن خبر نباشد؛ و از آن مقام جز عشق خبر ندارد. «حُبّک الشیءَ یُعْمی وَیَصِّم» این باشد. چه گویی عشق از عاشق است و یا از معشوق؟ نی نی از معشوق است. پس عشق الهی از کی باشد؟ ضرورت از جان قدسی باشد. عشق جان قدسی از کی باشد؟ از نور الهی باشد. چه دانی که چه میگویم؟! دریغا گفتم چون ما را بخود قربت دهد، درنور او خود را به بینم. عبارت این باشد «رأی قَلْبی ربّی». علی بن ابی طالب- علیه السلام- از این حال چنین بیان میکند: «مانَظَرْتُ فی شیءٍ إلّا وَرَأیتُ اللّهَ فیه». «أَلَمْ تَرَ إلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِلَّ» این باشد و چون او خود را در آینهٔ دل ما بیند،عبارت این باشد که «أَلَمْ یَعْلَمْ بِأنَّ اللّهَ یَری».

ای دوست اگرچه این کلمه در خور جهان تو نیست، پنداری که دنیا را میگویم؟! این کلمه نیز در بهشت نگنجد، جز در بهشت دل تو نگنجد که فراخی تمام دارد که «لایَسَعُنی سَمائی ولاأرْضی وَوَسِعَنی قَلْبُ عَبْدی المُؤمِن». اگرخواهی که دلی را چنین بادست آری که «مَرَج البَحْرَین یَلْتَقِیان» و آیت «فَتَقَبَّلَها رَبُّها بقَبِولٍ حَسنٍ» او را قبول کرده باشد، چندین هزار هستند که این نعت دارند. لیکن مقصود ما بعضی از علماءاند که «والرّاسِخُونَ فی العِلْمِ» کمال درجهٔ ایشان است. ای دوست مدتها بود که مرا نه تن از علمای راسخ معلوم بودند؛ و لیکن امشب، که شب آدینه بود که ایام کتابت بود، دهم را معلوم من کردند: و آن خواجه امام محمد غزالی بود- رحمة اللّه علیه-. احمد را میدانستم، اما محمد را نمیدانستم؛ محمد نیز از آن ماست. اگر خواهی که آنچه گفتم تمام بدانی از خواجه احمد غزالی بشنو که چه میگوید در معنی این حدیث «المؤمن مِرآةُ المؤمن»:

ای خدا آیینهٔ روی جمالت این دل است
جان ما برگ گلست و عشق تو چون بلبل است

در جمال نور تو خود را ببینم بی وجود
بس درین عالم مراد هر یکی خود حاصل است

در ازل موجود بودم سایه مر نور ترا
در ابد هم شرب یکتایی که ما را منزل است

عاشقان در عالم ق و حروف نون و ط
همنشینان خدا پس این مقام اول است

گر همی خواهی که دانی کین چه جایست و کجا
در درون دو جهان آنجا که شهر بابل است

از مراد خود برون آی و مراد دوست گیر
کین چنین کسپیش محبوبان نجیب وعاقل است

ور نهاد تو همی محجوب ماند زین
خاک بادا بر سرت کین کار تو بس

اگر کسی را این مقام سزد از خواندگان، آخر محجوبان را گفتن این مقام رسد. شیخ ما مودود بسیار گفتی این بیت را:

گــر زاهــد را جمــال آن روی رسد مــا را بســر کــوی یکی هــوی رسد

ای دوست قدر آفتاب، آفتاب داند «إنَّما یَعْرِفُ الفَضْلَ لِاَهلِ الفَضْلِ الْفضلاءُ». رخت سلطان هم اسبان سلطان کشند «لاَیَحْمِلُ عطایا الملوکِ إلَّا مَطایاَ المُلوُک». اگر تازی نمیدانی چنین میگویم:

روشـــن تـــر از آفتـــاب بایـــد رایی تــا بشناســد مــزاج هــر ســودایی

اگر چنانکه گویی در آفتاب، چیزی دیگر بجز آفتاب آفتابی دیگر کند؟ نکند. جای آفتاب، خود آفتاب گیرد. آنکس که ذوق این کلمات چشیده بود، حزن و خوف او را از خود بسته باشد. مگر که از جملهٔ واصلان از یکی نشنیدهای که گفت: «مَنْ عَرَفَ اللّهَ طالَتْ مُصیبَتُهُ»؟ هر که خدا را بشناخت، مصیبت او دراز شد. دریغا این از بهر آن گفتم که شیخ ما گفتی: «لایَعْرِفُ الحقَّ إلَّا الحَقُّ» گفت: «خدارا کسی نشناخت مگر خود او؛ ای عزیز او را خود او داند، و او را خود او شناسد پروانه چون آتش شود، آتش از آتش چه بهره گیرد، و چه حظ و چه نصیب یابد؟ و چون از آتش دور باشد، حظ چگونه برگیرد و با غیریت چگونه سازد؟ عقل اینجا نرسد. اگر ورای عقل چیزی داری، خود دانی که چه میگویم:

از وصف تو ای دوست خـرد گم ره شد مانندهٔ تـو تـویی سـخن کوتـه شد

آن سؤال دیگر که کرده بودی که کار، طالب دارد یا مطلوب بر صدر کتاب شمهای شنیدی، اما اینجا تمام گوش دار: اول سرمایهای که طالب سالک را باید عشق باشد که شیخ ما گفت: «لاشَیخَ أبْلَغُ مِنَ العشق» هیچ پیر کاملتر، سالک را از عشق نیست. وقتی شیخ را پرسیدم که «ما الدَّلیلُ عَلَی الله. فقال: دَلیلُهُ هُوَ اللّهُ». این کلمه، بیان بلیغ با خود دارد؛ یعنی آفتاب را بچراغ نتوان شناخت. آفتاب را هم بآفتاب شاید شناخت. «عَرَفْتُ رَبّی برَبّی» این باشد. اما من میگویم که دلیل معرفت خدای- تعالی- مبتدی را عشق باشد. هر که را پیر عشق نباشد او روندهٔ راه نباشد. عاشق بمعشوق بعشق تواند رسیدن، و معشوق را بر قدر عشق بیند. هر چند که عشق بکمالتر دارد، معشوق را بجمالتر بیند.

دریغا بیم آنست که عشق پوشیده درآید و پوشیده بیرون رود و کسی خبر ندارد. عشق حقیقی نمیگویم، آن عشق میگویم که از آن ذرهای در دنیا آمد و بیم آنست که همچنان بکر و پوشیده با جای خود رود! عشق الهی بر دو طرف قسمت کردند: نیمی جوانمردی برگرفت، و نیمی جوانمردی دیگر. اینجا حسین منصور چنین بیان میکند که «ما صَحّتِّ الفُتُوَّةُ لِأحَدٍ إلاَّ لِأحْمَدَ- صلعم- ولِإبْلیسَ»: احمد ذرهای عشق بر موحدان بخش کرد، مؤمن آمدند؛ ابلیس ذرهای بر مغان بخش کرد، کافر و بت پرست آمدند. از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: «الجادَّةُ کَثیرةٌ وَلِکنَّ الطَّریقُ واحِدٌ». گفت: جادهٔ منازل ربوبیت بسیار است، اما راه یکی آمد.

ای دوست اگر آنچه نصاری در عیسی دیدند تو نیز ببینی، ترسا شوی. و اگر آنچه

جهودان در موسی دیدند تو نیز ببینی، جهود شوی. بلکه آنچه بت پرستان دیدند در بت پرستی، تونیز ببینی، بت پرست شوی. و هفتاد و دو مذهب، جمله منازل راه خدا آمد. مگر این کلمه نشنیدهای که شیخ ابوسعید ابوالخیر روزی پیش گبری آمد از مغان، و گفت: در دین شما امروز هیچ چیزی هست که در دین ما امروز هیچ خبر نیست؟
دریغا مقصود آنست که عشق الهی، منقسم شد بر دو قسم؛ هر قسمی، جوانمردی برگرفت. اما هیچ دانی که عشق عبودیت بتمامی، که برگرفته است؟ دریغا همه عشق بتمامی خود او برگرفته است: «وَاللّهُ عَلی کُلِّ شیءٍ قَدیْرُ» این باشد. ای دوست عشق پیدا و عیان در عالم ملک و عالم دنیا که دید؟ آنگاه که سالک را پیر راه شود، و او را راه نماید. اگر عشق، شیخ همه شدی؛ جمله مرید شدندی:

عشق پوشیده است و هرگز کس ندیدستش عیان ... لافهای بیهده تا کی زنند این عاشقان
هر کسی در قدر خود لافی و وصفی میزنند ... عشق او پاکست و صافی از چنین و از چنان

ای دوست عاشقان را دین و مذهب، عشق باشد که دین ایشان، جمال معشوق باشد؛ آنکه مجازی بود، تو او را شاهد خوانی. هر که عاشق خدا باشد، جمال لِقاءُ اللّه، مذهب او باشد؛ و او، شاهد او باشد؛ در حقیقت، کافر باشد؛ کفری که ایمان باشد باضافت با دیگران. مگر که این بیتها نشنیدهای:

آنکس که نه عشق را شریعت دارد ... کافر باشد که دین طبیعت دارد
هر کس که شریعت و حقیقت دارد ... شاهد بازی دین و طریقت دارد

ای دوست جوابی دیگر بشنو: راه پیدا کردن، واجبست؛ اما راه خدای- تعالی- در زمین نیست، در آسمان نیست، بلکه در بهشت و عرش نیست؛ طریق اللّه در باطن تست: «وفی أنْفُسِکم» این باشد. طالبان خدا، او را در خود جویند زیرا که او در دل باشد و دل در باطن ایشان باشد. ترا این عجب آید که هرچه در آسمان و زمین است، همه خدا در تو بیافریده است؛ و هرچه در لوح و قلم و بهشت آفریده است، مانند آن در نهاد و باطن تو آفریده است. هر چه در عالم الهیست، عکس آن در جان تو پدید کرده است.
تو این ندانی؛ باش تا ترا بینای عالم تمثل کنند، آنگاه بدانی که کار چونست و چیست. بینای عالم آخرت و عالم ملکوت جمله بر تمثل است. بر تمثل مطلع شدن، نه اندک کاریست. مرگ را به جایگاهها شمهای شنیدی که چه بود «مَن أرادَ أنْ یَنْظُرَ إلی مَیِّتٍ یَمْشی عَلی وَجْهِ الأَرْضِ فَلْیَنْظُرْ إِلی اِبْنِ أبی قُحافَة» بیان این مرگ شده است. هرکه این مرگ ندارد، زندگانی نیابد. آخر دانی که مرگ نه مرگ حقیقی باشد، بلکه فنا باشد. دانی که چه میگویم؟ میگویم چون تو، تو باشی و با خود باشی تو، تو نباشی؛ و چون تو، تو نباشی همه خود تو باشی:

نه من منم نه تو توی نه تو منی ... هم من منم هم تو توی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار خُتَنی ... کاندر غلطم که من توم یا تو منی

دریغا چه خواهی شنیدن! نزد ما مرگ این باشد که هرچه جز معشوق باشد از آن، مرده شود تا هم از معشوق زندگی یابد و بمعشوق زنده شود. مرگ را دانستی که درخود چون باشد.
گور رانیز در خود طلب میکن. مصطفی- صلعم- همه روز این دعا کردی: «أَللّهُمَّ

إِنّی أَعُوذُبِکَ مِنْ عَذابِ القَبْر». بشریت آدمی خود همه گورست. از آن بزرگ نشنیدهای که او را گفتند: «هَلْ فی القَبْرِ عذابٌ؟ فقالَ: أَلْقَبْرُ کُلُّهُ عَذابٌ» گفتند: آدمی رادر گور عذاب باشدۓ گفت: گور، همه عذابست؛ یعنی وجود بشریت آدمی خود همه عذابست. گور طالبان قالب باشد بعدماکه همه را گور قالب خواهد بودن.
اول چیزی که سالک را از عالم آخرت معلوم کنند، احوال گور باشد اول تمثل که بیند، گور باشد: مثلاً چون مار و کژدم و سگ و آتش که وعده کردهاند اهل عذاب را، در گور بتمثل بوی نمایند؛ این نیز هم در باطن مرد باشد که ازو باشد. لاجرم پیوسته با او باشد، دریغا چه میشنوی؟!
سؤال منکر و نکیر هم در خود باشد. همه محجوبان روزگار را این اشکال آمده است که دو فریشته در یک لحظه بهزار شخص چون توانند رفتن، بدین اعتقاد باید داشتن. اما ابوعلی سینا- رحمةاللّه علیه- این معنی را عالمی بیان کرده در دو کلمه آنجا که گفت: «المُنْکَرُ هُوَ العَمَلُ السَیِیءُ، وَالنَکیْرُ هُوَ العَمَلُ الصَّالِحُ» گفت: منکر، عمل گناه باشد؛ و نکیر طاعت. دریغا از دست این کلمه که چه خوب گفته است! یعنی که نفس، آینۀ خصال ذمیمه باشد؛ و عقل و دل آینۀ خصال حمیده بود. مرد در نگرد، صفات خود را بیند که تمثل گری کند؛ و وجود او، عذاب او آمده باشد. پندارد که آن غیری باشد؛ آن خود او باشد، و ازو باشد. اگر خواهی از مصطفی نیز بشنو آنجا که شرح عذاب گور کرد: «فَقالَ: إِنَّما هِی أعمالُکُم تُرَّدُ إِلَیْکُم».
ای دوست صراط نیز در خود باید جستن «وَإِنَّ هَذا صِراطی مُسْتَقیماً فَاتَّبِعُوهُ». ابن عباس گفت: صراط مستقیم، جادۀ شرع است در دنیا؛ هر که بر صراط شرع، مستقیم آمد، بر صراط مستقیم حقیقت، راست آمد؛ و هرکه راه، خطا کرد؛ حقیقت خود گم کرد و خود رادر خطا افکند. صراط، باطن مرد باشد.
ای دوست دانی که میزان چه باشد؟ میزان عقل باشد. «حاسِبُوا أَنْفُسَکم قَبْلَ أنْ تُحاسَبُوا». دریغا برخوان:« لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالبَیِّناتِ وَأنْزَلنا مَعَهُمُ الکِتابَ وَالمیزانَ». این میزان، عقل باشد که وزن جمله بدان حاصل آید. این قسطاس مستقیم در باطن باشد. مصطفی- علیه السلام- روزی گفت که «مَثَلُ الصَّلوة المَکْتُوبَةِ کَالمیزانِ، مَنْ أوْفَی أستَوفَی». در این حدیث اشارت است بدانکه این میزان، دو کفه دارد: یکی کفۀ ازل باشد و یکی کفۀ ابد؛ هرچه در ازل داده باشند، در ابد همان باز ستانند. این کلمه درخور فهم هرکسی نباشد.
اما ای دوست! بهشت و دوزخ نیز باتست، در باطن خود باید جستن؛ وهرکسی را بر قدر مرتبۀ او باشد: چندانکه در دنیا جملۀ خلایق از اول تا آخر خورند و خواهند خوردن، در بهشت ابلهی، بهشتی بخورد بیک ساعت چنانکه ذرهای ملالت نباشد، و در اندرون او با دید نیاید. پس چه باشد که یک طعام در بهشت بیک طعم، ذوق هفتاد طعام باشد؛ و هفتاد گونه حلاوت یابد از یک طعام! این، بهشت عموم باشد؛ و بیان درجۀ مأکولات و شجرها و حوریان و انواع کرامتها و مقامات عجایب و غرایب خود در کتب بسیار است.
اما محبان خدای را- تعالی- جنتی دیگر باشد بجز این بهشت که مصطفی- صلعم- از آن بهشت خبر چنین داد که شب معراج خدای- تعالی- با من گفت: «أعْدَدْتُ لِعِبادیَ الصّالِحینَ مالاعَیْنَ رَأَتْ وَلاأُذُنَ سَمِعَتْ وَلاخَطَرَ عَلَی قَلْبِ بَشَرٍ». دوستان او، چون او را بینند در بهشت باشند؛ و چون بی او باشند، خود را در دوزخ دانند.

دریغا «وَحیْلَ بَیْنَهُم وَ بَیْنَ مایَشْتَهوُنَ» دوزخی تمامست مر اهل بصیرت را! «أولئِکَ یُنادوُن مِنْ مَکانٍ بَعیْدٍ» این بعد از حضرت عزت، دوزخست و کس خود نمیداند. امروز محجوبان میدانند که عذاب بآتش دنیا چون باشد؛ باش تا بعالم یقین رسند بدانند بعلم الیقین که دوزخ و آتش معنوی، و بهشت معنوی چه باشد. «کَلّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الیَقیْنِ لَتَرَونَّ الجَحیم» این آیت شرح دوزخ را تمام کرده است.

ای دوست! چون سالک، رخت در شهر عبودیت کشد که دل او باشد، در بهشت شود؛ «فَأدخُلی فی عِبادِی وَأدخُلی جَنّتی». دراین جنت با ایشان در خطاب آید که از من چیزی بخواهید؟ گویند؛ خداوندا ما از تو فنا و بیخودی میخواهیم. شربتی از شراب وصلت و قربت بر نهاد ایشان چکاند؛ هر جا که میآید، کیمیاگری میکند. «شَراباً طَهُوراً» این بود، آب که چون احداث از اعضای محدث برگیرد، و او را از بعد حدث بقربت طهارت رساند، علما آنرا طهور خوانند «وَاَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً طَهوُراً». پس آن شربت که در بهشت دهند، بر احداث بشریت و جنابت انسانیت آید؛ همه برنگ خود کند که «وَسَقیهُم رَبُّهُم شَراباً طَهُوراً».

اینجا معلوم سالک شود که بهشت چیست و دوزخ کدامست. آن پیر مگر از اینجا گفت که «ألعشقُ هو الطریقُ وَرُؤیَةُ المَعْشوُقِ هُوَ الجَنَّةُ وَالفِراقُ هُوَ النّارُ وَالعَذابُ» گفت: عشق خدا دین و مذهب عاشق است و معشوق را دیدن بهشت اوست، و ازمعشوق دور بودن دوزخ او باشد. این جمله نیز در خود باشد. اگر خواهی که این کلمه را تمامتر بدانی مثالی بشنو: آفتاب دیگر است، و شعاعش دیگر. آفتاب را بشعاع توان دیدن، و آفتاب، شعاع نیست؛ این سخن مشکل است. مثال دیگر را گوش دار: ماه را در آب دیدن دیگرباشد، و معاینه دیدن دیگر. آنکس که ماه را در آب بیند، هم ماه دیده باشد و لکن در حجاب؛ و هم ندیده باشد بی حجاب. این نیز هم درخود باشد. این همان کلمه است که گفتند: «مَثَلُ القَلْبِ کَالمِرآة إذا نُظِرَ فیها تَجَلّی رَبُّه».

ببین که سخن، مرا از کجا تا کجا میکشد! این خود رفت؛ اما مقصود آنست که گفتم: بنای وجود آخرت بر تمثل است و تمثل شناختن نه اندک کاریست بلکه معظم اسرار الهی دانستن تمثلست و بینا شدن بدان. دریغا «فَتَمثَّلَ لَها بَشَراً سَوِیّاً» جوابی تمامست. تمثل جبریل خود را از آن عالم روحانیت در جامهٔ بشریت، بطریق تمثل بمریم نمود؛ و او، جبریل را مردی بر صورت آدمی دید. و وقت بودی که صحابهٔ مصطفی جبریل را بر صورت اعرابی دیدند، و وقت بودی که جبریل خود را بمصطفی در صورت دحیه کلبی نمودی. اگر جبریلست روحانی باشد، اعرابی در کسوت بشریت دیدن صورت چون بندد؟ و اگر جبریل نیست، کرا دیدند؟ تمثل خشک و نیک میدان. ای دوست این خبر را نیز گوش میدار که خواص امت را آگاه میکند. گفت: «إیّاکُمْ وَالنَظَرَ إلی المُرْدِ فإِنَّ لَهُم لَوْناً کَلَوْنِ اللّه»؛ و جای دیگر گفت: «رأیْتُ رَبِّی لَیْلَةَ المِعْراجِ عَلی صُورَةِ شابٍّ أمرَدٍ قَطَطٍ». این نیز هم در عالم تمثل میجوی.

دریغا کس چه داند که این تمثل چه حال دارد! در تمثل، مقامها و حالهاست. مقامی از آن تمثل آن باشد که هر که ذرهای از آن مقام بدید، چون در آن مقام باشد آن مقام او را ازو بستاند؛ و چون بی آن مقام باشد، یک لحظه از فراق و حزن با خود نباشد. تفکر از این مقام خیزد. ازمقامهای مصطفی- علیه السلام- یکی فکر بود و یکی حزن. عایشهٔ صدیقه گفت- رضی اللّه عنها- : «کانَ رَسُولُ

الله- صلعم- دائمُ الفکرِ طویلُ الأحْزان» میگوید: مصطفی پیوسته با فکر بودی؛ و پیوسته حزن تمام داشتی.
دریغا چه دانی که این مقام با هر کسی چه میکند! کافرم که اگر هرچه بمن دهند نه از بهر این مقامست، باش تا ذرهای از این مقام بر تمثل مقام صورتی بتو نمایند. آنگاه بدانی که این بیچاره در چیست! دانی که این چه مقام است؟ شاهد بازی است. چه میشنوی! دریغا مگر که هرگز ترا شاهدی نبوده است، و آنگاه جگرت از دست عشق و غیرت آن شاهد پاره پاره نشده است؟! ای دوست شاهد در این مقام یکی باشد و مشهود بی عدد. باتو چنین توان گفتن. ندانی که اعداد در یکی خود یکی باشد؟ این مقام حسین منصور را مسلم بود آنجا که گفت: «أفَرادُ الأعدادِ فی الوَحْدَةِ واحِدٌ». عقد ده از یکی خاست، و یکی در آن مجموع داخل است. این مقام گفتن، هر کسی برنتابد. شاهد و مشهود، خود یکی باشد در حقیقت؛ اما در عبارت و اشارت، تعدد نماید. ای دوست شاهد و مشهود، مقام سوگند است! اگر نیک اندیشه کنی، گاه ما شاهد او باشیم؛ و گاه او شاهد ما باشد: در حالتی او شاهد و ما مشهود، و در حالتی دیگر ما شاهد و او مشهود. جهانی از دست این شاهد، جان درباخته و بی جان شده است و هرگز کس درمان نیافت، و نیابد. شیخ ما یک روز این بیتها میگفت و ما را از او یادگارست:

از دست بت شاهد، جان بیجان شد — دل در طلب وصلش بی درمان شد
او خود بخودی ز ما همی پنهان شد — کفر و اسلام نزد ما یکسان شد

دریغا «رَأَیْتُ رَبّی لَیْلَةَ المِعراجِ فی أَحْسَنِ صُورَةٍ» این «أَحْسَنِ صُورَت» تمثلست؛ و اگر تمثل نیست، پس چیست؟ «إِنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ وَأوْلادَه عَلَی صُورَةِ الرَّحْمَن» هم نوعی آمده است از تمثل. دریغا از نامها او، یکی مصور باشد که صورت کننده باشد؛اما من میگویم که او مصور است یعنی صورت نماینده است. خود تو دانی که این صورتها در کدام بازار نمایند و فروشند؟ در بازار خواص باشد. از مصطفی- صلعم- بشنو آنجا که گفت: «إِنَّ فی الجَنَّةِ سَوقاً یُباعُ فیها الصُوَرُ» گفت: در بهشت بازاری باشد که در آن بازار، صورتها فروشند. «فی أحْسَنِ صُورَةٍ» این باشد. امام ابوبکر قحطبی را بین که از تمثل چه خبر میدهد گفت: «رَأیتُ رَبَّ العِزَّة عَلَی صُورَةِ أُمّی» یعنی خدا رابر صورت مادر خود دیدم؛ دانی که این «أم» کدامست؟ «النَبِیُّ الأُمّی» میدان؛ «وَعِنْدَهُ أُمُّ الکِتابِ» میخوان.
دریغا از مقام شهود که خبر داد، و خود که تواند خبر دادن؟ تو هنوز این قدر نمیدانی که شاهد از برای محبوب باشد! بر دلها نصیبی از شاهد بازی حقیقت در این شاهد مجازی که روی نیکو باشد درج است؛ آن حقیقت تمثل، بدین صورت نیکو توان کردن. جانم فدای کسی باد که پرستندهٔ شاهد مجازی باشد که پرستندهٔ شاهد حقیقی خود نادر است. اما گمان مبر که محبت نفس را میگویم که شهوت باشد، بلکه محبت دل میگویم و این محبت دل نادر بود. باش تا بدان مقام رسی که هفتاد هزار صورت بر تو عرض کنند، هر صورتی بر شکل صورت خود بینی. گویی من خود از این صورتها کدامم؟ هفتادهزار صورت از یک صورت چون ممکن باشد؟ و این آن باشد که هفتاد هزار صفت، در هر موصوفی و ذاتی درج و ممزوج و متمکن است؛ و هر خاصیتی و صفتی تمثل کند بصورتی و شخصی شود. مرد چون این همه صفتها بیند، پندارد که خود اوست؛ او نیست، ولیکن ازوست. دریغا معذوریم که از شناخت حقیقت خود دوریم، و از دیدهٔ دل کوریم و از جاه بشریت درگوریم:

نادیده رخان تیره ایامان را — نادیده ز دور دوزخ آشامان را

دعوی چه کـنی عشـق دلارامـان را		با عشق چـه کارسـت نکونامـان را

وقتی پیرم گفت- قدس اللّه روحه- ای محمد هفتصد بار مصطفی را دیدهام، و پنداشته بودم که او را میبینم، امروز معلوم شد که خود را دیده بودم. این هفتصد بار را این حدیث گواهی میدهد «کَأَنّی أَنْظُرُ إِلَی عَرْشِ رَبِّی بارِزاً». «قُلْ إِنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ اللّهَ فَأَتّبِعوُنی یُحْبِبْکُم اللّهُ» همین معنی بود.
دریغا که بشریت نمیگذارد که اسرار ربوبیت رخت بر صحرای صورت نهد! از شیخ ابویزید شنو که از بشریت شکایت چون میکند آنجا که گفت: «أَلبَشَرِیَّةُ ضِدُّ الرُّبُوبِیَّةِ فَمَن احْتَجَبَ بِالبَشَرِیَّةِ فاتَتْهُ الرُّبُوبِیَّةُ» یعنی که ربوبیت با بشریت هرگز جمع نشود؛ و از وجود یکی، غیبت آن دیگر بود. و خوددانی که در بهشت شکر از چه کنند؟ از خلاص بشریت کنند که «اَلْحَمدُ لِلّهِ الَّذی أَذْهَبَ عَنّا الحَزَنَ» ابن عباس گفت: «یعنی حَزَنُ البَشَّرَّةِ».
دریغا غیرت بشریت نه مختصر حجابیست خلق را از عالم الهی! و درحق عموم گفت مصطفی- علیه السلام- که «إِنَّ القُلُوبَ تَصْدَأُ کما یَصْدَأُ الحدیدُ» زدودن این زنگ و خلاص و درمان این رنج، این آمد که «ذِکْرُ المَوْتِ وَتَلاوَةُ القرآن» این صدا و زنگ و غبرت و رَیْن و غین و غم، همه کدورات بشریتست؛ چون جذبةٌ مِنْ جَذَبات الحق تاختن آرد، کیمیاگری کند؛ دست بر تختهٔ بشریت زند؛ این غین بر دارد. «رَأنی قَلبی رَبّی» سر برزند. «کُونُوا رَبّانِیّینَ» حاصل شود. پس غَینِ قلب ما بشریت باشد؛ و جلا و کاشف این غین نور الهیت باشد. دریغا هرگز دانستهای که غین دل مصطفی از چه بود؟ اگر ندانی معذور باشی «إِنَّهُ لَیُغانُ عَلی قَلْبی حَتّی اَسْتَغْفُرَ اللّهَ فی الیَومِ وَاللَّیْلَةِ سَبْعینَ مَرَّةً» این غین را جز خدا دیگر کس نداند.
دریغا حلول روی اینجا خواهد نمودن! ای دوست اگر خواهی که ترا سعادت ابدی میسر شود، یک ساعت صحبت حلولی که صوفی باشد دریاب تا بدانی که حلولی کیست. مگر آن شیخ از اینجا گفت که «الصُّوفی هُوَ اللّهُ». عبداللّه انصاری میگوید که عالم بعلم نازد و زاهد بزهد نازد. از صوفی چگویم که صوفی خود اوست. چون صوفی او باشد، حلولی نباشد. هر چه خدا را باشد این حلول موحد را نیز باشد. در این مقام هرچه ازو شنوی، از خدا شنیده باشی.
دریغا هرکه خواهد که بی واسطه، اسرار الهیت شنود؛ گو: از عین القضاة همدانی بشنو «إِنَّ الحقَّ لَیَنْطِقُ عَلی لِسانِ عُمَرَ» این باشد. اگر ممکن باشد که از سمع و بصر و حیوة و علم و قدرت حق- تعالی- چیزی از موجودات و مکونات بیرون باشد، ممکن بود که از سمع و بصر و قدرت چنین رونده خالی و بیرون باشد. هرچه در موجودات بود بر وی پوشیده نباشد «وَما یَعْلَمُ تأویلَهُ إلّا الرّاسِخوُنَ فی العِلْمِ». اینجا حلول روی نماید؛ سر «تَخلّقوا بِإخلاقِ اللّه» باشد.
و این سخن از آن عالی تر است که هر کس دریابد که بعضی از سالکان محقق این گفتند که راه حق- تعالی- نامتناهیست. لاجرم هر روز هفتاد بار رخت عبودیت، بمنازل صحرای ربوبیت باید نهادن. این کلمه عجب دانستهای، و انتهای این خبر دانستهاند؛ اما میترسم که عین القضاة از خزانهٔ گنج «وَعَلَّمْناهُ من لدُّنَا عِلْماً» پارهای برگیرد وبر قلب بعضی محبان خود زند.
دریغا خلق از اسرار این کلمهٔ «طه» محتجباند. طه یعنی ای مرد چون ماه چهارده شبه که نزد خلق منور و عزیز باشد! نور طه در آن عالم منور چون ماه چهارده شبه است؛ در این عالم اگر خواهی که دریابی که چه میگویم، گوش

دار: همه سالکان از خدا توفیق آن یافتهاند که از خود، بخدا رفتند؛ اما محمد، از خدا بخلق آمد. «یا أَیُّها المُزَّمِلُ» میگوید آنچه گفتنی است. حالات، متفاوتست تو هر حالتی را فهم نتوانی کردن؛ و همه حالات را یکی دانستن خطا باشد. در حالتی او رامرد خوانند؛ و این حالت در عالمی باشد که در آن عالم، جز محمد و خدا دیگر کس نباشد. چون خواهد که در این عالم اورا تشریف دهد، او را یتیم خواند «أَلَمْ یَجِدْکَ یتیماً فَآوی». خوددانی که این عالم را چه خوانند؟ جنت قدس خوانند «اَنا وَ کافِلُ الیَتیمَ کَهاتَیْنِ فی الجَنَّةِ». چه گویی محمد یتیم نیست؟! چون محمد یتیم باشد، و حق- جل جلاله- پرورندهٔ یتیم است. پس هر دو در بهشت بهم باشند. آنچه دیگران گفتند که او از خلق بخدا میرفت در این مقام محمد از خدا بخلق میآمد «قَدْ جاءَکُمْ مِن اللّهِ نُورٌ وَکِتابٌ مُبِینٌ». «أرِحْنا یا بَلالُ» دلیل این سخن آمده است. «وَماأرْسَلْناکَ إِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» بیان این همه شده است. کرا بیانست؟ آن کس را بیانست که «بَلْ هُوَ آیاتٌ بَیِّناتٌ فی صُدُور الَّذینَ أوتُوا العِلْمَ».
دیگر مقام در تمثل آنست که عایشهٔ صدیقه در حق مصطفی- علیه السلام- و رؤیت او مر خدا را این نشان میدهد که «مَنْ زَعَمَ أَنَّ مُحَمّداً رَأیَ رَبَّهُ بِعَیْنِ رَأسِهِ فَقَد أَعْظَمَ عَلَی اللّهِ الفِرْیَةَ». با عایشه گفت: شب معراج، او را ندیدم، بذات و حقیقت او؛ و با ابن عباس گفت: دیدم، بر صورت تمثل. دریغا از ذات خدا، تلذذ یافتن و خبر گرفتن و کیفیت و ادراک و احاطت، مُحالست که ذات او- تعالی- بیننده را از بینندگی بستاند. چون بیننده نماند، کرا بیند؟
اما آنچه تو صفات خوانی که «أَوَّلُ ماخَلَقَ اللّهُ نُوری» از آن نشان باشد؛ چون او- جل جلاله- خود را جلوه گری کند بدان صورت که بیننده خواهد بتمثل بوی نماید. در این مقام من که عین القضاتم، نوری دیدم که از وی جدا شد؛ ونوری دیدم که از من برآمد؛ و هر دو نور برآمدند ومتصل شدند، و صورتی زیبا شد چنانکه چند وقت در این حال متحیر مانده بودم. «إِنَّ فی الجَنَّةِ سُوقاً یُباعُ فیها الصُّوَرَ» این باشد. «رَأَیْتُ ربّی فی أَحْسَنِ صُورَةٍ» خود نشان میدهد.
دریغا این کلمه را گوش دار: انتهاو اتصال جملهٔ سالکان بنور مصطفی است. اما ندانم که انتها و اتصال مصطفی بکیست؟ «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأی الحَقَّ» بیان این کلمه بکرده است.
ای دوست تو از این حدیث چه فهم کردهای که مصطفی گفت: «تَفَکَّرُوا فی آلاءِ اللّهِ وَلاتَفَکَّروا فی ذاتِ اللّه» تفکر کنید در صفات خدا، اما در ذات او تفکر مکنید. اینجا عالم شرع زیر و زبر شود. دانی که چه میگویم؟ میگویم: نور حق- تعالی- را بخود توان دیدن که در این مقام مرد با خود باشد؛ اما ذات حق- تعالی- را بحق توان دیدن که مرد را از مرد بستاند. «لاتُدْرِکُهُ الأَبْصارُ» این باشد که سالک را از خود بستاند. «وَهُوَ یُدْرِکُ الأَبْصارَ» این باشد که همه خدا باشد.
در این مقام با عایشه گفت: ندیدم؛ وبا دیگران گفت: دیدم: یعنی نور او نه ذات او. شعاع آفتاب توان دیدن که نوازنده است: اما عین او نتوان دیدن که سوزنده است. اینجا مسئله عظیم بدان. صفات حق- تعالی- عین ذات او نیست که اگر جملهٔ صفات خود عین ذات بودی اتحاد بودی؛ و غیر ذات او نیست که غیریت تعدد الهیت بودی. صفات، قایمات بذاته توان گفتن.
دریغا جگرم پاره پاره میشود از دست آن که در جهان کسی بایستی که این کلمه را گوش داشتی که خواجه امام ابوبکر با قلانی چه میگوید آنجا که گفت: «ألباری- تعالی- باقٍ بِالْبَقاءِ، واحِدٌ بِالْوَحدانِیَّةِ، مُوْجودٌ بالوُجودِ» میگوید: باقی

دیگر است، و بقا دیگر، و موجود دیگر است و وجود دیگر، و واحد دیگر است، و وحدانیت دیگر. اگرچه این معانی قایم بنفس او باشد، اما انفکاک صفات از ذات نتوان گفتن.
دریغا این معانی جلوه بر کسی کند که هفتاد و اند مذهب مختلف را واپس گذاشته باشد. آنکس که هنوز یک مذهب تمام ندیده باشد، او از کجا و این سخن از کجا! باش تااین کلمه ترا روی نماید که یهود و نصاری گفتند: «إِنَّ الأَنْوارَ تَطْرَأُ مِنْ ذاتِ الرَّبِ» میگویند: جمله طرِوءِ نورها ازو آمد. «اللّهُ مصْدَرُ المُوجودات» این باشد و مجوس گفتند: اله دو است: یکی یزدان و آن، نور است؛ و دیگر، اهرمن و آن ظلمت است؛ نور فرمایندۀ طاعات و ظلمت فرمایندۀ سیّآت؛ نور میعاد روز، و ظلمت معاد شب؛ کفر از یکی، ایمان از آن دیگر و ملاحده واهل طبایع گفتند که صانع عالم، افلاکست؛ و عناصر را قدیم دانند؛ و صورت این شبهتها ایشان را از حقیقت محروم کرده است.
دریغا عالمی از خود در حجاب و در عمری یک لحظه از شناخت خود قاصر از ایشان چه توقع شاید داشت! ای دوست «عَرَفْتُ رَبّی بِرَّبی» اینجا آن باشد که چنانکه خدا را بخدا توان شناختن، خدا را هم بخدا توان دیدن. «أَرِنی». رنگ غیرت داشت؛ «لَنْ ترانی» گفت: ای موسی تو نه بینی بجهد و کوشش، مرا؛ و مرا تو بخودی خود نتوانی دیدن؛ مرا بمن توانی دیدن. ذوالنون مصری از این مقام چنین بیان میکند: «رَأیتُ رَبّی بِرَّبی وَلَوْلارَبّی لَما قَدِرْتُ عَلی رَؤْیَةِ رَبِّی». سخن ابوالحسین مانوری اینجا روی نماید که «مارأی رَبّی أحدٌ سِوی رَبّی» گفت: اورا کس ندید مگر که او خود خود را دید: یعنی بجز او، کسی دیگر او را ندید.
دریغا! از دست این کلمه، ترا این عجب آید! از قرآن بشنو که با بندگان چه میگوید: «مالَکُم لاتَرْجُونِ لِلّهِ وَقاراً وَقَدْخَلَقَکُم أطواراً» همین معنی بود که «لایَعْرفُون قَدْرَهُ وَلایُدرِکُونَ رُؤیَتَهُ». و همین معنی بود آیت «وَما قَدَرُوا اللّهَ حَقَّ قَدْرِهِ». محبان او جملۀ اسرار در این آیت باز یابند که «اَللّهُ الَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمَواتٍ وَ مِنَ الأرْضِ مِثْلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الأمرُ بَیْنَهُنَّ». ابن عباس گفت: اگر من این آیت را تفسیر کنم، خَلق مرا جز کافر نخوانند. آیت دوم «إِنَّ رَبَّکُمُ اللّهُ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ والأرْضَ فی سِتَّةِ أیّامٍ ثُمَّ أستَوی عَلَی العَرْشِ یُغْشَی اللَّیْلَ وَالنَّهارَ یَطْلُبُهُ حَثیثاً وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُجُومَ مُسَخَّراتٍ بِأَمْرِهِ ألالَهُ الخَلْقُ وَالأَمْرُ تَبارکَ اللّهُ رَبُّ العالَمینَ». ابوهریره گفت: اگر این آیت را تفسیر کنم صحابه مرا سنگسار کنند.
ای دوست از این آیت که «فَسُبْحانَ الَّذی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیءٍ وَإِلَیْهِ تُرجَعُونَ» چه فهم کردهای؟ ملکوت، سایه و عکس جبروتست، و ملک سایۀ ملکوت. از مصطفی- صلعم- بشنو اگر باورت نیست آنجا که گفت: «مامَثَلی ومَثَلُ الدُّنْیا إِلَّا کَراکِبٍ فی یَومٍ عاصِفٍ رفعَتْ لَهُ شَجَرَةٌ ثُمَّ نَزَلَ وَقالَ وَنامَ فی ظِلِّها ساعَةً ثُمَّ راحَ وَتَرَکَها». دنیا را سایۀ درخت میخواند؛ از کدام درخت؟ «مِنَ الشَجَرَةِ أَنْ یامُوسی إِنّی أَنَا اللّهُ». ای دوست عالم ملک دیدی و عجایب آن؛ باش تا عالم ملکوت نیز بینی و عجایب آن. تو که عالم ملکوت ندیده باشی،ازعالم الهی خود چه خبر داری؟!
ای دوست هرگز این کلمه نشنیدهای که «قِیَمَةُ المَرْءِ قَدْرِ هِمَّتِهِ»؟ پس بدانی که همت تو تا کجاست؛ آنجا که همت تست،خود چه قدر دارد. پس ببین که چون قیمت و درجت در مقابله و ضمن همت است، درجات چگونه متفاوت باشد!

دریغا «إِنَّ اللّهَ یَتَجَلَّی لِلْنّاس عامَّةً وَلِأَبی بَکْر خاصَّةً» چراتجلی خاص در قیامت نصیب او آمد؟ از بهر آنکه جرعهای از پیر خود ستده بود، و آن جرعه نیست مگر که «مازاغَ البَصَرُ وَماطَغی». پس چون کار بر قدر همت آمد «تِلْکَ الرُسُلُ فَضَّلْنا بَعْضَهُم عَلی بَعْضٍ» درست باشد. شیخ ما گفت حق- تعالی- در وقتی که وقت نپذیرد با محبان خود گفت: شما دانید که من چرا سه تن را از میان همه بندگان برگزیدم؟ دریغا چون سایل اوبود، مجیب هم او بود. گفت: ابراهیم خلیل را بخلت از بهر آن مزین کردم که در میان ارواح، هیچ روح چنان با سخا و بخشش ندیدم که روح ابراهیم را بود. پس چون عطا و سخا حلیه و خلق ماست، ما نیز حلۀ خلت در وی پوشانیدیم که «وَاتَّخَذَاللّهُ ابراهیمَ خلیلاً». پس بموسی نگاه کردیم؛ در میان ارواح، هیچ روح متواضعتر و گردن نهادهتر از روح موسی- علیه السلام- ندیدم؛ پس او را بکلام خود مخصوص کردیم «وَکَلَّمَ اللّهُ مُوسی تَکْلیماً». پس نظر بروح مصطفی کردیم؛ در میان ارواح، هیچ روح مشتاقتر و محبتر از روح او ندیدیم؛ پس او را برؤیت خود برگزیدیم، و اختیار کردیم که «أَلَمْ تَرَ إِلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِلَّ». چه میشنوی؟ این همه بیان همت میکند. همت بالا گرفته است بر همه چیزی که «إِنّ اللّهَ یُحِبُّ مَعالی الاُمُورِ وَیَکْرَهُ سَفاسِفَها» آنست که هر که عالی همتتر، کار او رفیعتر.

ای دوست! اگر در این کتاب، زبده هیچ کلمه نیستی جز این کلمات که زبدۀ علوم هر دو جهان آمده است که بس بودی عالمیان را. این کلمات کدامست؟ گوش دارو این کلمات شیخ ما گفته است ابوبکر. دانی مقصود چیست؟ در مدح این کلمات آنست تا تو بهمگی خود را با این کلمات دهی. آخر دانی که در عبارت و مثال از این مبین تر و معین تر نتوان گفتن؟ از دو عالم گذر میباید کردن، آنگاه این کلمات باشد که عد و بیان توان کرد. از دو عالم ملکوتی و جبروتی بیش از این با عالم تو نتوان آوردن. دریغا چه دانی که در این تمهید چندهزار مقامهای مختلف واپس گذاشتیم، و از هر عالمی زبدهای درکسوت رموز با عالم کتابت آوردیم! پدید باشد که از آن عالم با این عالم، چه توان آوردن؛ جرعهای از کاسۀ «لابَلْ هَذا کَثیرٌ قَطْرَةٌ مِنْ بَحْرٍ لُجِّیٍ لابَلْ شُعاعٌ مِنْ شَمْسٍ».

دریغا اگر چه خونم بخواهند ریختن اما دریغ ندارم! آخر شنیدهای که «شَرُّ النّاس مَن أَکَلَ وَحْدَهُ»؛ اما اَرْجوا که از ادبار خود باز رهم؛ اما هنوز دورست! اما دانم که گویی کلمات خود نگفت؛ این کلمات بر بیان مراتب عالی که همت است گفته میشود.

گوش دار که هرگز نشنیدهای ابراهیم صاحب ذوق بود، موسی صاحب لذت بود، مصطفی- صلعم- صاحب حلاوت بود. چه دانی که چه میگویم! نه با تو گفتهام که عسل دیدن دیگر باشد و عسل خوردن دیگر و عسل بودن دیگر. این کلمات را گوش دار: مصطفی گفت: «مَنْ رَکَنَ إِلَی الدُّنیا وَمالَ إِلَیْها اَحْرَقَهُ اللّهُ بِنارِ جَهَنَّمَ فَصارَ رَماداً تَذْرُوهُ الرِّیاحُ». این کلمات، بیان منزلت ارباب عالم ملکست و صفت ابنا و محبان دنیا. اما ارباب عالم آخرت و ملکوت را گفت: «وَمَنْ رَکَنَ إِلَی العُقْبی وَمالَ إِلَیْها أَحْرَقَهُ اللّهُ بِنارِ الآخِرَةِ فَصارَ ذَهَباً یُنْتَفَعُ بِهِ». این کلمات محبان اهل ملکوت را بیان درجت است. اما ارباب عالم الهی و جبروت را نشان این داد که «وَمَنْ رَکَنَ إِلی اللّهِ وَمالَ إِلَیْهِ أحرَقَهُ اللّهُ بِنُورِهِ فَصارَ جَوهَراً لاقِیمَةَ لَهُ». کس چه داند که این کلمات از سر چه حالت گفته آمده است! سه عالم را شرح و نشان داد و مصطفی- صلعم- اهل این سه عالم را ظاهر و مبین

کرد، و پیدا و روشن گردانید.
اما جوانمردی دیگر، این سخن مبین تر چنان که در خور فهم همه کس باشد، گفته است آنجا که گفت: «اَلمُسافِرُونَ ثَلثَةُ أصنافٍ: صِنْفٌ یُسافِرُ فی الدُّنیا رَأسِ مالِهِ الدِّنیا، وَ رِبْحُهُ المَعْصِیَةُ وَالنَدامَةُ؛ وصِنْفٌ یُسافِرُ فی الآخِرَةِ رَأسُ مالِهِ الطّاعَةٌ وَالعِبادَةُ، وَرِبْحُهُ الجَنَّةُ؛ وَصِنْفٌ یُسافِرُ إِلَی اللّهِ- تَعالی- رَأسُ مالّهٌ المَعْرِفَةُ، وَرِبْحُهُ لِقاءُ اللّهِ- تعالی-». چه میشنوی! دانم که گویی: این مقام زهد و بیان زاهدان است؛ و نزد محققان، زهد و زاهد خود نیست و نباشد. از بهر آنکه دنیا خود آن قدر ندارد که ترک کنندهٔ آن زاهد باشد.
اگر خواهی از مصطفی بشنو که درجهٔ دنیا بچه حد میرساند در حقارت و نزارت، آنجا که گفت: «لَوْ کانَتِ الدُّنْیا تَزنِ عِنْدَاللّهِ جَناحَ بَعُوضَةٍ ماسَقی کافِراً مِنْها شَرْبَةَ ماءٍ» دنیا را کمتر از پر پشهای میخواند بنسبت با عالم الهیت. «قُلْ مَتاعُ الدُنیا قَلیْلٌ» این باشد. حیوة دنیا بنسبت با عمر آخرت، ذرهای نماید. «کَأَنَّهُم یَوْمَ یَرَوْنَها لَمْ یَلْبَثُوا إِلّا عَشِیَّةً أوضُحیها» این بیان با خود دارد. از مصطفی- علیه السلام- بشنو که گفت: «ما الدُّنیا فِی الآخِرَةِ إِلّا مَثلَ اَحَدِکُم إِذا غَمَسَ إِصْبَعَهُ فِی الیَمِّ فَلْیَنْظُرْ بِمَ یَرْجِعُ». ترک این قلیل واجب است؛ این ترک، زهد نباشد. پس در آخرت مقامی عالی تر از آن باشد که «وَلَاالاخِرَةِ اَکْبَرُ دَرَجاتٍ وَأکْبَر تَفْضیلاً». پس آنکس که خواهد «کِبْرِیاءُ اللّه» او را نصیب اکبر دهد، و خود را بوی نماید «اللّهُ أکْبَر» در این مقام معلوم مرد میشود که بزرگواری و کبریای حق- تعالی- چگونه باشد. پس چون از این بزرگی بیند، عالم آخرت را جز ترک، واجب نداند؛ اگر ترک کند این زهد نباشد. چون از این دو عالم او را زهد افتاد، مقام کبریارونماید، اکبر باشد. پس روی از کبریا گردانیدن و از آن اعراض کردن، کفر باشد. آخر دنیا و آخرت از آن زاهد نیست تا ترک کند، از آن خداست، چه ترک کند چیزی که از آن او نباشد! پس زهد هیچ معنی ندارد؛ و آنچه از آن اوست خود ترک نتواند کردن. هرچه توقع و مقصود سالک باشد، آن معبود او باشد؛ و ترک معبود خود صورت نبندد. پس هرگز نه زاهد باشد ونه زهد.
دریغا ببین که آن بزرگ، نعت صوفی و مرید و زاهد چگونه کرده است؛ گفت: زاهد در آن کوشد که نخورد، و مرید در آن کوشد که چه خورد؛ و صوفی در آن کوشد که با که خورد، و محبان خدادر آن کوشند که ازو خورند بلکه با او خورند. پس چون زهد و زاهد هرگز نبوده باشد، این خبر از مصطفی بشنو چه معنی دارد: «الزُّهْدُ فِی الدُّنیا یُرِیْحُ البَدَنَ، وَالزُهدُ فی الآخِرَةِ یُریحُ القَلْبَ وَالإِقْبالُ عَلَی اللّهِ یُریحُ الرُّوحَ». این زهد بزهاد متفاوت شود.
این زهد آن باشد که مرد بمقامی رسد که آن را مقام تصوف خوانند که شیخ بایزید از آن نشان میدهد: «إنَّ اللّهَ صَفیَّ الصُوفِیَّةَ عَنْ صِفاتِهِم، فَصافاهُم، فَسُمُّوا صُوفِیَّةَ». مقام تصوف، اول زهد باشد و اعراض از جملهٔ موجودات؛ پس صفات حق- تعالی- صوفی را از همه صفات ذمیمه و بشریت صفا دهد، و زاهد و صوفی حقیقی شود؛ آنگاه فقر روی نماید که «إِذا تَمَّ الفَقْرُ فَهُوَاللّه». مگر آن بزرگ از اینجا که او را پرسیدند که صوفی کیست و کدامست؟ گفت: «الصُّوفِیُّ هُوَاللّهُ» گفت: صوفی خداست. «إِذا تَمَّ الفَقْرُ فَهُو اللّهُ» این باشد. «الفَقرُ فَخْری» پیشهٔ این صوفی و زاهد باشد. دریغا که یارد گفتن؟! اما گوش دار: وقتی بایزید را پرسیدند: «مَنِ الزّاهِدُ؟ فَقالَ: هُوَالفَقیرُ، وَالفَقیْرُ هُوَ الصُّوفِیُّ، وَالصُّوفِیُّ هُوَاللّهُ». مرتدی اگر هم عمر در فهم این کلمات صرف نکنی که

نادانستن این کلمات، غبنی وضرری عظیم است؛ و این ضرر را هرگز تدارک و عوض نباشد.
از شیخ جنید بشنو که چه میگوید: «لَیْس شَیءٌ أَعَزُّ مِنْ إِدْراکِ الوَقْت، فَإِنَّ الوَقْتَ إِذا فاتَ لایُسْتَدْرَکُ». هفتادهزار سالک در این مقام، راسخ باشند که فقیر و صوفی و زاهد و عارف نعت و کنیت ایشان باشد که با عکاشه- رضی اللّه عنه- مصطفی نشان این داد که «یَدْخُلُ مِنْ أُمَّتی الجَنَّةَ سَبْعُونَ اَلْفاً بِغَیْرِ حِسابٍ وَوَجْهُ کُلِّ واحِدٍ مِنْهِمْ کَالْقَمَرِ لَیْلَةَ البَدرِ، وَهُمْ فی الجَنَّةِ کَالنُّجُومِ فی السَّماء». تو این حدیث را چگونه خواهی شنیدن! مگر که چنین ستاره را در بهشت ندیدهای که آنگاه چنین پیری ترا قبول کردی که «وَبالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُونَ»؟ و با تو این حدیث بگفتی و شرح آن معلوم تو کردی؟ اگر خواهی که حدیث دیگر در نعت این ستارگان بهشت بر نوعی دیگر بشنوی که ما را در خدمت پیر از خضر بطریق سماع حاصل شده است که خضر را بطریق مشافهه از خدمت مصطفی حاصل آمده بود. چون راوی خضر باشد، حدیث چنین جامع و کامل بود، گوش دار: «قالَ: خَلَقَ اللّهُ- تعالی- مِنْ نُورِ بَهائِهِ سَبْعِیْنَ اَلْفَ رَجلٍ مِنْ أُمَّتی وَأَقامَ مَعَهُم فَوْقَ العَرْشِ وَالکرْسِیِّ فی حَضیرَةِ القُدُس. لِباسُهُمُ الصُّوفُ الأَخْضَرُ وَ وَجْهُهُم کَالقَمَرِ البَدْرِ لَیْلَةَ النِّصْفِ مِنَ الهِلالِ. صُوَرُهُمْ کَصُوَرِ المُردِ وَالشُّبّانِ الحُسُنِ وَعَلی رُؤوسِهِم شَعْرٌ کَشَعْرِ النِّساءِ فَقامُوا مُتَواجِدیْنَ وَالِهِیْن مُنْذُ خَلَقَهُمُ اللّهُ- تعالی- وَإِنَّ أَنِیْنَهُمْ وَأَزیْزَ قُلُوبِهِم یُسْمِعُ أَهْلَ السَّمواتِ وَالأَرْضِ. وَإِنَّ إِسْرافِیلَ قائِلُهُمْ وَمُنْشِدُهُمْ وَجِبْرِیلَ خادِمُهُم وَمُتَکَلِّمُهُمْ وَاللّهَ اَنِیْسُهم وَمَلیْکُهُم وَهُمْ اَخوانُنا فی النَّسْبِ ثُمَّ بَکی وَ اَطْرَقَ رَأْسَهُ مَلِیّاً، ثُمَّ قالَ: وَاشُوْقاهُ إِلی لِقاءِ إِخوانی». اگر چنانکه این سخن فهم نکنی، معذوری که مشایخ کبار این حدیث را عذرها نهادهاند آنجا که گویند: «إِنَّ اللّهَ- یُعْطِی العَبْدَ مِنْ حَیْثُ اللّهِ- تعالی- لامِنْ حیْثُ العَبْدِ، وَالعَبْدُ یُسْتَدرْکُ مِنْ حَیْثُ العَبْدِ». شنیدی که چه گفته شد اگرچنانکه زندگی داری؛ و اگر مردهای مرده هیچ نتواند شنیدن و هیچ فهم نکند. «لِیُنْذِرَ مَنْ کانَ حَیّاً» بیان این همه بکرده است.
ای دوست از غیرت چه یافتهای؟ چه دانی که غیرت حق- تعالی- کدام حجاب فراپیش مینهد! «وَإِذا قَرَأْتَ القُرآنَ جَعَلْنا بَیْنَکَ وَبَیْنَ الَّذینَ لایُؤمِنُونَ بِالآخِرَةِ حِجاباً مَسْتُوراً»؛ ابوبکر دقاق- رحمةاللّه علیه- گفت: «الحِجابُ هُوَ الغِیْرَةِ وَلامانِعَ مِنْ طَرِیقُ اللّهِ-تعالی- أَعلی مِنَ الغِیْرَةِ». غیرت او حمایت اوست. «وَمِنْ غِیْرَتِهِ حَرَّمَ الفَواحِشَ» بیان غیرت الهی میکند. جای دیگر گفت: «ماَمِنْ أَحَدٍ أَغْیَرُ مِنَ اللّهِ». اگر خواهی که غیرت تمام بشناسی «خَلَقْتَنی مِن نارٍوَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِیْنٍ» تو نیز تمام حاصل کن تا بدانی که غیرت چه باشد. من میگویم که «الغِیْرَةُ غیرْتَانِ غِیْرَةُ العَبْدِ وَهُوَ أَنْ یَکُونَ بِالکُلِّیَةِ لِلّهِ- تعالی-». پس آن بزرگ از اینجا گفت: «أَلحَقُّ غَیُورٌ وَمِنْ غیرَتِهِ أَنَّهُ لَمْ یَجْعَلْ إِلَیْهِ طَریقاً سِواهُ». و این، غیرت او باشد بابنده.
اما چه دانی که غیرت بنده با او و از بهر چه باشد! اگر توانی شمهای از شبلی بشنو آن وقت که مؤذن، بانگ نماز میکرد و چون اینجا رسید که «أَشْهَدِ أَنَّ مُحَمَداً رَسُولُ اللّهِ» در این مقام، غیرت بروی غلبه کرد. پس او از غیرت نشان این داد که «لَوْلاأَنَّکَ أَمَرْتَنی بِهَذِهِ الکَلِمَةِ ماذَکَرْتُ مَعَکَ غَیْرَکَ، وَلَئِنْ اَذْکُرُها مَرَّةً أُخری فَاَکُوُنُ کافِراً حَقّاً». گفت؛ غیر تو با تو یاد نتوان کردن؛ اما تو چنین فرمودهای که نام محمد، قرین نام تو باشد. چه دانی تو که این کدام مقام باشد که محمد در آن مقام نگنجد! غیرت باشد چنانکه او رانیز بود آنچه که گفت:

«لایَسَعُنی فیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٍ وَ لانَبِیٌّ مُرْسَلٌ» یعنی مرا مقامی بود با او که غیر درنمیگنجد ازغیرت. اینجا سالک نهایتی از مقام سلوک بیابد که در آن مقام جز این نگوید که «قُلِ اللّهُ ثَمَّ ذَرْهُم». در این حالت محمد نیز درنگنجد وقتی شیخ را پرسیدم که «مَاالفَریضَةُ؟ فَقالَ: الفَریضَةُ عِنْدَنا تَصْحِیحُ العُبُودِیَّة فِی تَحْصِیلِ الرُّبوبِیَّةِ، وَالسُنَّةُ عِنْدَنا النَّظَرُ إلی الرَّسُولِ المَقْبولِ وَتَرَکِ ماسِواهُما». شنیدی که چه گفت: میگوید: فریضه با خدا بودنست، و سنت با رسول بودن، و پس از این جمله را ترک گفتن. بوالحسن خرقانی اینجا گوید: «لاإلهَ إلَّا اللّهُ مِن داخِلِ القَلْبِ، مُحَمّدٌ رسولُ اللّهِ مِنْ قُرْطِ الأذُنِ» معذور باید داشتن.
ای جوانمرد معالجت و دوای بعضی دردها و مرضها صبر باشد! «وَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَإنّکَ بأعیُنِنا» او نیز این میگوید. اما صبرها منقسم است: الصَبْرُ فی اللّه دیگر است، الصَّبْرُلِلّهِ دیگر است، الصَّبْرُ مَعَ اللّهِ سخت تر از همهٔ این صبرها باشد. و این دردها را دوا و علاج هم صبر باشد. از آن بزرگ نشنیدهای که گفت:
صابَرَ الصَّبْرَ فَاستَغاثَ بِهِ الصَّبْرُ فَصاحَ الْمُحِبُّ یا صَبْرُ صَبْراً

واصبر میگوید: صبر کن. دریغا کلمات مقلوبات، جهانی را با لوح و قلم کودکان میآوردهایم. آن کس که هنوز حروف نشناسد، خط مقلوب را خواندن جهل باشد؛ و طمع دانستن خط مقلوب، از وی تمنای محال باشد. اما گفتم که صبر ناچار باشد. روح مأمورست بصبر، قلب مأمورست بصبر، قالب مأمور است بصبر. اگر خواهی که صبر تمام بدانی مؤمن شو. آنگاه این آیت برخوان: «یا أَیُّها الَّذینَ آمنُوا اصبِروا وَصابِرُوا وَرابِطُوا» یعنی «إصْبِرُوا بِالجَسَدِ علی طاعَةِ اللّه، وَصابِرُوا بِقُلوبِکُم عَلی بَلاءِ اللّه-تعالی- فی اللّهِ، وَ رابِطُوا بِأسْرارِکُم عَلَی الشّوق إلی اللّه».
این همه با او توان یافتن. «وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَما کُنْتُم» این باشد. اما تو با خودی، چون چیزی یابی، مانند خود یابی؛ طالبان و محبان خدا او را با وی جویند، لاجرم اورا بدو یابند. محجوبان او را بخود جویند، لاجرم خود را بینند و خدا را گم کرده باشند. چه میشنوی! این سخن را اندک مشمر. اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- بشنو که چگونه بیان میکند و چگونه مینماید. میگوید: «إنَّ المُؤمِنَ أخَذَ دینَه عَنِ اللّهِ، وَإنَّ المُنافِقُ نَصَبَ رَأیَهُ فَأخَذَ دِینَه مِنْهُ». گفت: مؤمن دین را از خدا فراگیرد، و منافق از هوا فرا گیرد. «أَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ إلِهَهُ هَواهُ» این باشد. ای دوست آن عالم، همه حیوة در حیوة است؛ و این عالم، همه موت در موت؛ تا از موت بنگذری، بحیوة نرسی «وَ إنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ». و دیگر جاگفت: «لایَدْخُلُ مَلَکُوتَ السَّمواتِ مَنْ لَمْ یُوْلَدْ مَرَّتَیْنِ». گفت: سالک باید دوبار بزاید: یکبار از مادر بزاید که خود را و این جهان فانی را بیند؛ و یک بار از خود بزاید تا آن جهان باقی و خدا را بیند. اگر تمامتر خواهی از خدا بشنو که چگونه خبر میدهد از قومی که: «قالُوا رَبَّنا أَمَتَّنَا اثْنَتَیْنِ وَأحْیَیْتَنا أثْنَتَیْنِ». اما یک مرگ، ورای این مرگ قالب میدان؛ و حیوة دیگر بجز این حیوة قالب میشناس. اگر تمامتر خواهی که از حیوة و موت معنوی بدانی از مصطفی بشنو که در دعا چه میگوید: «اَللّهُمَّ بِکَ أحْیا وبِکَ أَمُوتُ» میگوید: خداوندا بتو زندهام، و از تو میرم. هیچ دانی که ازو مردن چگونه بود، و بدو زیستن چگونه باشد؟!
دریغااین حالت، شاهد بازان دانند که حیوة با شاهد چگونه بود؛ و بی شاهد، موت چون باشد؛ و شاهد و مشهود بیان میکند با شاهد بازان حقیقی، که حیوة و موت چیست.
دانم که این کلمات در عالم عادت پرستی تو نباشد، عالم عادت پرستی شریعت است و شریعت ورزی عادت پرستی باشد؛ تا از عادت پرستی بدرنیایی و دست بنداری،

حقیقت ورز نشوی. و این کلمات دانستن در شریعت حقیقت باشد نه در شریعت عادت. اگر مردی خود را با این بیتها ده که چون گفته میشود:

ای دریغا کین شریعت ملت رعنایی است	ملت مـا کـافری و ملت ترسـایی است
کفـر و ایمـان زلـف و روی آن بت یغمـایی است	کفـر و ایمـان هـر دو انـدر راه مـا یکتـایی است

ای دوست «رَأَیْتُ رَبّی لَیْلَةَ المِعْراجِ عَلی صُورَةِ شابَ أمرَدِ». واقعه و حالات پیر است بامرید. «إیّاکُمْ والمُرْدَ فَإِنَّ لَهُمْ لَوْناً کَلَونِ اللّهُ» تربیت است بخبر دادن پیر، مرید را بدین مقام شهود. چون گفتم که شاهد بازان، این موت و حیوة دانند: موت، فراق و هجران باشد و حیوة لقا و شوق؛ از وصلت چه توان گفتن؟ دریغا «لَیْسَ الخَبَرُ کَالْمُعایَنَةِ» فارغان از عشق و از شاهد بازی چه خبر دارند؟ اگر خواهی که روشنتر بدانی: موت نزدیک ما کفر باشد؛ حیوة اسلام و توحید باشد. بدانکه سر شاهد بازان مصطفی بود؛ نشان کفر و اسلام چنین داد: «اَلّلهمَّ بِکَ أحْیا وَبَکَ أَمُوتُ». دریغا گویندهای بایستی شاهد خوب روی تا این بیتها بگفتی تا بودی که این معانی ذرهای روی نمودی:

آن بت شاهد که عشقش در میـان جـان ماست	هجراو در دست و وصلش مرهم و درمـان ماست
روی او دینسـت و قبلـه، زلـف او کفرسـت و شـرک	پسـخوداوبیهیچ شـک هم کفـر وهمایمـان ماست

تو در دعا این بتوانی خواستن که مصطفی خواست. تو پیوسته در دعا میخواه: «أللهمَّ اَحْیِنی ما عَلِمْتَ الحَیوةَ خَیْراً لی وَ تَوفَّنی ماعَلِمْتَ الوَفاةَ خَیْراًلی». اول مقام مرد آن باشد که او را موت معنوی حاصل آید؛ چون این موت حاصل آمد «فَقَدْ قامَتْ قِیامَتُهُ» بروی جلوه کند.
دانی اول چیزی که در این قیامت بینی، چه باشد؟ دریغا در این قیامت انبیا را- علیهم السلام- بر من عرضه کردند با امتان ایشان؛ هر پیغامبری دو نور داشت و امت او یک نور؛ اما محمد را- علیه السلام- دیدم که از سر تا بپای همه نور بود که «وَاتَّبِعُوا النُّورَ الّذی اُنْزِلَ مَعَهُ». امتان او را دیدم که دو نور داشتند. اگر خواهی که بدانی که این نورها چیستند عثمان بن عفان را- رضی اللّه عنه- بازپرس تا او با تو بگوید که چرا او را ذوالنورین خواندند؛ و عثمان سیرتان نیز هر یک دو نور داشتند. دریغا چه دانی که چه خواهی شنیدن! از جملۀ پیران جهودان، یکی را دیدم، از وی این واقعه پرسیدم. گفت: من نیز در توریت، این نعت مراتب سلوک انبیا- علیهم السلام- خواندهام؛ و ایشان با امتان خود، چنین گفتهاند؛و خدا با موسی- علیه السلام- چنین گفته است. دریغا ای دوست همه انبیا خود نور بودند؛ اما محمد از همه نورتر بود. اما «وَنُورُهُم یَسْعنی بَیْنَ أیْدیِهِمْ وَبِأیْمانِهِمْ» این دو نور باشد که «نورٌ عَلی نُورٍ» بیانی مجمل باشد؛ اما تفصیلش ذوالنورین باشد.
دریغا مصطفی- علیه السلام- با آنکه نور بود، ای دوست نوری بود که از «عَلی نُورٍ» بود. دانم که گویی پس فایدۀ این سخن چیست؟ آنست که «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأَی اللّهُ». «إِنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلی صورَةِ الرَّحمنِ» این معنی باشد. «وَقالَتِ النصاری: اَلْمَسیحُ اَبنُ اللّهِ» در حق عیسی- علیه السلام- ازین نشانی دارد. «مِنْ سَعادَةِ المَرْءِ أنْ یُشْبِهَ أباهُ» راه سالکانست. «کُونُوا رَبّانِیّینَ» هم زیادت

درجهٔ ایشان مینماید. پس چون نور است، این آیت چیست که «رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا»؟ اگر این آیت باور نمیداری، این دعا چیست: «اَللهمَّ اَعطِنِی نُوراً فی وَجْهی وَ نُوراً فی جَسَدی وَنُوراً فی قَلْبی وَنُوراً فی أَعْضائی وَنُوراً فی عِظامی»؟ هرچند که نور زیادت تر باشد، زیادت باید خواست. اما «رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا» اینجا نور خدا میخواهد نه نور غیر او.
دریغا هرچند که میخواهم که از عالم کتابت بگریزم، کتابت مرا بدست میگیرد؛ ونمیگذارد که از کتابت با مکتوب باشم. این دعا مگر نخواندهای «یانورَالنُّورِ»؟ نور از نور زیادتی میخواهد. گفت: «أَتْمِمْ لَنا نُورَنا». این معنی دانی که کی میسر میشود؟ آنگهی که لباس غیریت بردارند، داخل، مدخول شود. «وَإِنَّ إِلَی رَبِّکَ المُنْتَهی» روی نماید. نورهای مجازی، جمله در نور حقیقی، حقیقت شوند. کافری اگر هرگز دانستهای که «شَهِدَاللّهُ أَنَّهُ لاإِلَهَ إِلّا هُوَ وَالمَلائکةُ و أُولُوالعِلْم قائِماً بالقِسْطِ» چه معنی دارد! چون حاضر، حضور عیانی شود؛ ایمان بر سالک عرض کنند. چه خواهی شنیدن! تو پنداری که ایمان بغیب باشد؟ ایمان موحدان بعیان از عیان باشد. در <ایمان> لباس غیریت ملائکه و اولوالعلم برداشته شود. همه «یَشهِدَاللّه» باشد، یعنی «حَضَرَاللّهُ المُؤمِنُ المُهَیْمِنُ» اینجا روی نماید. بسالک معلوم شود که «یا أَیُّهاالَّذینَ آمَنُوا آمِنُوا باللّهِ وَرَسُولهّ» میگوید که بجز این ایمان، ایمانی دیگر میباید. پس عکس این سخن چه باشد؟ آن باشد که ورای این کفر، کفری دیگر باشد. «وَمَنْ یُؤمِنُ باللّهِ یَهْدِ قَلْبَهُ» این باشد. چون مرد هنوز با دل باشد، مؤمن باشد بی هدایت! چون مرد بیخود شود، هدایت روی نماید. «یُضِلُّ مَنْ یَشاءُ وَیَهْدی مَنْ یَشاءُ» روی نماید. چون هدایتی چنین حاصل آید، بمقامی رسد که هم شریک و هم مقام خداشود: مُشرِک باشد. «لَئِنْ أَشْرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عَمَلُکَ» خود همین میگوید تا کار بجایی رسد که همه این شود «وَما یُؤمِنُ أَکْثَرُهُمْ باللّهِ إلا وَهُمْ مُشْرُکونَ».
اگرخواهی که تمام این کلمات بدانی «أَلایمانُ عُرْیانٌ و لِباسُهُ التَّقوی» نیک بدان. آخر دانی که «نُورًا فی جَسَدی» لباس تنست، «نُوراً فی قَلبی» لباس دل باشد، «نُوراً فی وَجْهی» لباس چشم باشد. در این مقام، این سالک را «ذُوالنَّورَین» خوانند. این دو نور کدام باشد؟ تو نیز بگو که «یانُورَ النُّورِ». چون خواهد که این مقام نیز بسر آید و ایمان عین مؤمن شود، گوید: «رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا». لباس ایمان نیز که تقویست برداشته شود؛ مؤمن نماند. «لِمَن المُلْکُ الیَوْمَ: لِلّهِ الواحِدِ القهّارِ» قهریت با مرد نماید.
ای دوست از آیت «یَوْمَ تُبْلَی السَّرائرُ» چه فهم کردهای؟ آن روز که اسرار بر صحرا نهند، این روز باشد. آن روز کدامست؟ روز قیامت خوانند؛ قیامت عوام نباشد. قیامت «مَنْ ماتَ فَقَد قامَتْ قیامَتُهُ» باشد. اگر خواهی سوگند او بدین قیامت بدانی بخوان: «لاأُقْسِمُ بِیَومِ القِیامَة». در این قیامت «تُبْلَی السَّرائرُ» جلوه گری کند. «وَحُصّلَ مافی الصُّدُورِ» پرده از روی کار بردارد. تقوی روی نماید «إنَّ أَکْرَمَکُم عِنْدَ اللّهِ أتْقاکُم». پس از این سوگند یاد کند که «وَلاأُقْسِمُ بالنَّفْسِ اللَّوامَة». چون همگی تو منور شود، خطاب این باشد که «یا أَیَّتُها النَّفْسُ المطْمَئنَّةُ أرجِعی إلی رَبِّکَ راضِیَةً مَرْضِیَةً فَاَدْخُلی فی عِبادی و اَدْخُلی جَنَّتی». این جنت رادر عالم، یمن خوانند. کدام یَمَن؟ از مصطفی بشنو آنجا که گفت: «اَلْإِیمانُ یَمانیٌّ و الحِکْمَةُ یَمانِیَّةٌ». یمن عبارت از دست راست باشد؛ پس هرکه نه یمنی باشد، آن کس یساری باشد. «أصحابُ الیَمین وَأصحابُ الشِّمال» این دو گروه باشند. گروهی دیگر در عصر مصطفی- علیه السلام- یمنی بودند

چون اویس قرنی. مصطفی نشان از این رموز این داد «إِنّی لَأَجِدُ نَفْسَ الرَحْمنِ مِن قِبَلِ اليَمَن». از چنین مردان، نشان نتوان دادن و کی تواند دادن؛ اما او این قدر نشان داد.
اما «اَلمَجالِسُ بِالأَماناتِ» مگر نخواندهای؟ دانی که این در کدام مقام باشد؟ مرتدم اگر یارم گفتن که این چه مقامست! اما باید که دانی که این ساعت، خود مرتدم. دانی که چه میگویم؟ اگر باورت نیست از مصطفی بشنو آنجا که گفت: «مُنْ بَدَّلَ دینَهُ فَاقْتُلُوهُ» میگوید: هرکه دین خود بگرداند، او را بکُشید، این خطابست با دربانان عزت که «وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَالإِسْلامِ ديناً فَلَنْ يُقَّبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فی الآخِرَةِ مِن الخاسِرين».
اگر خواهی که زبان طلسمات هندسی و مقلوبات بدانی، و جای رسی که نه کافر باشی ونه مؤمن؛ و سر آن داری که با من موافقت کنی، و نصیب خود بیندازی، و از خودی خود بیرون توانی آمدن تا آگاه این راز شوی، ولایق شنیدن این کلمات شوی. دانم که گوی: بلی؛ اما باتوگفتهام که مخاطب تویی، اما مقصود، مخاطبان غایباند که خواهند پس از ما آمدن که فواید عجیب را در کتاب ما بدیشان خواهند نمودن که «الشّاهِدُ يَرَى مالايَرَى الغائبُ» این مقام باشد. در این مقام تا غایب نشوی، حاضر نباشی؛ و تا حاضر نباشی، غایب نشوی.
اگر چنانکه سر آن داری که کافر شوی، گوش دار، از آن بزرگ نشنیدهای که گفت: آنچه نزد خلق، محمد است نزد ما خداست؛ و آنچه خداست پیش خلق، نزد ما محمد است. «ماجَعَلَ اللّهُ لِرَجُلِ مِنْ قَلْبَيْنِ فی جَوْفِهِ» این مقام باشد. پس آنچه حاضر بود، غایب باشد؛ و آنچه غایب باشد، حاضر بود. «اَلشّاهِدُ يَرَى مالايَرَى الغَائبُ» این باشد.
اما با این همه، زنهار نبینم که بی آنکه این سخن ترا بخود کشد، تو این کلمات را بخود کشی که آنگاه جان نبری ندانی که چه گفته میشود. مصطفی گوید که «مَنْ أَحْدَثَ فی أَمْرِنا هذا مالَيْسَ مِنْهُ فَهُوَ مَرْدُود»؛ و این حدیث، دمار از روزگار همه فلاسفه برآورده است. «مَنْ غَشَّنا فَلَيْسَ مِنّا» این باشد. آخر شنیدهای که هرکه با کافر نشیند کافر شود؟ اگر صحبت من ترا هیچ اثری نکردی جز آنکه اگرچه حلولی معنوی نباشی، باری حلولی مجازی میباش. چگویی! آنها که مرا بی دین میدانند و تو پر دین من باشی! چه گویی؟ تو نیز بی دین نباشی. ایشان را معذور دار «قُلِ اللّهُ ثُمَّ ذَرْهُم».
اگر خواهی که در کسوتی از جمال آنچه گم کردهای بازیابی، یک ساعت خود را با این حدیث بازده که مصطفی گفت: «مَثلُ المُؤمِنِ مَثَلُ النَخْلَةِ» مثال مؤمن، مثال درخت بابار باشد که پیوسته از میوهٔ این درخت، خلق منتفع شوند. این قدر اینجا کفایت باشد. اما جماعتی که این صفت دارند که «شَرُّ العَمَى عَمَى القَلْبِ» با ایشان جز این حدیث نتوان گفت که «مَثَلُ المُؤمِن مَثَلُ النَحْلَةِ لايَأْكُلُ إِلّا طَيِّباً ولايَصْنَعُ إِلّا طَيِّباً» گفت: مثال مؤمن چون منج انگبین باشد که جز پاک نخورد و جز پاک بیرون ندهد، منج را طعام طیب میخوراند و فراغت آن عسل میباشد که «فيهِ شِفاءٌ لِلنّاس» این همه مقام کمال از وحی یافت که «وأوْحی رَبُّکَ إِلی النَحْل».
در مقامی دیگر گفت: «مَثَلُ المُؤمِنَ مَثَلُ السُنْبَلَةِ» مثال مؤمن، مثال خوشه بود که ساعتی ساکن باشد و ساعتی متحرک در ترقی و تراجع باشد، و مثال کافر چون درخت خشک باشد که میوه ندهد و سخت باشد جز بریدن را نشاید. ترا عجب آید آنچه گفته میشود که مقصود کتابت ایشانند و دیگران طفیل ایشان.

اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- بشنو آنجا که گفت: «مَثَلُ أصْحابی فی أُمَّتی کالمِلْح فی الطّعامِ لایَصْلُحُ الطَعامُ إلّا بالمِلْحِ». دریغا نمک از خود تبرا کرده است؛ همه طعامها را بدان حاجت باشد؛ اگر با خود بودی، او را نیز با دیگری حاجت بودی. «أللّهُمَّ اَهدِ قَوْمی فَإنَّهُمْ لایَعْلَمُونَ» راهنمای دعاست بدین مقامها. «یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ بِما غَفَرلی رَبّی وَجَعَلَنی مِن المُکرَّمَینَ» اندوهست که میخورد که چرا جمله محروم باشند از صحبت الهیت؟! هرکسی لایق صحبت نبود؛ و اگر اینجا غیرت باشد، هیچ نشان نتوان دادن که «ألْمَجالِسُ بِالأماناتِ» آنجا هیچ رشک و غیرت نباشد، اگر خواهی از حق- تعالی- بشنو آنجا که گفت: «وَنَزَعْنا مافی صُدُورِهِم من غِلِّ إخْواناً علی سُرُرٍ مُتَقابِلِیْنَ». چه خوب بیانی شده است این جمله را که گفته شد!
دریغا مگر نشنیدهای که عارفی بنزد عارفی نبشت؛ گفت: «کَیْفَ حالُکَ»؟ آن عارف واپس نبشت: «أما کانَ فی حالِکَ ما شَغَلَکَ عَن حالی، فَإنّی عَنْهُ مَشْغُولٌ».این عالم بلندتر از آنست که کسی توقع دارد کی مطلع آن شود. اگر خواهی تمامتر بدانی بدانکه با مصطفی- صلعم- چه میگوید از واقعهٔ اصحاب کهف «لَوْ اطَّلَعْتَ علَیْهِم لَوَلَّیْتَ مِنْهُم فَراراً وَلَمُلِئْتَ مِنْهُم رُعْباً». اگر در این مقام جوانمردی گوید: «رأیْتُ رَبّی» معذور باید داشت.
این نکته بگویم که مرا مشوش میدارد: عثمان- رضی اللّه عنه- آن روز که از دنیا مفارقت خواست کردن گفت: امروز مرا حلال کنید، و از هر یکی عذری و استحلالی میخواست؛ او را گفتند: سبب این چیست؟ گفت: امشب مصطفی را- علیه السلام- دیدم که در عالم شهود بود. یعنی در مقام شهدا؛ گفت: ای عثمان فردا بمن خواهی رسیدن و افطار پیش ما کنی. چون از خواب درآمدم، از شادی این خواب قرارم نیست. اکنون دانم، آنچه او گفته باشد صدق باشد و بدان مقام نتوان رسیدن الا بقتل؛ امروزم بخواهند کشتن، روز به نیمه نرسیده بود که شهید شد. ای دوست نامی از نامهای او «الشّهید» است.
آن جوانمرد گفت: آن سگ را که «وَکَلْبُهُم باسِطٌ ذِراعَیْهِ بالوَصیِد» نعت اوست او را دیدم که حقیقت آدمیت ازو جلوه میکرد یعنی که حق را –تعالی- در آن حقیقت آدمیت آن کلب بدیدم پس با او گویند: «لَوْ اَطَّلَعْتَ عَلَیْهِم لَوَلَّیْتَ مِنْهُم فَراراً». اگر من اینجا گویم: تا بدان غاردر نشوی، و او دلیل راه تو نشود هنوز آن راه تمام نباشد، باید که مرا معذور دارند. گوش دار که چه میگویم:
«لایَعْلَمُهُم إلّا قَلیْلٌ» نمیگذارد که چنان که هست بگویم، تا هست شدگان پست و نیست شوند تا هستی دوم ایشان را چنان کردی که لایق آیند که این اسرار بر ایشان جلوه کردی. اما با این همه گویندهٔ ایمان را بدین کلمات معذور باید داشت، «أقیلُوا الکّرامَ عَثَراتِهِمْ» عذر همه شیفتگان بخواسته است.
از جنید بشنو- رضی اللّه عنه- که ازوی پرسیدند که «مَنِ العارِفُ؟ فَقال: ألمَعْرِفَةُ ماءٌ، وَلَوْنُ الماءِ مِن لَوْنِ الإناءِ» گفت: رنگ آب از رنگ انا باشد تا در عالم تلوین باشد. از این مقام مصطفی- صلعم- چنین عبارت کرد که «إنَّ لِلّهِ عِباداً خَلَقَهُم لِحَوائجِ النّاسِ». و این نشنیدهای که وقتی بزرگی، بزرگی را پرسید که «إلی أیْنَ إشارتُکَ؟ فقالَ إلی العَرْشِ. فقال: ألْحَمْدُ لِلّهِ الّذی أوقَفَ الخالِقُ مَعَ المَخْلِوقِ. أما عَلِمتَ أنَّ العَرْشَ مَخْلُوقاً»؟ دانی که این مقام کدام باشد؟ آنست که وقتی رُوَیَم- رضی اللّه عنه- شبلی را پرسید: «مَا التّوحیدُ؟ فَقالَ: مَنْ أجابَ عَنِ التّوْحیدِ فَهُوَ مُلْحِدٌ، وَمَنْ عَرَفَ التَوْحیدَ فَهُوَ مُشْرِکٌ، وَمَنْ لَمْ یَعْرِف ذلِکَ فَهُو کافِرٌ وَمَن أومی إلَیْهِ فَهُوَ عابِدُوَثَنِ، وَمَنْ سَألَ عَنْهُ فَهُوَ جاهِلٌ». در این

مقام «مَنْ عَرَفَ اللّهَ کَلَّ لِسانُهُ» بکار باید داشتن. و اما مبتدی سالک را خود نشانی داده است که «فأسألُوا أهْلَ الذِکرِ إنْ کُنْتُم لاتَعْلَمُونَ».
اگر خواهی از مصطفی- علیه السلام- نیز بشنو آنجا که گفت: «أُطْلُبُوا الفَضْل عِنْدَ الرُحَماءِ مِن أُمَّتی تَعیشُوا فی أکْنافِهِمْ»، اجازتست پیر را چندانی که با خود آمدن که تربیتی کند مرید را؛ و تربیت آنست که مرید را مشغول کند بپرستیدن و بپرسیدن احوال از شیخ. مگر که آن بزرگ از اینجا گفت: هرکه با پیر خود احوال نگفته باشد، در قیامت او را راه ندهند تا از حق- تعالی- بازپرسد و یا باوی سخن گوید که «هَدِیَّةُ اللّهِ لِلْمؤمِن السائل عَلی بابه» این باشد. اما مقصود از این همه آنست که کار از آن باید کرد که صواب باشد؛ تا پیرپرست نشوی، خدا پرست نباشی. تو پنداری که مصطفی- علیه السلام- نه از اینجا گفت که «اَلْمَرْءُ کثیرٌ بأخیهِ»؟ این تربیت است پیر را. امامرید را مقید کرده است بشرطی و آن آنست که «المَرْءُ عَلی دینِ خَلیْلهِ» مرد بر دین برادر و پیر خود باشد. ای دوست مقامی باشد که آن مقام را خلت خوانند که درآن مقام عبودیت نباشد جمله خلت باشد. در این مقام خلت، «اَلْمَرْءُ عَلی دینِ خَلیلهِ» باشد.
ای دوست دانم که ذکر محبان این قدر که گفته شد کفایت باشد. مقصود ما بیشتر آنست که گفت: ایشان در میان امت من همچنان باشند که نمک در میان طعام چنانکه طعام بی نمک خوش نباشد امتان او بی آن بزرگان نیک نباشند.
از جملهٔ این طایفه یکی بوذر غفاری بود- رضی اللّه عنه- که مصطفی –صلعم- یک روز او را دید که تنها میآمد، گفت: «مِسْکینٌ أبوذَرٍ یَمْشی وَحْدَهُ وَهُوَ فی السَّماءِ فَرْدٌ وَأبوذَرٍّ فی الأرْضِ فَرْدٌ، کُنْ فَرداً لِلْفَرْدِ؛ ثُمَّ قالَ: یاأباذَرٍ إنَّ اللّهَ جَمیلٌ و یُحِبُّ الجَمالَ؛ یا أباذَرٍّ أتَدْرِی ماغَمّی وَفکْری وَإلی أیِّ شَیءٍ إشْتِیاقی؟ فَقالَ أصْحابُهُ: خَبِّرنا یا رَسُولِ اللّهِ بِغَمِّکَ وَفِکْرِکَ؛ ثَمَّ قالَ: واشَوْقاً إلی لِقاءِ إخْوانِی یَکُونُونَ مِنْ بَعْدِی، شَأنُهم شَأنُ الأنْبِیاءِ وَهُم عِنْدَاللّهِ بِمَنْزِلَةِ الشُهَداءِ؛ یَفرُّونَ مِنَ الآباءِ وَالأمَّهاتِ وَالإخْوَةِ وَالأخَواتِ اَبتِغاءَ مَرْضاةِ اللّهِ- تَعالی- وَهُم یَتْرُکُونَ المالَ لِلّهِ، وَیُذِلُّونَ أنْفُسَهم بالتَواضُع لایَرْغَبُونَ فی الشَّهَواتِ وَفُضُولِ الدُّنیا؛ یَجْتَمِعوُنَ فی بَیْتٍ مِن بُیُوتِ اللّه- تعالی- مَغْمُومینَ مَحْزونینَ مِن حُبِّ اللّهِ. قَلُوبُهمْ إلَی اللّهِ وَرُوحُهم مِنَ اللّهِ وَعِلْمُهم لِلّهِ. إذا مَرِضَ واحِدٌ مِنْهم هُوَ أفْضَلُ مِنْ عِبادَةِ سَنَةٍ. وَإنْ شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ. قالَ: یا أباذِرِ ألواحِدُ مِنْهُم یَمُوتُ فَهُوَ کَمَن ماتَ فی السَّماءِ لِکَرامَتِهم عَلَی اللّه. و إنْ شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلْتُ: بَلی یارَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنهم یُؤذیهِ قَمْلُهُ فی ثِیابِهِ فَلَهُ عِنْدَاللّهِ أجرُ سَبْعینَ حَجَّةً وَغَزْوَةً وکانَ لَهُ أجْرُ عِتْقِ أرْبَعینَ رَقَبَةٍ مِن وِلْدِ إسماعیلَ کُلُّ واحِدٍ مِنْهُم بِإثْنی عَشَرَ ألْفٍ. و إنْ شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنْهُمْ یَذکُرُ أهْلَهُ ثُمَّ یَغْتَمُّ، یُکْتَبُ لَهُ بِکُلِّ نَفْسٍ ألْفَ دَرَجةٍ. وإنْ شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنْهُمْ یُصَلّی رُکْعَتَیْنِ فی أصحابِهِ أفْضَلُ عِنْدَاللّهِ مِنْ رَجُلٍ یَعْبُدُ اللّهَ- تعالی- فی جَبَلِ لُبْنانَ مِثْلَ عُمْرِ نَوحٍ- علیه السلام- ألْفَ سَنَةٍ. وإن شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: ألواحِدُ مِنْهُم یُسَبِّحُ تَسْبیحَةً خَیْرٌ لَهُ یَوْمَ القِیامَةِ مِنْ أنْ تَسِیْرَ مَعَهُ جِبالُ الدَّنْیا ذَهَباً. وَإنْ شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: نَظرَةٍ تَنْظُرُ إلی أحَدِهِمْ أحَبُّ إلَی اللّه مِنْ نَظْرَةٍ إلی بَیْتِ اللّه- تعالی-؛ وَمَنْ نَظَرَ إلَیْهِ فَکَأنَّما أطْعَمَ اللّهَ- تَعالی- وَإن شِئْتَ أزیدُکَ یا أباذَرٍّ؛ قُلْتُ: بَلی یا رَسُولَ اللّهِ؛ قالَ: یَجْلِسُ إلَیْهِم قَومٌ مُصِرّینَ مُثْقَلینَ مِنَ الذُنُوبِ ما یَقُومُونَ مِن عِنْدِهم

حَتّی یَنْظُرَاللّهُ إِلَیْهِم وَیَغْفِرَلَهُم ذُنوبَهُمْ لِکَرامَتِهِم عَلَی اللّهِ- تَعالی-. یا أباذَرِ ضُحکُهُمْ عِبادَةٌ وَمِزاحُهم تَسبیحٍ وَنَوْمُهمْ صَدَقَةٌ. یَنْظُرُ اللّهُ إِلَیْهُمْ فی کُلِّ یُوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةٍ. یا أباذَرِ إِنّی إِلَیْهِم مُشتاقٌ. ثُمَّ أطرَقَ رَأسَهُ مَلِیّاً ثُمَّ رَفَع رَأْسَهُ وَبَکی حَتّی اغْرَوْرَقَتْ عَیْناهُ فَقالَ: واشَوقاهُ إِلی لِقائِهِمْ. وَیَقُولُ- صلعم- اَللهمَّ أحْفَظْهُمْ وَانْصُرْهُمْ عَلَی مَنْ خالَفَهُم، وَأقِرَّ عَینی بِهِمْ یَوْمَ القِیامَةِ ثُمَّ قَرَأَ «إلاإِنَّ أوْلِیاءَ اللّهِ لاخَوفٌ عَلَیْهِم وَلاهُمْ یَحزَنُونَ».

این همه هنوز بر قدرحوصلۀ مختصر همتان گفت: آنچه خواص دانند خود دانند؛ اما با تو گفتهام که شوق از رؤیت و حضور خیزد نه از غیبت و هجران. اگر خواهی که تمام باور داری از حق- تعالی- بشنو که چه میگوید: «ألا طالَ شَوْقُ الأبرارِ إلی لِقائی وَإِنّی إلی لِقائِهِمْ لَأَشَدُّ شَوْقاً»؛ و مصطفی- علیه السلام- نیز بدعا در میخواهد: «اَللّهُمَّ أسألُکَ لَذَّةَ النَظَرِ إلی وَجْهِکَ والشَوْقَ إلی لِقائِکَ» تا بدانی که شوق از حضور باشد نه از غیبت.

اما تمامی شرح کردن این گروه نتوان کرد زیرا خواطر برنتابد، و حوصلها احتمال نکند و غیرت الهی نگذارد؛ بعدما خود که محرمان خود را از دیدۀ اغیار چنان بپوشاند که کس ایشان را در حساب نیارد و ایشان را جز گمراه و دیوانه ندانند؛ اما راه خود ایشان دارند. اما گوش دار که شرح این کلمات در این ابیات چگونه حاصل خواهد شد، و جواب این حالتها چگونه داده است:

آنها که بر آسمان صحبت ماهند | بر تختۀ شطرنج ملامت شاهند
و آنها که ز سر این سخن آگاهند | گمراه خلایقاند و خود بر راهند

«وَوَجَدَکَ ضالاً فَهَدی» این باشد. دریغا «إنَّکَ لَفی ضَلالِکَ القَدیمِ» خود بگمراهی ایشان چگونه گواهی میدهد! اما باید که دانی که تابع در حکم متبوع نباشد یعنی قطرهای در دریا، خود را دریا تواند خواندن. اگر گویی: قطرهای، دیگر باشد راست بود؛ و اگر گویی: قطرهای از دریاست، هم راست بود؛ و اگر گویی: از دریا فرا دید آید هم راست باشد. اما معین نتوان کردن که مقصود ما چیست، اما اگر کسی خواهد که بداند جان بکند تا بدست آرد و این کلمات جزدر کسوتی مجمل نتوان گفتن، و بیان مجمل مفصل از امثلهای چند شود که مقلوب باشد بطلسمات هندسی.

اکنون نیک گوش دار تا خود چه فهم میکنی: «إِعْلَمْ أَنَّ المَوْجوداتِ تَنْقَسِمُ إِلی أقْسامِ ثَلاثَةٍ: إِلی جَوْهَرٍ وَعَرَضٍ وَجِسْمٍ وَالجِسمُ تابِعٌ لَهُما وَلاواسِطَةَ وَراءَهُما، وَلِکُلِّ واحِدٍ مِنْهُما حَقیقَةٌ، فَتَقُولُ: اَلمَوْجودُ یَنْقَسِمُ إلی واحِدٍ وَإِلی کَثیرٍ؛ أمّا الواحِدُ فَإِنَّهُ یُطلَقُ حَقیقَةً وَمَجازاً. فالواحِدُ بِالحَقیقَةِ هُوَ المَعنی وَ لکِنَّهُ عَلی ثَلاثَ مَراتِبَ.

أَلمَرتَبَةُ الأُولی وَهِیَ حَقیقَةُ وَهُوَ الواحِدُ الَّذی لاکَثَرَةَ فیهِ لابِالقُوَّةِ وَلابالفِعْلِ؛ وَذلِکَ کَالنُقْطَةِ وَهذا ذاتُ الباری- تَعالی- وَهُوَ الَّذی سَمَّیْناهُ جَوهَراً فَرداً. فَإِنَّ هَذِهِ النُقْطَةَ لَیْست مُنْقَسِمَةً وَلاقابِلَةً لَهُ؛ فَهُوَ مُنَزَّهٌ عَنِ الکَثرَةِ بالوُجُودِ والإمکانِ وَ القُوَّةِ و الفِعْلِ فَهُوَ واحِدُ وَهُوَ ذاتُ الباری- تَعالی-.

أَلْمَرتَبَةُ الثانِیَةُ الواحِدُ بالإتّصالِ وَهُوَ الَّذی لاکَثْرَةَ فیهِ بِالفِعْلِ أعنی فِی العالَم الجِسْمانِی، وَلکِنْ فیه قُوَّةُ الکَثْرَةِ یَعْنی کَثْرَةٌ بِالقُوَّةِ أعْنی القُوَّة الربّانِیَّةِ؛ وَهذِهِ المَرْتَبَةُ هِیَ الأنْوارُ المَطرُوَّةُ مِنْ ذاتِ اللّه- تَعالی- تارَةً تَنْکَسِفُ وَتَنْقَطِعُ یُسَمَّی جِسْماً. وَإِنْ کانَ فَرْداً وُمُتَّصِلاً یُسَمَّی جَوْهَراً فَرْداً وَالمَعنی بِالجَوْهَرِ مالایَحتاجُ إِلی غَیْرِهِ فِی قِیامَةِ وَیَکوُنُ قائِماً بِنَفسه.

أَلْمَرْتَبَةُ الثالِثَةُ مِنَ المَوْجُوداتِ ما کانَتْ عَکْسِیَّةً أَثَرِیَّةً مِنْ هذینِ المَوجودَیْنِ

المَذْکُورَیْنِ وَهُوَ المَعْنی المَنْسوبُ بِالعالَم. ثُمَّ هذا یَنْقَسْمُ إلی قِسمَیْن: إلی مُلکی وَإلی مَلَکوتی. فَالمَلَکُوتی هُوَ عالَمُ الروُحانِیَّةِ، وَهُوَ ما یَتَعلَّقُ بِعالَمِ الآخِرَة؛ وَمِنْها ما یُسَمَّی هَذا العالَمُ، وَهُوَ عالمُ الدُّنْیا وَجَمیعُ ماذَکَرْتُهُ أعلَمُ بِمِثالٍ وَهُوَ نُقْطَةُ ه، وَالآخرُ نُقْطَةُ ط، وَ الآخَرُ نُقْطَةُ لا، وَالآخَرُ عَلَی نُقْطَةِ ن، والآخَرُ عَلی نُقْطَةِ ی، وَالآخَرُ عَلی نُقْطَةِ د وَبَعْضُها عَلی نُقْطَةِ ج.
ثُمَّ إعْلَمْ أیْضاً أنَّ المُجوُداتِ تَنْقَسِمُ إلی أقسامٍ ثَلاثَةٍ: إلی واجِبِ الوُجُودِ وَإلی جائِزِ الوُجوُدِ وَإلی مُسْتَحیلِ الوُجُود وَإلی مُسْتَحَیْلِ العَدمِ. اَمّا المَعْنی بّواجِبِ الوُجُودِ هُوَ القائِمُ بِنَفْسِهِ لاالقائِمُ بِغَیرِهِ، وَهَذا ذاتُ الباری- تَعالی- لاابتِداءَ لِوُجودِهِ وَلَاافتتاحَ لِثُبُوتِهِ وَهذا هُوَ القَدیمُ الحَقیقیُّ. وَأمّا جائزُ الوُجُودِ فَهُوَ الَّذی یَجُوزُ أنْ لایَکوُنَ فَإذا کانَ عَدَمُهُ غَیْرَ جائِزٍ یَکُونُ هِیَ الأنْوارُ وَالأرْواحُ المَعْنَوِیَّةُ؛ وَماعَداذلکَ فَهُوَ مایَجُوزُ أنْ یَکُونَ وَیَجوزُ أنْ لایَکُونَ. وَمالایَدْخُلُ فِی الوُجوُدِ فَهُوَ العَدَمُ».
دریغا هفتاد و دو مذهب که اصحاب با یکدیگر خصومت میکنند؛ و از بهر ملت هر یکی خود را ضدی میدانند ویکدیگر را میکشند و اگر همه جمع آمدندی، و این کلمات را از این بیچاره بشنیدندی ایشانرا مصور شدی که همه بر یک دین و یک ملتاند. تشبیه و غلط، خلق را از حقیقت دور کرده است «وَما یَتَّبِعُ أکْثَرُهُمْ إلَّا ظَنَّاً وإنَّ الظَنَّ لایُغْنی مِنَ الحَقِّ شَیئاً». اسمها بسیار است، اما عین و مسمی یکی باشد: ترا ظهیرالدین خوانند و خواجه خوانند و عالم خوانند و مفتی خوانند؛ اگر بهر نامی حقیقت تو بگردد، تو بیست ظهیر الدین باشی؛ اما اسم تو یکی نباشد و مختلف باشد، و مسمی یکی باشد. «لَکُمْ دینُکُم وَلیَّ دِیْن» این معنی باشد. دریغا مگر از مصطفی- علیه السلام- نشنیدهای که گفت: «کلُّ مُجْتَهِد مُصیبٌ»؟ اجتهاد مجتهد، صواب میانگارد؛ و هر ملتی بر اجتهاد، اعتماد کرده است.
کلمات عربی را که شنیدی شرح جهانی با خوددارد؛ بشنو گفت: موجودات بر سه قسماند: قسمی واجب الوجود آمد وواجب الوجود آن باشد که «لایَزیدُ وَلایَنْقُصُ» نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و آن ذات خداست- تعالی- و قسم دوم: نعت مزید دارد، و از نقصان دور باشد و بر مزید باشد و در زیر نقصان نیاید؛ و این صفت نورها و روحهاست و عالم آخرت. قسم سوم: آنست که هم نقصان پذیرد و هم زیادت شاید که باشد و این عالم جسمانی و قالب دنیویست. پس چون شیفتهای گوید که قطرهای در دریا، خود را دریا خواند چنانست که آن جوانمرد گفت: «أنَا الحَقّ» او رانیز معذور باید داشت. کافر حقیقی باشد اگر نه ازمقام خود که میگوید بُلسَنو گفت. اگر در آن مقام که «فَأوْحی إلی عَبْدِهِ ماأوْحی» رفت،و من حاضر نبودم چه من چه بولهب و بوجهل! یعنی کافرم اگر آنجا حاضر نبودم. «دَنا فَتَدَّلی» این باشد. در عبارت مجمل گفته شد.
چند شنوی، از عادت پرستی بدر شو. اگر هفتاد سال در مدرسه بودهای یک لحظه بیخود نشدهای. یک ماه در خرابات شو تا ببینی که خرابات و خراباتیان با تو چه کنند. خراباتی شو ای مست مجازی! بیا تا ساعتی موافقت کنیم.

رو تـــا بخرابـــات خروشـــی بـــزنیم	در میکده در شویم و نوشی بـزنیم
دســتارو کتــاب را فرســتیم گـــرو	بر مدرسه بگذریم و دوشـی بـزنیم

نوش باد آن بزرگ را که چه گفت:

«فَقَدْتُ وَجُودی فيِ الخَراباتِ مَـرَّةً	فَــرُوحی خَرابــاتٌ لِــذا وَکَلیســا»

تا پیر خرابات فرمان ندهد، کس را زهرهٔ آن نباشد که عروس خرابات خانهٔ «قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْر ربّی» راتواند دیدن. شمع و شاهد را در خرابات خانهٔ کفر نهادهاند؛ تا این کفر واپس نگذاری، مؤمن ایمان احمدی نشوی:

انــدر ره عشــق سرســری نتــوان رفت	بی درد و بلا و بی ســـری نتـــوان رفت
خواهی که پس از کفر بیابی ایمـان	تا جان نـدهی بکـافری نتـوان رفت

آن ندیدهای که بلبل، عاشق گلست؛ چون نزد گل رسد، طاقت ندارد خود را بر گل زند. خار را در زیر گل، مقام دارد، بلبل را کشتهٔ گل کند. دریغا صد هزار رهرو در این مقام بی جان شوند که هرگز در دو جهان هیچ اثری نباشد ایشان را و ایشان را از خود خاری نباشد. اگر گل بی زحمت خار بودی، همه بلبلان دعوی عاشقی کردندی؛ اما باوجود خار از صد هزار بلبل یکی دعوی عشق گل نکند. دریغا ترسایی بایستی تا این بیتها بگفتمی:

ترسـم کـه من از عشـق تـو شـیدا گـــــــــــــــــــــــردم	وز زلـف چلیپـای تـو ترسـا گـردم
و آنگـــه بخرابـــات ز ناگـــه روزی	در دامنت آویــزم و رســوا گــردم

دانی که «مَنْ تَشَبَّهَ بِقَومٍ فَهُوَ مِنْهُم» چه باشد؟ «قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّهَ فَاتّبِعُونی يُحْبِبْكُمُ اللّهُ» همین معنی باشد. اما تا دربان این حضرت راه ندهد، این مقام نتوان یافتن. این دربان کیست؟ »فَبِعزَّتِکَ لَأَغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعینَ». اگر پادشاه را دربان نبودی، همه بقربت سلطان یکسان بودندی؛ و هیچ تفاوت نبودی و نامردان نیز قدم در راه نهادندی. این دربان ممیز مدعیانست تا خودمخلص کدامست و مدعی کدام تو نیز با من این بیتها بگو و موافقتی بکن که این نیز گفتن نوعی باشد از سلوک:

ای شـــمع بهـــر جمـــع، منت پروانه	وز عشق توم بخـود همـه پـروا، نه
لعـل تـو مـرا بوسـگکی پذرفتست	بـــا زلـــف بگـــو تـــا بدهـــد پروانه

نهایات کمال سالکان این مقام باشد اما این با کسی باشد که از اینجا در سلوک و ترقی باشد و از اینجا بدانجا شود یعنی از خود بدو شود. اماکسی که از آنجا بدینجا آید ازو بخود آید.

هیچ نمییارم گفت، و از حالت او هیچ نشان نمییارم نمود. اما ای دوست! من چند جایگاه ترا معذور داشتم، تو نیز بدین جایگاه مرا معذور دار. دریغا از مصطفی- علیه السلام- مگر نشنیدهای که گفت: «مَنْ أَقالَ نادِماً بَیْعَتَهُ أقالَ اللّهُ يَوْمَ القِيامَةِ عَثْرَتَهُ»؟ این حدیث از من نیز عذر میخواهد. این بیتها نیز بشنو:

دل من بســتهٔ آن دو زلــف چـــون شســـــــــــــــت شدست	جان در سرچشــم کـافرش مسـت شدست
ای جان جهان نه کفر ودینست مرا	دریــاب مــرا کــه کــارم از دســت شدست

آن سؤال که کرده بودی که مصطفی- علیه السلام- از بهر چه میفرماید که «ألنظَرُ إِلی المَرْآةِ الحَسناءِ یَزیدُ فِی البَصَرِ»؛ این سؤال بجای خود است. اما این نیز خوانده باشی که «ألنَظَرُ إِلی الخَضْرةِ یَزیدُ فی البَصَرِ». مگر که هنوز در بهشت ساکن نشدهای که «وَحُورٌ عیْنٌ كَأَمثالِ اللُّؤْلُؤِ المَكْنُوْنِ»؟ با حوریان، در بهشت بودن گواهی میدهد. ای دوست در بهشت هیچ عیشی خوشتر از حوریان

نیست! از بهر آنکه هنوز ذرهای از این عالم در وی تمزیج کردهاند بعدما که خود دانی که بدین حسن، حسن معنوی میخواهد نه حسن قالبی و صورتی، چون نظر بر معنی آید، نور بصر زیادت شود؛و بدین حضرت، ملایکه میخواهد؛ و بدین حسنا، حور را میخواهد که نظر کردن در این دو کس، بصر باطن زیادت کند. اما «الْنَظَرُ إِلى الكَعْبَةِ یَزیدُ فِی البَصَرِ»: نظر در کعبۀ حقیقت کردن، بصر دل زیادت کند. «اَلْنَظَرُ إِلَى وَجْهِ الأَخِ یَزیدُ فِی الَبَصَرِ»: نظر در روی برادر کردن، روشنایی باطن زیادت میکند. بصر قلب، آینۀ شاهدان لطف الهی باشد؛ پس باطن را بصر بهشت و حور باشد و انواع آن. اما دل و جان را بصر جز آینۀ صورت «رَأَیْتُ رَبِّی لَیْلَةَ المِعْراجِ فِی أَحسَنِ صُورَةٍ» نباشد. پس بدان ای دوست آنجا آینۀ مخلوق باشد اینجا آینۀ خالق- تعالی- ببین از کجا تا کجا!!! دریغا این رباعی گوش دار:

جانــا دلم از زلــف خــود آویختهای	وین جــان بغم عشــق برآمیختهای
تـــا در تنم این شـــور برانگیختهای	خــون جگــرم ز دیــدگان ریختهای

ای دوست از سؤالهای باقی بیش از این چه مانده است که مصطفی- علیه السلام- گفت: «إنَّ لِلَّهِ تُسْعَةً و تِسعْین إِسماً مُنْ أحصاها دَخَلَ الجَنَّةَ». اما من بروایتی مأثور خواندهام که روزی بر سر منبر گفت: «یا أبابَکر»؛ گفت: «لَبَیْکَ یا رَسُولَ اللّه. فَقالَ: إِنَّ لِلّهِ تِسْعَةً و تِسْعِیْنَ خُلقاً مُنْ تَخَلَّقَ بِها دَخَلَ الجَنَّةَ. فَقالَ اَبُوبَکْرِ: یا رَسُولَ اللّه، هَلْ فِیَّ شَیءٌ مِنْها؟ قالَ: کُلُّها فیْکَ» گفت: ای ابابکر خدای- تعالی- را نود و نه خلقست هر که بیکی از آن تخلق یافت، در بهشت شد. ابوبکر گفت: یا رسول اللّه از این خلقهای الهی، هیچ در من هست؟ گفت: ای ابابکر جملۀ خلقها در تو موجود است.
دریغا دیگر باره سخن از سر میباید گرفتن و راه دیگر میباید آموختن و نیز ضرورتست در این راه آلاتی و اسبابی که سالک را باید تا اورا بمقصود رساند؛ محصل باید کردن و آن نیست مگر در این حدیث مجمل که مصطفی- علیه السلام- گفته است؛ علما از این حدیث، حروفی دیدهاند؛ اما ندانم که تو از این حدیث چه فهم خواهی کردن؟ آن بیان در ابتدا کرده شد از کیفیت سلوک سالکان، و طلب کردن طالبان؛و همگی این دراز باشد. آنجامبین باشد که طالبان بر دو قسماند: قسمی مطلوبانند که ایشان را بخودی خود بخود رسانند و ایشان این گروه باشند که نعت ایشان شمهای شنیدی. قسم دوم از طالبان آن طالب باشد که او را ازو بخود رسانندو فرق میان این طالب و آن طالب، این باشد که سلطان یکی رادوست دارد بی خواست و مقصود، و او را خلعتهای گوناگون هر لحظه میدهد و یک لحظه او را از انس مشاهدۀ خود خالی ندارد. این خادم در لشکر، مرتبۀ قربت ورای هر کسی دارد. دیگری چندان تقرب نماید و جد و جهد کند تا خود را نیز بقربت سلطان رساند و او را نیز خلعتها دهد. از هزار طالب یکی بدین مقصود نرسید؛ و اگر برسد، خلعت و عطا دیگر باشد و عنایت و دوستی سلطان دیگر. اکنون طالبان که مطلوب محبت الهی باشند از حالات ایشان رمزی چند شنیدی؛ اما طالبی که بطلب و جد و جهد خود را بدو رساند و از خود بدو رسد شمهای نیز بباید گفتن و آن در این حدیث درج باشد که «إنَّ لِلّهِ تِسْعَةً وَتِسْعِیْنَ خُلْقاً مَنْ تَخَلَّقَ بِواحِدٍ مِنْها دَخَلَ الجَنَّةَ». آنکسی که بی طلب، او را بمطلوب رسانند چند تفاوت باشد با طالبی که بطلب او را، اگر توفیق یابد، بمطلوب رسانند.
دریغا آن شب که شب آدینه بود که این کلمات مینوشتم، بجایی رسیدم که هرچه در ازل و ابد بود و باشد در حرف الف بدیدم. دریغا کسی بایستی که فهم

کردی که چه میگویم!
آن طالبان که مطلوب باشند جملۀ اسرار و علوم در طی الف «الم» بینند. ابتدای ایشان، این اسم باشد که «أللّه» تا مقلوب شود چنانکه هیچ نماند مگر «هُوَ» چنانکه ابن عباس را بپرسیدند که اللّه چه معنی دارد؟ گفت: «اللّهُ عِبارَةٌ عَنِ الهُوِیَّةِ». طالبی دیگر را مقلوب شود ابتدای «ألْهادی» بود. هدایت کشش سر بر زند «وَإن تُطیعُوهُ تَهْتَدُوا» از این باشد. پس از این، صبر روی نماید که «وَلَوْ أنَّهُمْ صَبَرُوا حَتّی تَخْرُجَ إلَیْهِم لَکانَ خَیْراً لَهُم» این معنی باشد. پس «ألْبَدیع» روی نماید. علامات «نعمَ المَوْلی وَنِعْمَ النصیر»روی نماید. او را بجای رسانند که «ألباقی» او را نیز نعت شود. پس از این، اورا خلعت دهند که او بداند که «ألْوارث» چه باشد. پس «ألرَشید» روی نماید. پس «ألضّار» او را ضُرّی حاصل گرداند. «ألنافِّعُ» او را مرهمی بنهد. «ألمُقسط» در این مقام بداند که چه بود. «ألمُمِیْتُ» او راروی نماید. «ألحَیُّ» اورا زنده گرداند. «ألنُّور» او را منور کند. زنهار تا چه فهم کنی از این حجابها که گفته میشود! «ألمُبْدِئُ المُعیدُ» در این مقام ابتدا و انتهای او روی بوی نماید. «ألظاهِرُ الباطِنُ» او را هم ظاهر و هم باطن بکمال رساند. «ألسَمیعُ البَصیرَ» او را شنوا و بینای حقیقت گرداند. این هر یکی را مقامیست و متحد نیست. «ألجبّارُ المُتَکَبِّرُ» او را پست و نیست کند. «ألمُؤمِنُ المُهَیْمِنُ» اوراهست کند. «ألقدوسُ السَّلامُ» او را پیری و تربیت کند. «ألصَّمُد» او را یکتا کند و آنگاه او را قبول کند. «هُوَ» او را بر تخت اللّه و الهیت بنشاند. دایرۀ «هُوَ» او را با پناه عزت گیرد.
سخن آن بزرگ اینجا وی را روی نماید که مرید او را سؤال کرد که شیخ تو کیست؟ گفت: أللّه؛ گفت: تو کیستی؟ گفت: اللّه؛ گفت: از کجایی؛ گفت: اللّه. آن دیگر نیز مگر از اینجا گفت چون از وی پرسیدند که ازکجا میآیی؟ گفت: «هُوَ»؛ گفتند: کجا میروی؟ گفت: «هُوَ»؛ گفتند: چه میخواهی؟ گفت: «هُوَ»؛ تو از این عالم چه خبر داری؟! از این مقام تا بدانجا که نور مصطفی- علیه السلام- است چندانست که از سواد تا بیاض و یا از حرکت تا سکون. جملۀ روندگان بشخصی رسیدهاند که قیام و عالم ملک و ملکوت بدوست. بعضی نور احمدی دانستهاند و بعضی جمال صمدی.
همگنان عین القضاة نباشند که در عزت دایرۀ «هُوَ» مستغرق باشد که جهانی را بحمایت حمای صمدیت خلعتها بخشند بعدما که این بیچاره خود در حمایت عزت آن دیوانه است که «ألصِبیانُ یَرْمُونَهُ بِالْحِجارَةِ» دریغا «إنّی لَأجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ» بتعریف او گواهی میدهد همانا که از آن دیوانه شد که هشیار آمده بود. دیوانگی اورا از همه موجودات پوشیده گردانید. انبیا- علیهم السلام- برسالت و فایدۀ غیری مشغول شدند؛ اوراگفتند: با ما موافقت کن و ما را باش مجرد؛ اما همانا که عشق اویس با صورت بینان میگوید:

در عشــق ملامــتی و رســوایی به	کافر شـدن و گـبری و ترسـایی به
پیش همـه کس عاقـل ورعنـایی به	وانـدر ره مـا سـواد و رسـوایی به

یادگار شیخ احمد ماست- قدس اللّه سِرَّهُ-.
اما ای دوست در رسالۀ اضحوی مگر که نخواندهای که ابوسعید ابوالخیر- رحمةاللّه علیه- پیش بوعلی سینا نوشت که «دِلَّنی عَلَی الدَّلیل؛ فَقالَ الرئیسُ أبُوعَلی فِی الرِّسالَةِ عَلَی طَریقِ الجَواب: ألدُخُولُ فِی الکُفْر الحَقیقیِّ وَالخُرُوجُ مِنَ الإسْلامِ المجازی وَ أنْ لاتَلْتَفِت إلّا بِما کانَ وَراءَ الشُخُوصِ الثَلاثَة حتّی تَکُونَ مُسْلِماً وَکافِراً، وإنْ کُنْتَ وَراءَ هَذا فَلَسْتَ مُؤمِنا وَلاکافِراً، وَإنْ کنْتَ تَحْتَ هَذا

فَأنْتَ مُشْرَکٌ مُسْلِمٌ، و إنْ کُنْتَ جاهِلاً مِنْ هَذا فَإنَّکَ تَعْلَمُ أنْ لاقیْمَةَ لَکَ وَلاتَعُدَّکَ مِنْ جُمْلَةِ المَوجَودات». شیخ ابوسعید در مصابیح میآرد که «أوْصَلَتْنی هذِهِ الکَلِماتِ إلی مالاأوْصَلَنی إلیْهِ عُمْرُ مِاءَةِ ألفَ سَنَةٍ مِنَ العِبادَةِ». اما من میگویم که شیخ ابوسعید هنوز این کلمات را نچشیده بود؛ اگر چشیده بودی همچنانکه بوعلی ودیگران که مطعون بیگانگان آمدند،او نیز مطعون و سنگسار بودی در میان خلق، اما صدهزار جان این مدعی فدای آن شخص باد که چه پرده دری کرده است و چه نشان داده است راه بی راهی را! درونم در این ساعت این ابیات انشاد میکند که تقویت کن به ترجمهٔ سخن مطعون آمدن بوعلی؛ گوش دار:

انـدر ره عشـق کفـر و ترسـایی به	درکـوی خرابـات تـو رسـوایی به
زُنّـــار بجـــای دلـــق یکتـــایی به	سـودایی و سـودایی و سـودایی به

نیک میشنوی که چه گفته میشود؟ ای فلسفی چگویی؟! این کلمات نه کلمات فلسفه است؟ هرچه نه چون این کلمات فلسفه باشد، جمله مضمحل و باطل است. اما ای دوست اگر خواهی که اشکال تو تمام حل شود بدانکه هر مذهب که هست آنگاه مقرر وی ثابت باشد که قالب و بشریت بر جای باشد که حکم خطاب و تکلیف بر قالب است و مرد و بشریت در میان باشد؛ اما کسی که قالب را باز گذاشته باشد، و بشریت افکنده باشد و از خود بیرون آمده باشد تکلیف و حکم خطاب برخیزد و حکم جان و دل قایم شود. کفر و ایمان بر قالب تعلق دارد. آنکس که «تُبَدَّلُ الأرْضُ غَیْرَ الأرْضِ» او را کشف شده باشد، قلم امرو تکلیف ازو برداشته شود «لَیْسَ عَلی الخَرابِ خَراجٌ». و احوال باطن در زیر تکلیف و امر و نهی نیاید.
دریغا از روشها و احوال درونی، چه نشان توان دادن! اما خود دانسته باشی که روشها بر یک وجه نیست یعنی روش هر رونده بر نوعی دیگر باشد، و احوال سلوک و ترقی او از دیگری مغایر باشد: مثلا باشد که مرید بجایی رسد که احوال درونی او ورای طریق پیر باشد، و او را از وجهی دیگر میسر شود. پس اهل سلوک را چندان مقامات و روش است که ممکن نبود با حصر و عد آوردن. «وَما یَعْلَمُ تَأویلَهُ إلّا اللّهُ» اینجا، بیان «وَمایَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّکَ إلّا هُوَ» میکند. پس ممکن نبود سلوک هر یک را عد توان کردن؛ چون احوال هر یکی مختلف آمد، آنرا حدی معین نباشد و آن را در عالم امر و نهی خود نیاورند.
دریغا در عالم شرعی شخص قالبی در همه عمر بر یک مقام که آن بشریتست، قرار گرفته باشد؛ اما شخص روحی در هر لحظه باشد که چند هزار مقام مختلف و احوال متفاوت بیند و بازپس گذارد. پس آن شخص که چنین باشد او را در یک مقام که شرع باشد چون توان یافت؟! شخص قالب را با جمله یک حکم دادند؛ همه در حکم شرعی برابر آمدند و در حکم شرعی یکسان شدند.
از مصطفی- صلعم- بشنو که گفت: علم فرایض نیمهٔ علم باشد؛ علم، بنفسه تمامست، اما نیمهای وقسمت نیز در عالم پدید آید، حالت دو است: یکی حالت زندگانی و دیگر حالت مرگ. آنچه بزندگی معلوم شود، نصفی باشد؛ و آنچه بموت حاصل آید، نصفی باشد. اکنون گوش دار: علم و معرفت تو بجملهٔ موجودات و بوجود خویشتن، یک طرف آمد! و علم تو بدو و بذات و صفات علیت یک طرف. پس علم فریضه، علم مادون اللّه است که نصف باشد؛ چون این نصف حاصل آید. آن نصف علم الهی نیز حاصل آمده باشد «وَعَلَّمَکَ مالَمْ

تَکُنْ تَعْلَمْ». از علمها و معلومها که تواند خبر دادن جز رمزی که «أَلْعِلْمُ لایَحِلُّ مَنْعُهُ»!

دریغا علم پایان ندارد و ما بپایان نخواهیم رسیدن. و البته میخواهیم که ما بدو در رسیم، و نخواهیم رسیدن: نه علم داریم و نه جهل، نه طلب داریم ونه ترک نه حاصل داریم ونه بیحاصلی، نه مستیم و نه هشیار، نه با خودیم و نه با او. از این سخت تر چه محنت باشد! گویی کی باشد که از قیل و قال نجات یابیم؟!

نه دست رسد بزلف یاری که مراست	نه کم شود از سرم خماری که مراست
هر چند که بدین واقعه درمینگرم	درد دل عالمیست کاری که مراست

دریغا چه خوب بیانی این حدیث را خواستم کردن! اما امشب که شب آدینه بود نهم ماه رجب، شیخ ابوعلی آملی- مَدَّاللّه عُمْرَهُ- گفت: امشب مصطفی را- صلعم- بخواب دیدم که تو عین القضاة و من، در خدمت او میرفتیم، و این کتاب با خود داشتی. مصطفی- علیه السلام- از تو پرسید که این کتاب با من نمای. تو این کتاب باوی نمودی. مصطفی- صلعم- این کتاب را گرفت و گفت ترا، که بآستین من نه. تو این کتاب بآستین اونهادی. گفت: ای عین القضاة! بیش از این، اسرار بر صحرا منه، جانم فدای خاک پای او باد! چون بگفت که بیش از این، اسرار بر صحرا منه، من نیز قبول کردم. از گفتن، این ساعت دست بداشتم و همگی بدو مشغول شدم تا خود کی دیگر بار بفرماید:

ناگه ز درم درآمد آن دلبر مست	جام می لعل، نوش کرد و بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست	رویم همه چشم گشت و چشمم همه دست

باش تا بعالم من رسی که زحمت بشریت در میان نباشد که خود با تو بگویم آنچه گفتنی باشد. در عالم حروف بیش از این در عبارت نتوان آوردن. کی باشد که از ادبار خود برهیم؟! و هنوز دور است وَارْجُو که عن قریب میسر شود «فَإِنْ تَوَلَّوا فَقُل: حَسْبِیَ اللّهُ لاإِلهَ إِلّا هُوَ عَلَیْه تَوَکَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ العَرْشِ العظیم».